UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228386

UNIVERSAL
LIBRARY

بقلم: استاد بزرگوار بلند مقام جناب آقای دکتر رضا زاده شفق

دیباچه

یکی ازمسلمات فرهنگ عمومی ملل اینست که کتب و مطبوعات یك جامعهٔ متمدن واقعی نمیتواند منحصر به کتب درسی باشد. مردمی که شعور وسواد داشته باشند بخصوص در روزگار ما که دانش و بینش باقطارجهان پیچیده وصد میلیونها کتاب ومجله درکلیه ممالکی که نور دانش به آنجا تابیده معروض انظار عامه است بالطبع میخواهند بخوانند وهرطبقه از کودکان وجوانان و اشخاص رسیده وپیران بموجب احتیاج درونی خود خواهان کسب دانشند این احتیاج بیحد و حساب با کتابهای درسی که محدود بموضوعهائی است و در هرصورت در مدارس تدریس و تحصیل میشود هرگز رفع نمیگردد و وجود خواندنی وآموختنی مانند آب و نان برهمگان ضرورت دارد.

خوشا بحال ملتهائیکه برای همهٔ طبقات در خور سن وسال وموافق آمال مواد خواندنی تهیه کرده است. سالها پیش در ایام دانشجوئی در آلمان با کمال حیرت و حسرت می‌دیدم چگونه کتابهای خوب سودمند مناسب با هردوره از ادوار زندگی برای همهٔ مردم تهیه شده. مثلا کتابهای مخصوص کودکان چه پسروچه دختر باسلیقه و جاذبه وتصویرهای دلفریب ومطالب ساده کودکانه بانواع واقسام وجود داشت و هیچ قصه یا داستان یا مثل بنظم یا به نثر ندیدم مگر آنکه مؤید رشد جسمانی و روحانی وتربیت اخلاقی وتقویت حس وظائف اجتماعی آنان بود وعجب اینکه بحکم ذوق وجاذبه ایکه در آن مطبوعات بکار رفته و نکات روانشناسی که منظور شده بود کودکان خود برغبت ومیل وافر آنها را میخواندند و تا از کتاب درسی فارغ

میشدند بقرائت آنها می‌پرداختند و بسا که جدا کردن آنها از کتاب باشکال برمیخورد یعنی چون درخواندن افراط میکردند و خواب و راحت را فراموش مینمودند پدر و مادر ناچار میشدند آنان را از زیاده روی باز دارند.

هرچه فرهنگ عمومی در کشوری پیشرفت کند همان اندازه احتیاج بخواندن در کلیه طبقات از کارگر تا کارفرما بیشتر میشود و اگر مسئولین تربیت و فرهنگ عمومی یعنی دانشمندان و مؤلفان و نویسندگان و آموزگاران و استادان و روحانیان مؤلفاتی سودمند درخور انتظار و احتیاج عامه تهیه نکنند ناچار جای مطبوعات خوب را مطبوعات بدخواهد گرفت و کتاب نویسها و کتابفروشهای نرخ روزی پا بمیدان تجارت کتاب خواهند نهاد و مطابق عرضه و تقاضا های موقت و محدود به هوسهای گوناگون بشری عمل خواهند کرد و بازار های سیاه بنام «خدمت به مطبوعات» بوجود خواهند آورد و جوانان را تریاکی کتابهای متعفن جنائی خواهند ساخت و افکار ملتی را از عنفوان شباب مسموم و مشوب خواهند نمود و این انحراف در بقیه عمر با آنان خواهد ماند و در حالیکه خود منحرف هستند پا بپای جامعهٔ منحرف خواهند گذاشت.

خشت اول گر نهد معمار کج تا ثریا می‌رود دیوار کج!

آنانکه از انحراف جوانان ما ناله میکنند بهتر است چندی رسیدگی کنند و به بینند جوانان ما چه کتابهائی میخوانند و باچه مطبوعاتی طرفند و چه نوع غذای معنوی میخورند. روزنامه هائی بنام آزادی مطبوعات آنچه از دشنام و ناسزا و مطالب خلاف عفت و محرك حس جنایت بود نوشتند ترجمه های رمانهای جنائی ارزان پس کوچه های پاریس جامکان کتابفروشی ها را گرفت و بعضی جوانان خود بتقلید آن رمانها رمان نویس شدند و صدها کتابچه که در آن مطلبی جز تحریك غرایز حیوانی نبود بوجود آوردند و مستی و شهوترانی و آدمکشی و خیانت بناموس و تقلب در تمام روابط اجتماعی را با شرح و بسط و غالبا با فارسی بد و غلط و ساختگی نوشتند و جوانان پاکدل کشور را از دختر و پسر درست مانند اعتیاد بچرس و بنك و تریاك آلوده کردند و خود و فروشندگان ازین جنایت پولی بهم زدند و روی ویرانه های عمارت معنوی و اخلاقی جامعهٔ ما کانون عیش و فساد اخلاق ساختند. تا چه ماند به رساله های سیاسی تازه درآمدهٔ عصر ما که تعلیمات سیاسی آدمکشان و دشمنان دین و ملیت را داخل شیره کرده بگلوی جوانان ما ریخته و آنان را ندانسته مسموم

نمودند ویك بیماری روحی هولناکی را درین کشور شیوع دادند.

شکی نیست که درین فضای تاریك فساد ستاره هائی‌هم میدرخشد و کتابهای دینی ودنیوی سودمند هم برشتهٔ تحریر کشیده میشودو بعالم مطبوعات درمیاید ولی گذشته ازاینکه کتاب خوب نسبة معدود است غالب اینگونه کتابها هم سبك عبارت وبرداشت مطالب را نوعی قراردادهاند که عامه را رغبتی زیاد بمطالعهٔ آن نیست مگر عدد بسیار کمی که مطابق‌این‌منظور تألیف یافته‌باشد.مخصوصا برای کودکان وجوانان کتاب حسابی جز معدودی کـه بزحمت وهمت آموزگـاران و دانشمندان صاحب نظر تهیه شده وجود ندارد واین خلاءفرهنگی ازخلاء هوا که مستوجب‌سیل وطوفان خانه خراب کن میشود وفقدان اسلحه که موجب جرأت دشمن میگـردد و کسر بودجه که‌آشفتگی اقتصادی بار میآورد وبلاهای دیگر بدتر است زیرا همان طور که نبودن غذای مادی جسم را ازپا درمیآورد فقدان غذای روحانی هم‌روح را مریض ونابود میسازد وملت بیروح مانند بدن بیروح نمیتواندزنده بماند.

اگر این قضیه صحیح است پس جا دارد همه آنانکه واقعا ومحضا لله درفکر دلسوزی بحال کودکان وجوانان ما هستند بهروسیله بکوشند از طرفی پیش سیل فتنه وفساد اخلاقی را بگیرند وازطرفی در نشر آثار سودمند روحانی و تربیتی و اخلاقی همت ورزند و بامال وجان اقدام کنند.

گفتم خدا راشکر معدودی درین کشورهستند وبوده اند که درتهیه خواندنی های مقبول ومطبوع ومطابق آمال دینی وملی و مصالح اجتماعی همت گماشته اند واز اینراه الحق خدمتی بسزا نسبة بکشور وملت انجام داده اند.

یکی‌ازاینگونه اشخاص مؤلف کتاب حاضریعنی خانم محترم نورالهدی‌منگنه هستند. بعضی نوشته های ایشان الحق نور هدایتی است که فرا راه جوانان ما پرتو افکنده است. این خانم دانشمند سالهاست که بایك هدف عالی ومنظورشریف در راه فرهنگ کشور ما قدم میزنند و از راه سخنرانی و تلقین و مقالات و کتب اذهان‌تاریك را روشنائی می‌بخشند وچراغ رستگاری را بر سرراه اطفال بیگناه ما که‌دیو های جنایتکار برای صید روح آنان در کمین نشسته اند گرفته و راهنمـائی میکنند.

کتاب حاضر در سلك حکایات مبانی اخلاق اجتماعی وفضایل وملکات عالیه میآموزد و درعین حال بفارسی ساده و روشن تحریر یافته و برای ساعات خارج از

درس جوانان کاملا مناسب ومفید است. کوششهای ثابت و بی‌منت این بانوی دانشمند درطی سالیان دراز در راه فضیلت ومعرفت وآثار وافکار ایشان نشان میدهد که اگر ازطرفی گرفتار بلای مطبوعات بازار سیاه هستیم از طرفی هم نویسندگانی پاك سرشت حق پرست خداشناسی داریم که آنان چنانکه گفتم در جو ظلمانی جامعه ما چون ستارگان قدر اول می‌تابند و نور پاشی میکنند و بصاحبنظران و اولیای جوانانست که از اینگونه نویسندگان تا بتوانند تشویق وقدر شناسی بعمل آورند.

ازخداوند بزرگ توفیق کلیهٔ خدمتگزاران واقعی بخصوص مربیان ومؤلفان خیراندیش صمیمی را مسئلت وبرای مؤلف محترم این کتاب اجر جزیل میطلبم.

دکتر رضا زادهٔ شفق

تهران شهریورماه ۱۳۳۳ هجری‌شمسی

مقدمهٔ نگارندهٔ کتاب

طبع آدمی سرشت نامعلومی دارد ؛حتی‌خود هم نمیتواند به راز طبیعت‌خویش که اغلب جامع اضداد است کاملا پی ببرد . میتوان گفت حد فاصل بین انسان با حیوان وجماد همین جمع اضداد است . واضح است که حیوان بالفعل اختیاری در تعدیل یا ترجیح اضداد ندارد ؛ یعنی غریزه اورا محدود کرده است . لیکن انسان بالقوه و بالفعل دارای این مزیت است که میتواند بد یا خوب باشد . محرك حیوان امور خارجی است که فعالیتهای اوراتعیین میکند . ولی انسان بالقوه و بالفعل‌اراده واختیار دارد ، وهرکار خوب یا بدیکه بخواهد میکند . مثلا میتواند تصمیم‌بگیرد دراجتماع‌وامورجنسی بکلی عاری ازقیود باشد ؛ ومیتواند برای محدودیت خود قوانین وقواعد بسازد وبکار بندد .

درباب هدف تألیف این کتاب بیموقع نیست که گفته شود ؛ چون در اجتماع کنونی ما بعضی افراد از نظر اجتماع یا بحکم علائق جنسی بحد وافر در اطراف عشق بحث میکنند وبموضوعاتی میپردازند که درمواردی امور اخلاقی ومعنوی‌را دچار هرج ومرج وانحطاط میسازد ؛ بنا بر این بر خود فریضه دانستم که به منظور حفظ اصول اخلاق اجتماعی وایجاد روابط معنوی بین افراد وخانواده ها؛تاحدیکه سرمایهٔ مالی و کمالی من اجازه بدهد کتابی بوجود آورم، که نام آنرا دوست شما گذاشته وآنرا بافراد نوع خود که اساس گذار وبانی اجتماع ایرانی هستند تقدیم دارم . باشد تا بر اثر توجه بنکات اخلاقی‌ومضامین معنوی‌آن با نتایجی که ازقطعات ادبی وداستانی این کتاب منظور شده ، نیروئی صفا بخش در باطن افراد پدیدآید، که موجب سبك زندگانی خوب وپسندیده فردی و اجتماعی گردد . غرض و هدف مؤلف این داستان ها همین است که این سبك بخواست خدا عمومیت یابد و هریك

از افراد ملت مابتوانند بنابراستعدادیکه دارند خدمتگزار نوع گردند وبسهم خودو بوسائل ممکنه موجبات تهذیب اخلاق فردی واجتماعی را فراهم آورند.

درخاتمه بخوانندگان محترم این کتاب تذکر میدهد که چون انسان گاهی خطا میکند؛ شاید درعبارات وترکیب الفاظ این کتاب ازلحاظ علمی یاادبی اشتباهاتی رخ داده باشد؛ در اینخصوص ازخوانندگان ارجمند تقاضا دارم که با اغماض بهر - گونه لغزشیکه اغلب ناشی از گرفتاری های اجتماعی و احیانا از عمل چاپ کتاب است بنظر اغماض بنگرند؛ وبامؤلف همراهی فرموده ؛ نکات لازمه را که از لحاظ انتقاد علمی وادبی وارد میدانند مستقیما یا بوسیله نامه ابلاغ فرمایند تا برفع خطای خود کوشیده، برای طبع نشریه‌های بعدی باصلاح وتکمیل آن پردازد بعون‌الله تعالی

نورالهدی منگنه
شهریور ماه ۱۳۳۳

فهرست مندرجات کتاب دوست شما

موضوع	صفحه
فصل اول	**صفحه**
تأثیرات روحی خانواده در کودک	۲
رابطه روح و جسم.	۱۰
اساس دوستی زناشوئی	۱۶
جدائی یا طلاق	۲۸
کوچه گردی	۳۰
دوست صمیمی	۳۲
فصل دوم	
عادت	۳۳
همه کار ها را مادر می کند	۳۴
درخت نارون	۳۵
فصل سوم	
وجدان	۳۸
کدخدا	۳۹
فصل چهارم	
نژاد	۴۲
دو فرد تیره بخت	۴۴
دژ بولادین	۴۸
ماه عسل	۴۹
فصل پنجم	
عاطفه و گناه	۵۲
پاره ابرها	۵۵
کدام یك	۶۰
خمیازه	۶۲
النگو	۶۴
قلك	۶۶
پیکره اندوه یا مجسمهٔ هنر و خوبی	۶۸
خست	۷۳
دو قلو	۷۴
فصل ششم	
پرورش اندیشه	۷۸
سیب	۷۹
فصل هفتم	
مقیدات نامطلوب	۸۳

موضوع	صفحه
خرافات و اوهام	۸۸
تلقین	۹۰
اوهام	۹۲
شبح یا توهم	۹۴
فصل هشتم	
دوست و دوستی	۹۹
صندلی مخمل	۱۰۵
انگشتری پر ارزش	۱۰۷
موقعیت دوستی	۱۰۹
وصیت	۱۱۱
ماه	۱۱۳
رفیق صمیمی	۱۱۵
فصل نهم	
وظیفه شناسی	۱۱۸
دوستی و وظیفه	۱۱۹
حالا چه شده	۱۲۳
تکلیف	۱۲۵
موضوع غرانج	۱۲۶
گذشت های خطرناك	۱۲۹
فصل دهم	
تشریك مساعی	۱۳۲
تشریك مساعی	۱۳۲
شرکت دادن اطفال در بودجه	۱۳۳
فال ورق	۱۳۴
تبعیض	۱۴۰
دل سوزی	۱۴۲
پسر — دختر	۱۴۴
فصل یازدهم	
خشم و تأثیر آن در انسان	۱۴۵
عصبانی بودن صاحبه نامرئیست	۱۴۶
چوپان و سك هشیار و علاقمند	۱۴۸
فصل دوازدهم	
گل رز د	۱۵۱
ارتباط	۱۵۳

موضوع	صفحه
خون سرد باشید	۱۵۵
فراموش کار	۱۵۶
فصل سیزدهم	
خودخواه	۱۶۰
جنگل	۱۶۱
داوطلب کار اداره	۱۶۴
ماه عسل یا ماه قند	۱۷۳
فصل چهاردهم	
موسیقی درغم وشادی	۱۷۶
دلجوئی	۱۸۱
کالسکه چی	۱۸۴
فصل پانزدهم	
پرگوئی	۱۸۷
هم چرا	۱۸۹
گل منش	۱۸۹
فصل شانزدهم	
سخنرانی	۱۹۴
تنبلی بلائی است	۱۹۵
مورچه وحلزون	۱۹۷
لاابالی	۱۹۸
فصل هفدهم	
سرکردان	۲۰۱
پزشك یامهندس	۲۰۴
مریم	۲۰۷
فصل هجدهم	
ابتکار یا اختراع	۲۱۰
سحرخیز	۲۱۱
دشمن سرسخت	۲۱۵
قمقمه	۲۱۷
فصل نوزدهم	
استخرآباد	۲۱۹
عبرت سایربن	۲۲۱
مرغ همسایه غازاست	۲۲۳
قوس وقزح	۲۲۷

موضوع	صفحه
فصل بیستم	
راضیه	۲۳۲
کارامروز برای امروزاست	۲۳۴
میزنهار	۲۳۵
فصل بیست ویکم	
مردوهنرمند	۲۳۸
تلخ کامی زیاد کشیده	۲۴۰
فصل بیست ودوم	
بدون ترشی سوپ ازگلویش پائین نمیرود	۲۴۷
ازپناهنده بخانه خوش پذیرائی کرد	۲۵۶
ساعت نقره	۲۵۹
فصل بیست وسوم	
بلیط درجه اول	۲۶۴
همای سعادت	۲۶۶
ساحل دریا	۲۶۸
طبع تشنه	۲۷۱
فصل بیست وچهارم	
راستی وصداقت خودبخودنیرووو نفوذ دارد	۲۷۵
آزمایشگاه عقیق	۲۷۶
اکنون	۲۸۱
گوژ پشت	۲۸۲
فصل بیست وپنجم	
قیافه شناسی	۲۸۷
صمیمیت	۲۸۹
بعادت دیگران احترام گذاربود	۲۹۱
خیره نگاه کرد	۲۹۲
فصل بیست وششم	
اتومبیل آبی رنك	۲۹۷
باثمرو بی ثمر	۳۰۲
خبرسلامتی	۳۰۵
بیمارنوازی	۳۰۶
گل ارغوان جنگلی	۳۰۷
پیروزی	۳۱۲

دوست شما

تألیف

نوراالهدی منگنه

فصل اول

تاثیرات روحی خانواده در کودک

مسئلهٔ خانواده یکی از مسائل مهم اجتماعی میباشد. کسانی که در قضایای اجتماعی وارد بحث و تحقیق میشوند، قضیهٔ تشکیل خانواده را از بزرگترین مسائل اجتماعی میشمارند و آنرا سنگ اول اساس تشکیل جماعات بشری میدانند و هرقدر با تاریخ و کتاب وسیر تکامل و باموضوع روانشناسی سروکار بیشتری پیدا نمایند باین معنی بیشتر پی برده و تأثیرعمیق آنرا در تمدن و ترقی بهتر میدانند.

روابط وقیود ومقررات و آئین ایجاد مسائل خانوادگی وتشکیل آن وحدود وظایف زن ومرد ومسؤلیت اعضاء خانواده بیشتر از آنجهت است که هدف اصلی و منظور غائی از تشکیل خانواده های کوچك کوچك بوجود آوردن خانواده های بزرگ وتعیین سرنوشت یك ملت ویك کشور است.

جامعه یك هویت و شخصیت خاص ندارد، جامعه از اجتماع افراد بوجود میآید واگراجزاء جامعه یعنی افرادرشید، راستگو ودرست کردار، شجاع، فداکار، مغرور وامیدوار ودارای حس اعتماد بنفس و معتقد بکار و کوشش بارآیند جامعه مترقی و سعادتمند ومستقل خواهد بود.

دانشمندی گفته است: «کتاب اصلاح شامل سه فصل است: فصل اول تربیت خانوادگی، فصل دوم تربیت خانوادگی، فصل سوم هم تربیت خانوادگی.

نشو و نمای جسمی و روحی کودك در اول پیوستگی و بستگی بشرایط اجتماعی واخلاقی پدر ومادر و محیط خانوادگی دارد وپس از آن تحت مقتضیات آموزشگاه قرار میگیرد.

داشتن فرزند خوب و با تربیت برای پدرومادر سعادت و برای جامعه و کشور مایه خیر وبرکت وافتخار است

زیادی نفوس برای کشور نیروئی است که اگر بکار افتد موجب عظمت است اما افرادی که تربیت شده ومستعد ودارای صفات حمیده و روح بلند و تقوی باشند نه جانورانی فاقد لوازم وشرایط انسانی .

اگردرفکر تربیت وتهذیب اخلاق کودکان خود نباشیم ودر اصلاح وتکمیل آنان نکوشیم نه تنها موجبات بدبختی آنان را فراهم آورده ایم بلکه باعث تیره روزی اجتماع شده ایم .

دنیای امروز میدان مبارزهٔ ملل است وهر ملتی که افراد آن تندرست تر و از نظر قوای دماغی مستعد تر و در هنر و دانش جلوتر و از نظر اخلاقی بالاتر و والاتر باشد پیروزی آن بیشتر ومسلم تر است .

بمرور زمان باید ریشهٔ فساد اخلاق را ازمیان جامعه کند ونابود کرد. اخلاق انسانی ذاتی او نیست، بلکه ذهن آدمی لوحی صاف و پاك را مانند است که کم کم تحت تأثیر عوامل خارجی نقشها و رنگهای مختلف میپذیرد .

ارسطو وپیروان اوعلم اخلاق رادرطبقه بندی علوم، جزء اقسام حکمت عملی قرارداده اندودربارهٔ حکمت عملی گفته اند که: «علم اخلاق علمی است که هر کس مخصوص عمل ومتعلق باموری میباشد که تحت اختیاروتدبیر وتصرف واقع میگردد.» و باین جهت است که هر کس در بارهٔ اخلاق ستوده یا نکوهیده یکسان نیست . مثلا اگر سلیقه و رفتار چهار تن را که کینه جو باشند تحت مطالعه قرار دهیم می بینیم که هر کدام باندازه ورویه مخصوص بخود کینه جومیباشندواگرسخاوت چهار نفر را بررسی کنیم مشاهده مینمائیم که باز هر یك باندازه و رویه مخصوص بخود سخاوتمند میباشند. وگذشته از این مردمی که دارای اخلاق خوب یا بد میباشند و سالهابآن خوگرفته اند، گاه و بی گاه براثر آمیزش بامردمان خوب یا بد، یادراثرتأثرات روحی وتصادفات ناگهانی، تغییر اخلاق میدهند وخوی تازه ای می پذیرند .

پس درحقیقت فقط ازناحیهٔ آموزش وپرورش است که صفات خوب درباطن وذهن آدمی مرکوز وجایگزین میگردد اما طرز وشدت اینگونه تأثرات در تمام کودکان یکسان نیست . مثلا ممکنست کودکی پس از ملاحظه ودقت در رفتار میخواره ای، به عیبها و زیانهای نوشیدن نوشابه واقف شود وبرای همیشه از اینکار بیزاری جوید وگاهی ممکنست کودکی قدرت تعقل خودرا از دست داده در صدد آزمایش و تمرین در بارهٔ خود برآید و بالاخره باین کار ناپسند عادت کند . پس

باز در این مرحله دانستن تربیت فراست کودکان از اهم واجبات است. زیانی که در دوران زندگانی بر کودکان وارد میآید نتیجهٔ مستقیم عدم علاقه پرستاران در موضوع تربیت صحیح و بمورد بکار بردن آنست.

تربیت کودکان مراحلی دارد که مهمترین آنها سه مرحله است:

مرحلهٔ خانواده ـ مرحلهٔ آموزشگاه ـ مرحلهٔ اجتماع.

مرحلهٔ خانواده اساس مرحله های بعد است زیرا درحقیقت خانواده است که تربیت کودکان را بنا می‌نهد وشالودهٔ خوشبختی یا بدبختی آنان را میریزد.

همانطوریکه استواری بنا، بسته بچگونگی اساس و بنیان آنست تربیت اولیه هم در تنظیم و تحکیم مبانی اخلاقی، فرد اثر جاودان دارد. بعبارت ساده تر اگر خانواده در سالهای کودکی توانست که طفل را از ابتدای رشد اخلاقی خوب و سزاوار پرورش دهد مقدمات سعادتمندی او را فراهم آورده است و بعد بعهدهٔ آموزشگاه و در مرحلهٔ سوم بعهدهٔ جامعه است که سرمایهٔ خوشبختی و ارجمندی اورا تکمیل نماید.

بعکس اگر در کودکی و بعد درعنفوان جوانی که آدمی قابلیت خوپذیری دارد بتربیت جسمانی وروحانیش اعتنا نشود بسا رستگاری و رهائی او از عواقب شوم، محال وممتنع میگردد.

خشت اول گرنهد معمار کج تا ثریا میرود دیوار کج

این جهان پر ازحوادث گوناگون است وگاهی بعضی از آنها بقدری سخت و ناگوار میباشد که نیرومند ترین اشخاص را فرسوده وآزرده میکند چه رسد بآنان که مقاومت جسمی وروحی ندارند.

وقتی خانواده، کودکی را تربیت میکند مثل اینست که فردی را مجهز و مسلح کرده، بمیدان جنگ میفرستد. معلوم است هرچه شخص آزموده تر و نیرومندتر وسلاحش کاری‌تر باشد بهمان اندازه در برابر حوادث محفوظ تراست.

برای نیکو کردن هرکار ممارست قبلی لازم است. سر بازان برای جنگ، شناوران برای شنا، مدتها مشق میگیرند وتمرین میکنند تا در کار خود آزموده و ورزیده شوند.

کودکان برای میدان پر شر و شور زندگانی تربیت میشوند که از سختی و

سُستی‌های آن بر کنار نمیتوانند بود. کودك آیندهٔ پرمخاطره‌ای در پیش دارد و خواه نا خواه باید با حوادث روبرو شود و بر آنها پیروزی یابد. بکودکان باید مقدمهٔ معلومات لازم را برای تأمین معاش و ادامهٔ زندگی، راه خدمت به خانواده، خدمت بمیهن را آموخت و آنانرا برای تعهد وظایف دیگر آماده کرد.

اما تعهد این وظایف و نظایر آن سرسری و آسان نیست و باید خطرها و رنجهای فراوان تحمل نمود. این کارها بیماری تن و روان، ناراحتی فکر و روبرو شدن با ناکسان را همراه دارد. کودکی که در خانه بناز وخوشی بسر میبرد و نگرانی ندارد، در بزرگی ناچاراست که مرارتها ومحرومیتها را تحمل کند.

نیرنگ ودغلکاری ناکسان از طرفی، بدبختی و بیماری ومرگ عزیزان از طرفی، اورا احاطه خواهد کرد و هزاران بار پایش بسنگهای راه زندگی خواهد خورد واگر بسختیها خونگرفته باشد وکار آزموده وبردبار نباشد فرسوده وناتوان خواهد ماند.

تأکید میکنم استواری وپایداری دربرابر اینهمه سوانح لازم است وفردباید صاحب اخلاق فاضله وارادهٔ آهنین وصحت کامل جسمانی و نیروی مقتدر روحانی باشد تا آنکه در موقع هجوم این همه آلام ومصائب بی باکی وپایداری نشان‌دهد.

همانطوریکه درسطح اقیانوس، دائم‌موجهای ریز ودرشت بر میخیزد وشناور باید ماهر و توانا باشد که موجها را بشکافد و پیش برود، انسان هم باید جسم و جانش نیرومند واستوار باشد تا دربرابر مصائب ومشکلات از پای نیفتد و زبون و بیچاره نشود. تمام مردم بدبخت‌وآنهائیکه براه کج رفته وانواع کارهای خلاف‌را مرتکب میشوند روزی اطفال سعید وبیگناه بوده اند وتحت تأثیرخانواده و محیط بد، بروزگار سیاه نشسته اند.

علمای اخلاق معتقدند که‌اگربخواهیم دربارهٔ شخصی تحقیق نموده و ازخوب وبد اخلاق اوصحبت کنیم کافیست دوران خرد سالی وچگونگی احوال واوضاع محیط خانوادگی اورا بررسی نمائیم.

این مفهوم عالی که: «بهشت زیر پای مادران است» بخوبی نشان میدهد که وظیفهٔ مادر چیست ونفوذ او در روح خرد سالان چگونه اثر و تجلی میکند.

اساس تربیت کودك ازهمان ساعت پیدایش او نهاده میشود و اگریك سلسله

اخلاق وعادات نکوهیده درنهاد او بوجود آمد ، آنوقت اصلاح آن محال یابسیار دشوار است. یك بچه شیرخوار وقتیکه مطابق قانون‌ودستور های مفید با اورفتار شد پس از بزرگ شدن کودکی خوب ، جوانی شریف و مستعد بار میآید و جز در راه خیرجامعه قدم برنمیدارد .

اما بچه‌ای که از طفولیت پیرو منطق و اخلاق نباشد و باصطلاح ول بارآید مسلمست دربزرگی تابع منطق ودستور نخواهد بود وهمان شیوه وروبهٔ یادگرفته را پیروی خواهدنمود. اگراشخاصی را که ازنظر سن، بزرگ ولی ازلحاظ خرد و تربیت کودکی‌را مانند دیده باشید ازرفتار وعادات آنها استنباط میکنید که تربیت اولیهٔ آنها چقدر ناقص وبد بوده است .

متأسفانه همه‌مردم اعتنا باین موضوع ندارند وباور نمیکنند که برای تقویت بنیان زندگانی خانوادگی واجتماعی تربیت متین لازمست .

بازمیگویم مادرخلاق عادات‌پسندیده‌واحساسات کودك‌خودمیباشد ومخصوصاً درسالهای اولیهٔ عمر، مادر بزرگترین نقش‌را درزندگی کودك خود بازی میکند.

مادر اولین کسی‌است که‌سخن بزبان کودك میگذارد وخوب وبد را باونشان میدهد و اورا باجتماع آشنا ومأنوس میکند و در راه ارتباط با همنوعان خود رهبری مینماید .

مهارت در ایفای وظایف مادری یك امر آنی و سرسری نیست بلکه تمدن امروز آموختن وظایف مادری را برای دختران امری لازم وسود مند شناخته و بهمین مناسبت مقام مادر را بمراتب عالی بالا برده است .

ازفعالیتها وطرز رفتار و حرکات مادر میتوان فهمید که رویه وی نسبت ببچهٔ خود چیست . هر زمانیکه نوزاد خودرا بآغوش میگیرد ، با او حرف میزند ، او را نوازش‌میکند ، اورا شستشو میدهد ، باو غذا میدهد ، او را میخواباند ، و لالائی برایش میگوید ، فرصت دارد که اورا بخود نزدیك کرده وتکالیف اجتماعی راباو تعلیم کند .

اگرزنی درایفای وظایف مادری آزموده نباشد روح کودك وزندگی آیندهٔ اورا خراب وتباه میکند. مثلا اگرمادری بچهٔ خودرا بموقع شستشو ندهد واینکار بزرگ را لازم‌نشمارد کم کم بچه ازاستحمام میگریزد وپاکیزگی‌را زائد میپندارد

ووقتی بخواهند اورا بحمام ببرند فریاد میکشد و گریه میکند.

مادر باید بداند چگونه کودك خودرا بگهواره بگذارد ، چطور با او حرف بزند که صدایش بگوش طفل زننده نباشد، محیط ولوازم وشرایط پرورش اورا اعم از خواب ، خوراك ، هوا ، نور و همه چیز در نظر داشته باشد تا آنکه بستگی و پیوستگی واقعی بین آندو ایجاد شود.

انعکاس اخلاق مادر در روحیهٔ کودك تأثیرعجیبی دارد چنانکه ادباء ، شعرا، نقاشان و موسیقی‌دانان و هنرمندان وسرداران معروف غالبا ازفیض تربیت صحیح مادر برخوردار بوده اند.

اسکندر کبیر عزم راسخ وفکر قوی را ازمادرش اولمپیاس بارث برده بود وباهمهٔ غروری که داشت همیشه از ابراز مهر ومحبت باطنی نسبت بمادر و احترام باو وزحمتی که مادرش درراه تربیت او کشیده بود با خضوع وخشوع سپاسگزاری میکرد . ناپلئون نیز تربیت خود را از درایت و کاردانی مادرش « ماری لوتیتا رامولینو» یافته وهمیشه هوشمندی اورا یادآور بوده است.

«جرج واشنگتن» زمانیکه پدرش وفات کرد یازده سال داشت وازسایر برادران و خواهرانش بزرگتر بود. مادر لایق او چون بمحامد صفات آراسته بود ، بعد از شوهر، جهد بلیغ در تربیت پنج کود کش ده جرج ازهمه بزرگتر بود مبذول داشت وبآنها اعتماد بنفس ،کار و کوشش ، مقاومت وآئین صداقت و امانت و استقامت را آموخت وفرزندان خودرا بخوب ترین روش، برای خدمتگزاری بمیهن پرورانید. شرح زندگانی «گری» ، «تامسن» ، «شیللر» ، «گوته» و «بایرون» نیز نمونه ای از عظمت روح ولیاقت مادران شایسته وبلند همت است.

پدر «گری» طبعی خشن داشت لیکن مادرش سلیم النفس وبردبار بود . پدر زن وفرزندش را ترك نمود ومادر، کفالت خانواده را بعهده گرفت و گری خوی و تربیت و اخلاق مادرش را آموخت . و این معنی از اشعاری که گری سروده است بخوبی نمایان است.

احوال بایرون شاعر جوان انگلیسی نیز این مطلب را روشن میکند .

« بایرون» مادری داشت بسیار خشن و همیشه با تندی با فرزند خود رفتار میکرد. «بایرون» ازطفولیت دستخوش خشم وسختیهای مادرش بود حتی درسن رشد هم مادرش بوی عتاب وپرخاش میکرد ،چنانچه اغلب مابین آنها اختلافات شدیدروی

میدادو «بایرون» نمیتوانست تحمل دشنام‌مادررا بنماید چنانکه گاه اتفاق می‌افتاد که مادرش سیخ‌وانبر بخاری را بسمت وی‌پرتاب‌میکرد. این رفتار غیرطبیعی‌زندگانی آتیه پسررا سخت‌تیره ومنغص کرد و«بایرون» غمگین و با دلی پر از رنج وملال از میهن ، هجرت نمود وهمواره تلخی خاطرات کودکی درخیالش‌مجسم بود. از تمام اشعار «بایرون» قدرت بیان مملو ازعواطف نیرومند ظاهرمیباشد اما درهمان حال یك خشم وغضب طبیعی دراشعار او نهفته است . از نوع بشر تنفر مینماید ، ازمحیط خود منزجر وتمام موجودات را بمبارزه میطلبد ، بزنان باسوء نیت نگاه میکند ،و آنانرا پست میشمارد. این‌احساسات خشن وپرخاشگریها انعکاس اخلاق تندوسختی است که در اثر بدرفتاری مادر دراشعار وآثارش برای همیشه باقی‌مانده است .

«گوته» و «شیللر» جاذبهٔ طبیعی را ازمادر خویش یافتند و طبع روان را از مادر بیادگار گرفتند.

سیاحی که صیت شهرت «گوته» را شنیده بود بعزم دیدار وی حرکت کرد ، اتفاقاً قبل ازملاقات او، مادرش را دیدن نمود وپس ازمذاکرات طولانی‌چون‌بیرون آمدگفت : «حالا می‌فهمم چرا گوته چنین‌مقام ارجمندی یافته است .»

«شفر» نقاش معروف‌را ، مادرش بنقاشی تشویق کرد وباکوشش زیادوسائل اورا فراهم نمود تا بتواند این فن‌را فراگیرد. اوقتیکه درهلند بود فرزندرااول بشهر لیل وبعد بپاریس فرستاد که درنقاشی استادگردد ودر نامه‌های خود همیشه اورا باستقامت واخلاق حمیده ترغیب مینمود. در یکی از نامه هائیکه بفرزندش نگاشته چنین توصیه کرده :

«با استقامت ومجاهدت‌کار کن،وبالاتر از همه ، متواضع وفروتن باش. اگر نقاشی خودرا بهتر ازدیگران یافتی مغرور مشو، اثر خودرا با طبیعت مقایسه کن ، آنگاه خواهی فهمید که چقدر آثار تو دربرابرآثار طبیعت ناچیز وحقیر است.»

آنچه محقق است ممکن نیست در خانهٔ پر جار و جنجال که شالدهٔ آن از نیرنگ وتزویر و ریاو نادرستی ریخته شده باشدفرزندی پرورش یابد که وجودش درجامعه نمونهٔ درستی ونمایندهٔ حسن خلق ومایهٔ خیر و برکت باشد و خود نیز از فضائل‌وسجایای اخلاق وطرز کارخویش بهره‌ور شود.

پس اگر بترقی میهن خویش بحقیقت علاقمند باشیم باید خانه های کوچك را ازهرگونه آلودگی وگزند اخلاقی منزه وپاك نگهداریم تا روحیهٔ افراد آن‌از

هر گونه تزلزل و انحراف در امان بماند. با کودکان باید بخوبی مدارا و رفتار کرد و آنانرا باعرضه، باوجود، با کفایت، ساعی ولایق، کاردان و پر تجربه و پرهیزکار پرورش داد تا مفید و باثمر بار آیند.

جامعه ایکه میخواهدمادران خوب و کاردان داشته باشد باید بدخترانش تلقین کند که مقام مادری، شامخ ومقدس است و نقش آنان درزندگی، ارزش و تأثیر بزرگی دارد تا دختران بوظایف خطیر خود یعنی آنچه طبیعت واجتماع برای ایشان مقرر کرده است آگاه شوند و برای انجام وظیفه قیام کنند.

صحیح نیست که دختران و پسران را بیك رویه و طریقه تربیت کنیم زیرا هر کدام باید وظیفهٔ خاص خودرا انجام دهند.

تمایل مادر برای حفظ فرزند خود قوی‌ترین تمایلی است که میتوان درانسان سراغ کرد واین حقیقت را تجربه های زیاد برای علمای طبیعی کشف نموده است و این تمایل قوی تنها درانسان نیست بلکه درحیوانات نیزمشاهده میشود.

علمای روانشناسی درمنشاء تمایل حفاظت کودك که آیا ازاحساسات جنسی و یاغریزهٔ اجتماعی و همکاری بشر نشأت کرده یا از منبع دیگری سر چشمه گرفته مطالعات فراوان کرده و بالاخره باین نتیجه رسیده اند که سر چشمهٔ احساسات مقدس مادری همان غریزهٔ اجتماعی وتمایل همکاری بشراست. ولی همین احساسات تابناك اگرباعقل و دور اندیشی توأم نشود ومادر درمحبت خود زیاده روی کند و برای کودك استقلال تام وتمام قائل نشود وافق بزرگتری غیر از افق خانواده بآنها نشان ندهد وغریزهٔ خدادادی اجتماعی را درآنها تقویت نکند و جلوه گاه ذهنشان را محدود نگاه دارد، کودکان را محروم ازسعادت ونیك بختی نموده است.

هر گاه از آشنایان، عملی برخلاف درستی وامانت دیدید؛ هروقت از رفیقی برخلاف دوستی وصمیمیت و رفاقت رفتاری مشاهده کردید؛ هر زمان از دوستی، دورنگی ونیرنگ دیدید؛ چنانچه با روح متمرد وخودپسندی مواجه شدید که بحرف حساب وتبعیت ازقوانین وآئین زندگانی تعظیم نمیکندو تسلیم نمیشود فوراً سرگذشت خانواده اورا ازنظر بگذرانید تا به بینید و باور کنید معایب اخلاقی اوازآنجا سرچشمه گرفته است.

رابطهٔ روح و جسم

روان شناسی علمی‌است که بحث میکند از رویه ایکه افراد مختلف در قبال تأثیرات نیروی روحی وجسمی خود اتخاذ کرده اند و از این راه میتوان باختلافاتی که بین ساختمانهای روحی افراد وجود دارد پی‌برد.

رابطهٔ مستقیم میان روح وجسم قطعی ومسلم‌است. اکنون میخواهیم به‌بینیم کدام یك ازاین دو بردیگری فرمانروائی میکند.

از تحقیقاتیکه دانشمندان کرده اند معلوم شده که فعالیت قوای روحی و تجلیات دماغ با نیروی جسمانی ارتباط و بستگی مستقیم دارد و این ارتباط بقدری شدید است که تفکیك آن از هم میسر نیست. بنا بر این کافی نیست که فقط بقوای جسمی بپردازیم وازقوای روحی صرف نظر کنیم.

بدنی که دستخوش ضعف وناتوانی است برای روح بمثابهٔ بار سنگینی است. بنابراین کودکانی که ازخرد سالی دچار ناتوانی وضعف یانقص اعضاء شده‌اند، رشد قوای روحی آنهامتوقف میگردد. بعبارت‌دیگر برای روح اشکال دارد که در بدنهای ضعیف یا علیل‌نیروی خودرا بطور شایسته مرکزیت دهد.

ضعف مزاج‌یانقص اعضاء چنانکه یاد شد،عموماًمانع بزرگی‌است برای روح، ولی گاهی روح چنان رشید و نیرومند است که برناتوانی جسم غلبه میکند.

برای غلبهٔ برضعف نیروی جسمانی،باید روحی‌قوی باعلاقهٔ شدید بوجودآورد تا ضعف وناتوانی را تحت الشعاع قرار دهد. روح نه تنها راه علاج برای بدن و یاعضو معینی را پیدا میکند بلکه تمام ساختمان های بدنی را تحت قدرت خود درمیآورد وبرآنها حکمفرمائی میکند وبرای‌اثبات‌این امرشواهد زیادموجوداست.

مثلا اگرپسری‌ترسو باشدآثارترس‌درکار، گفتار، رفتارودیگر تجلیات‌روحی وجسمی‌اوخود نمائی‌میکند. بهرکاری‌اقدام کندچون جرأت‌ندارد اهتمام زیاد ازخود نشان نمیدهد وموفقیت را برای خود غیرممکن یالااقل مشکل میداند. اما کودك پر دلی که مثلا دارای همان نیروی جسمانی است ورزش میکند و با امید واری و خوشدلی بکارهای بزرگ اقدام میکند واغلب موفق میشود.

جمیع پیشرفتها وفعالیتهای بدن درتحت تأثیر وراه نمائی روح انجام میگیرد وهمچنین بدن خبطها واشتباهات روح راکاملا پیروی میکند.

بطور کلی ناتوانی و زبونی جسم گاه از ضعف وانکسار روح عارض وطاری میشود. دانشمندان روانشناس طبایع غیر عادی را که توأم با احساسات ضداجتماعی است ناشی از توسعهٔ اختلالات روحی دوران کودکی میدانند ومعتقدند همین عوامل دربزرگی مایهٔ تحلیل قوای روحی و نا امیدی و فرار از سعی و کوشش میشود و گاه انسان را بارتکاب خطاهای بزرگ وادار میکند.

بزهکاری را چه موروث وراثت وچه نتیجهٔ تلقینات بدمحیط بدانیم، قدرمسلم اینست که هرشخصی در برابر محیط واکنش خاصی ازخود نشان میدهد. ازساختمان روحی انسان میتوان فهمید که این اختلاف واکنش یا دراثر اختلاف استعدادهای اشخاص است که از اجداد خود بارث برده اند وبوسیلهٔ هوش، احساسات و اخلاق جلوه وخود نمائی میکند ویا اختلاف در ساختمان واکنش اشخاص است که آنهم مولود تجارب گوناگونی میباشد که از اوان طفولیت الهام گرفته است.

نقص اعضاء اغلب مانع بزرگی برای تهذیب و تکامل است ولی اگر روح بفعالیت خود بپردازد وبا عزم قوی درقبال این اشکالات ایستادگی نماید قطعا موفق میشود حتی گاهی چنین کودکان بیش ازدیگران پیش میروند و موانع را محرکی برای رسیدن بمقامات عالی تری میپندارند. طفلی ممکن است که ضعف قوه بینائی داشته باشد و همین ضعف، بر دقت نظر و نیروی تشخیص و واقع بینی او بیفزاید ونازك کاریها را بهتر تماشا کند. حتی در تشخیص رنگهای مختلف ماهر تر گردد. ولی این امر فقط درصورتی امکان پذیر است که روح برای تأمین منظورخود راه صحیحی پیدا کند. اطفالیکه بادست چپ کار میکنند اگر پدر و مادرشان در وهلهٔ نخست متوجه شده وراهنمائی لازم را بآنها میکردند که با دست چپ کار دست چپ و بادست راست کار دست راست خود را انجام دهند البته دست راست آنها چیره تر میشد ولی چون ابوین آنها در این خصوص توجهی نداشته بعدأخودشان ملتفت این نقص گردیده اند و بکمك تمرکز قوای دماغی برای رفع نقص خود کوشیده اند دست آنها ماهر و زبردست شده و استعداد چنین اشخاص معمولا برای تعلیم خط، نقاشی، رنگ زنی، وتند نویسی ازدیگران بیشتر خواهد بود.

قسمت مهم وجالب توجه اینست که می بینیم روح بدن را بکارمیبردواحساسات خودرا نشان میدهد. احساسات وتأثرات جسمی بما نشان میدهد که چگونه هرروحی درقبال محیطی عکس العمل مینماید ودر کردار شخص منعکس میگردد.

این شواهد رابطهٔ روح وجسم را نشان میدهد و مینمایاند که تا چه اندازه روح در بدن فعالیت دارد . وچگونه مانند جسم درهمان سال‌های اولیه عمر نضج و قوام میگیرد و مستحکم میشود .

خلاصه بهترین کلیدی که برای پی بردن بسعادت و کامرانی در دست کودك میتوان داد همانا استحکام پایه اخلاقی و تقویت نیروی روحی اوست در زمان خرد سالی .

هنوز علمای روانشناسی کاملا پی نبرده‌اند که چگونه‌روح در بدن تأثیرمینماید چه بسیار دیده شده‌شخصی بدون اینکه احساس کند یا اراده داشته باشد بدنش‌در قبال احساسات متأثرشده وازخود عکس‌العمل نشان میدهد.

گاهی شخص مطلقا میلی ندارد که احساسات روحی و درونیش ظاهر شود ولی جلوگیری از آن هم برایش‌میسر نیست . در موقع تولید هیجان روحی نه تنها عضو، تحت تأثیرروح واقع میشودبلکه تمام‌بدن وغده‌های ترشحی‌متأثرمیشوند.مثلا دفعة هیجانی واقع شده شخص‌مشت خودرا روی میز میکوبد ، چیزی‌را که دردست دارد پرتاب میکند ، مشت برسرو صورت خود میزند ، فریاد میکشد ، گریه میکند، میخواهد حرکت کند برزمین میافتد وغیره .

روح درهریك اعضاء اثرمخصوص دارد. کسیکه ناگهان چیزی را شنید و از آن ترسید می‌لرزد ، اگر ازشنیدن آن غضبناك شد صورتش قرمز میشود، اگر از شنیدن آن متأسف شد، رنگش‌پریده وزرد میشود، واگراز شنیدن آن شاد ومسرور شد صورتش‌خندان وباطراوت‌میشودوهمچنین نگاه‌وسیلهٔ سریعی ازجلوهٔ‌احساسات روحی میباشد . احساسات روحی از قبیل غضب ، نگرانی ، غم ، شادی ، وحشت ، تأسف وغیره آثار خودرا برروی‌چهره میگذارند ودرحقیقت بدن‌آینه‌وار احساسات درونی‌را نشان میدهد . مثلا دیدن یا شنیدن منظره یاخبر ناگواری زانورا میلرزاند وحست میکند. خلاصه‌اینکه احساس روحی تأثیر جسمی‌هم‌دارد اماآثارروحی در همه‌یك جور ویکنواخت ویك اندازه‌نیست وهر کس‌درقبال احساسات بطرزخاصی متأثر میشود. مثلا اگرآثار ترس را دراشخاص قیاس بگیریم می بینیم یکی قلبش میگیرد ، دیگری موی بدنش راست میشود ، زبانش بند میآید ، آن یکی میلرزد وآن دیگری زانوهایش سست میشود وعرق برصورتش می‌نشیند.

دربارهٔ خشم یکی هیجان پیدا میکند وبدون اراده چیزهائی میگوید یارفتار

ناهنجاری از او سرمیزند، دیگری مبتلا بدرد سرمیشود. آن دیگری ازغذاخوردن میافتد و آن دیگری آزرده و بدخواب میشود بالاخره تمام اینها نتیجهٔ انتقال تأثرات روح بجسم میباشند.

برای توضیح بیشتر در بارهٔ روابط بین روح و جسم وتأیید این مقال تأکید میکنم که انسان بیش ازهرموجودی دارای حرکات گوناگون میباشد که هر کدام از آن حرکات نمایندهٔ مفهوم خاص میباشد. چنانکه از حرکات مختلف دست انسان میتوان معانی مخصوصی استنباط نمود. مثلا دست را بطرف پائین برای اثبات یا بطرف بالا بعلامت نفی تکان میدهد.

باتمام حرکات و مقاصد گوناگون و مختلفی که در انسان دیده میشود روح بشری متوجه یك نقطه است که تمامی تجلیات روحی و فعالیتهای دماغی وی را تحت الشعاع قرارداده و برای این وحدت غرض آنها را بکار میبرد و آن اینست که روح بشری میخواهد بکمال برسد، به نقطه‌ای برسد که تمامی اشکالات ودشواریهای زندگی حل شده و درقبال تمام کشمکشهای زندگی پیروز گردد و برای تأمین این منظور. روح مجبور است که تمام فعالیتها و تجلیات خودرا متوجه یك نقطهٔ واحد نماید.

درجسم هم عیناً همین وحدت غرض دیده میشود آنهم نقطه‌ای درنظر دارد که متوجه آن میباشد. اگر بدن انسان زخمی بر دارد تمام سلولهای بدن با یکدیگر همکاری مینمایند که آن زخم التیام بیابد ومقصد اصلی بدن را تأمین نمایند ولی بدن در ایفای وظیفه بی‌یاور نیست بلکه روح بکمك وی برمیخیزد و اورا یاری مینماید پیدایش علم پزشکی، ورزش وقواعد لازمه برای حفظ سلامتی، تمام کمك هائیست که غرض از آن کمك رساندن جسم بروح میباشد.

ازنخستین روز تا آخرین دقیقهٔ زندگانی این همکاری بدون انقطاع روح و جسم وجود دارد. جسم وروح مانند دو جزء لازم و ملزوم یك کل بشمار میروند. روح با تمام قوای خود میکوشد که بدن را به نقطه کاهی که خود تشخیص داده رهنمائی کند. این حقیقت را ازتمامی حرکات انسانی میتوان دریافت.

مجموعهٔ تغییراتی که نژاد بشری درمحیط خود داده است تمدن مینامیم وتمدن بشری فقط نتیجهٔ حرکات روحی است که برای تأمین جسم بکار میرود. ترقی و پرورش جسم نتیجهٔ تفکر و پیش اندیشی روح است که خواهان رسیدن بکمال میباشد وهرحرکتی که از او صادر میشود برای تأمین این مقصود است.

با اینکه روح مقام بزرگی را داراست نباید از اهمیت جسم چشم پوشی کنیم زیـرا اگر بخواهیم در زندگی پیروز و کامروا باشیم جسم نیرومند و با نشاط بکار داریم .

بین روح و جسم متوسطی وجود دارد که همان احساسات بشری باشد. نقطه‌ای را که روح برای رسیدن بکمال انتخاب مینماید احساساتش هم با آن هم آهنگ شده و برای آن هدف میکوشد . تمام تألمات ، تأثرات ، خوشیها و پریشانی انسان تابع این هدف کلی است . از اینجا تباین احساسات بشری را میتوان فهمید و پی برد که چگونه یك امر واحد در اشخاص مختلف تولید احساسات گوناگون می نماید. چونکه هریك از آنها در زندگی هدف خاصی دارند وعکس‌العمل آنها در قبال عوامل خارجی تابع همان هدف مهم زندگانی است .

جای شگفت است که درهمان چهار پنج سال اولیه عمر هدف زندگی هرشخص معین واتحاد روحی وروابط بین روح وبدن مستحکم میشود و قوام پیدا میکند . در همین چند سال انسان عوامل موروثی را با عوامل خارجی و محیط تلفیق نموده وشخصیت خودرا تعیین وبیان میکند .

اگر روح رویه اشتباهی را اتخـاذ نموده باشد ، علاقه بهمکاری و اجتماع ندارد ،ونمیتواند تأثیرات خوبی دردماغ نماید. مثلا بچه هاییکه فاقدعلاقهٔ همکاری میباشند بعد ها کشف میشود که هوش وقدرت فهم آنان بکار نیفتاده وضعیف شده است بنابراین تمام فعالیتهای یك شخص بالغ مفسر تأثیراتی است که درچهار پنج سال اولیه عمر یافته است.

درچهـار پنج سال اولیه عمر، طفل بفعالیتهای روحی خود رنگ مخصوصی داده آنها را تحت روش ثابتی در میآورد و بنیان حقیقی رابطه بین روح وجسم را بنا میکند وهمین جاست که شخصیت قوام مییابد و ترقی شخصیت انسان تا اندازهٔ زیادی مربوط بتمایل همکاری‌است و ازروی همین مقیاس است که ما میتوانیم افراد راقضاوت نمائیم وبگوئیم که روانشناسی مارا درفهم علل فقدان همکاری راهنمائی میکند وتأثیرات تربیت خانوادگی ونفوذ پدر ومادررادر کودکان نشان‌میدهد . لذا روح هرشخصی‌روش ثابتی بخود گرفته وآن روش بتمام تأثرات، احساسات وتمایلات رنگ مخصوصی میدهد.

بعد ازآنکه رنگ مخصوص بخودرا گرفت اگربخواهیم یك احساس و یا

یك عکس‌العمل روحی شخص را تغییر دهیم اشتباه است چونکه آن احساس و آن عکس‌العمل جزئی است که تابعیت از کل را مینماید. برای تصحیح احساسات واین فروع باید شخص را متوجه کرد رویه ای را که روح وی اتخاذ کرده غلط است و در تأثیر تغییر آن رویه تمام احساسات وی تغییرخواهد کرد.

هرگز نباید یك علامت ظاهری ویا یك عکس‌العمل را در خود مورد تدقیق وتحلیل قرار داد. باید اشتباهی را که دراتخاذ رویه زندگی بعمل آمده پیدا کنیم. باید دید که هر شخص زندگی را چه نوع تعبیر میکند وزندگی برای او چه معنی دارد. قلمرو حقیقی روانشناسی عبارت از رویه ایست که اشخاص برای خود اتخاذ کرده اند. روش، فعالیت وبالاخره راهی را که برای حل مسائل زندگی برگزیده‌اند وبهترین کلیدی را که برای پی بردن باختلافات روحی اشخاص بدست آورده‌اندعبارت ازپیدا کردن پایه همکاری وتمایل باجتماع است.

روانشناسی و دانشمندان آن فن همگی معتقدند که قوام وپایداری یك جامعه مربوط بقوت اخلاق وسجایای نیکو وپسندیده و سلامت نیروی روحی وجسمی آن جامعه است وباید دانست که قسمتی از اخلاق موروثی وقسمتی ساخته‌وپرداختهٔ عادات مادر وخانواده وقسمتی دیگرمکتسب ازمحیط، آموزشگاه ومردم وجامعه‌می‌باشد.

ولی سهم اخلاقی که نتیجهٔ وراثت است نسبة کمتر وسهم دیگری که ازدبستان و دبیرستان و محیط و جامعه گرفته میشود نسبت بسهمی که از تربیت و تعلیمات خانواده ومادر گرفته میشود ناچیز میباشد وعمده وپایه تربیت وگرفتن ملکات فاضله ازخانه ومادر است.

حس فداکاری، میهن پرستی، اعتماد بنفس، دلیری، آزاد منشی، درك افتخارات تاریخی و ملی دلبستگی و عشق بسرزمینی که درآن زیست میکنند. خلاصه کلیهٔ اخلاق وعادات ملی یك قوم از مادر وپدر بفرزند میرسد.

اساس دوستی زناشوئی

یکی از زیبا ترین مظاهر طبیعت که ضامن خوشبختی و سعادت خانواده و برای روح و جسم فرزندان تأثیر بسزائی دارد تبادل محبت واقعی بین زن و شوهر است.

محبت شرط اول زناشوئی است. محبت در زناشوئی مانند زنجیر محکمی دل زن وشوهر را بهم می‌پیوندد و کودکان را با آن زنجیر محکم نگه میدارد.

بهترین نمونهٔ محبت همانا محبت زناشوئی است. اززندگانی یك زن وشوهری که حقیقة نسبت بیکدیگر علاقه دارند میتوان معنی حقیقی محبت و اتحاد را درك نمود. زن عاقل که شوهر خودرا دوست دارد همیشه وسائل راحت اورا به بهترین طرز فراهم میسازد وبرای رفاه او فداکاری میکند. اساس و شالده ایکه بر روی محبت واقعی طرح شود ازهر سو بنعمت وموهبت محدود است.

زنی که شوهرش را دوست دارد هیچگاه برای مزید تفریح و تفرج خود اورا وادار بکارهائیکه بدان راغب نیست نمیکند، از گفتن سخنهائیکه او را متأثر میکند پرهیز مینماید، حاضر است غم و کدورت را در دل جا دهد اما بشوهر خود نگوید، مبادا ازشنیدن آن ملول و ناراحت شود. زن هوشمند که شوهر خودرادوست دارد هرگز توقعات بیمورد نمیکند، ازهوس بازی وچیزهای زاید که تهیهٔ آنها از قوه شوهرخارج است بیزاری میجوید ومی‌اندیشد که ممکنست شوهرش برای انجام توقعات ناچارشود از راه درستی ووجدان منحرف گردد. زن فهمیده که شوهرش را دوست میدارد میداند تشکیلات هرملتی پیوسته بمجموع خانواده های کوچك است وروحیات آن ملت حکایت ازطرز وطرح اخلاق اجزاء ،یعنی خانه‌های کوچك کوچك میکند. پس اگر در افراد خانواده اعتماد، اطمینان ومحبت نبود چگونه ملتی سعادتمند خواهد شد؟

شوهر با محبت نیز کوشش میکند که زن خودرا درهر پیش آمدی راحت و خوشحال نگهدارد وبا بهترین وضعی که ممکنست اورا یاری نماید و برای آسایش او جان بازی کند وهمیشه زحمتها وفداکاریهای اورا حقشناسی کند، هیچکس رااز زن خود برتر و بالاتر نداند و همچنین کاری که بمذاق او سازگار نیاید نگوید و

نکنند. هیچوقت با پرخاش پندی با او نگوید و از ایراد های بیمورد و بی‌جا کاملا دوری واحتراز جوید .

در دوستیها و ارتباطات هرقدر علایق دوستی بین دو نفر بیشتر باشد انتظار آنان ازیکدیگر زیاد تر خواهد بود باین جهت است که زن و شوهر از یکدیگر محبتهای زیاد وپردوام توقع دارند .

مردوزنی که بخواهند از هرحیث‌راحت زندگانی کنندباید یگانگی واتحادو صفا وخلوص نیت ومحبت‌راپیوسته وبطورشایسته مراعات کنند. دراینصورت‌نه تنها خودشان‌از چشمهٔ مهر ومحبت سیراب میشوندبلکه فرزندانشان نیز سود هامیبرند و کامیابیها میکنند .

وفور جذبهٔ خلقتی وخلقی بین زن وشوهر کمال ولزوم را داردتاآنکه آنانرا متحد واز فیض صحبت هم بتمام معنی برخور دار کند .

زن عادة همیشه مطلوب واقع میشود نه طالب ، بنا بر این شوهر بهتر میتواند که همسر خوب جستجو کند . اما موقعیت اجتماعی بهردو حق‌واختیار داده و حتی لازم ترست که زن دقت و مواظبت بیشتری مبذول دارد و شخصاً اطلاعات عمیقی حاصل نماید .

اگر ازدواج بدون تحقیق ودقت و توافق کامل صورت پذیرد زندگی جهنمی تمام عیار خواهد بود.

چنانچه پسران ودختران بواسطهٔ بی‌حوصلگی وجوانی مجال تأمل تحقیق و تدقیق را نیابند یا اینکه استعداد آنرا ندارند بزرگتران باید آنانرا راهنمائی و کمك کنند .

مسؤلیت زناشوئی بعد از پیوستگی بپایان نمیرسد بلکه مسؤلیت پس‌ازوصل بزرگتر و مهمتر میشود زیرا زن و شوهر فرزندان عزیزی پیدا میکنند که چون کاملا خرد و ناتوانند ، محتاج بحمایت و مواظبت فراوان‌میباشند.

پس برای تأمین سعادت و سلامت آنها پدر و مادر امروز و زن و شوهر دیروز میباید کمال دقت را نموده باشند و الا بدبختیها و ناجوریها و نگونساری - هائیکه برای اشخاص تازه وارد رخ‌دهد تمام وتمام بگردن آن کسانیست که‌موجب وجود آنها شده‌اند وآن تازه واردها بر کسانیکه موجب ایجاد آنها شده اند همه عمر لعنت‌ونفرین میفرستند.

بنا بر این جوانان باید از پیوندی که محرك ومشوق آن محبت ظاهری است و آگاهی ومعرفت واقعی در آن مداخله ندارد حذر کنند زیرا صدای محبت بتنهائی نعرهٔ عواطف شهوانی است که توجهی بمسؤلیت و نتیجهٔ آینده ندارد. اینست که پدران ومادران باید بفرزندان خود بفهمانند که برای نسل آینده مسؤلیت خطیری دارند و و نباید تسلیم هوا وهوس شوند. بلکه بر آنهاست که بحقیقت شخصیت وصفات خوب وبد دو نفری که وارد زندگی میخواهند بشوند پی برده وتشخیص صحیح بدهند.

بنا برقاعدهٔ کلی واجب است که دو نفر شریك زندگانی از حیث عقل وادراك شبیه بهم باشند باین معنی که نباید یکی ازطرفین بسیار باهوش وبافراست باشد ودیگری بعکس، یا آنکه یکی دارای تحصیلات عالیه و اهل فضل ودانش باشد و آن دیگری عاری ازعلم. بلکه واجب است که ازحیث فهم ودانش هم طراز باشند زیرا تفاوت فاحش هنروادب وفرهنگ، احترام متقابل آندو را منحرف بحکم سنت اجتماع رشتهٔ آنها را گسیخته میکند.

از اینها گذشته خوب است که دوستی از زیبائی حقیقی الهام گرفته باشد و زن وشوهر معرفت و کمال معنوی وروحانی یکدیگر را پسندیده باشند نه تنها زیبائی وخوبیهای زود گذر را. بعبارت رساتر باید عفت نفس، پاکدامنی روح، درستی، محامد اخلاقی آنها را بهم بسته باشد نه شرایط بی ارج و ظواهر بی مقدار دیگر.

بعضی پدران و مادران، ظاهر پسر یا دختر خود را خوب می آرایند تا بهتر از آنچه هستند جلوه دهند. هرچند ممکن است این آراستگی ظاهر بعضی کوته نظران و ظاهر بینان را فریب دهد اما واضح است که مردمان حقیقت بین تنها بزیبائی معنوی و واقعی دل می بندند و پیداست که عزیز ترین پیرایه و زیور برای آدمی جز تربیت صحیح واخلاق پسندیده ودانش چیزی نتواند بود. باید وجود دختر و پسر حقیقهٔ مهذب ومستعد باشد وفریبکاری جز فضیحت و رسوائی سودی ندارد:

گیرم که مار چوبه کند تن بسان مار کوزهر بهر دشمن و کومهره بهر دوست

هنوز دانشمندان در نیافته اند که دل وعقل چگونه خواهان کسی و یا چیزی میشود، زیبائی در هر چشمی بطور خاص جلوه میکند و از برای هرشخص توجه بجمال و اخلاق طور مخصوص است و سر الفت در زناشوئی قسمت مهمش از این جاذبه یا تجاذب خلقتی سر چشمه میگیرد.

هرگاه دوستی متبادل بین دو نفر برقاعدهٔ جذبه خلقتی و الفت روحی ومانند

میل ترکیبی دو عنصر شیمیائی باشد آنوقت است که معنی واقعی و حقیقی محبت پدیدار میگردد.

یك زن ویك مرد بکومك هم کامل میشوند وهریك مکمل یکدیگرند.

زن ومرداز نظر موقعیت اجتماعی باید توازن داشته باشند یعنی مقام وشخصیت هردو مشابه ومعادل باشد. اگریکی از آنها در درجهٔ پائین باشد آن دیگری را با خود پائین میآورد. مقصوداز مقام وشخصیت منزلت اجتماعیست ومراد تفاوت مکنت وثروت نیست زیرا که ممکنست دختری فقیر و کم مایه باشد اما دارای شخصیت و احترام خانوادگی فراوان و اخلاق و معلومات ممتاز باشد و چه شایسته و سزاوار است که در بنای زناشوئی شرایط کلی واساسی رعایت شود ومطمح نظر وموردا عتنا قرار گیرد.

نکتهٔ دیگری که رعایت آن در زناشوئی بسیار واجب است آنست که زن و شوهر باید نسبت بیکدیگر همیشه خوشرو و خوش طبع وملایم وآرام باشند. باید توجه داشت که پیش آمدهای ناگوار وگیرودارزندگانی مجال نمیدهد که خوی خوب کسی دائم بیك قرار بماند، اما انسان باید چون کوه درمقابل حوادث بایستدوخم بابرو نیاوردنه چون کاه بوزش بادهای سبك سر گردان وآسیمه سرشود. آنکه خواهان خوشبختی است باید بکوشد که در اثر نگرانیهای کوچك چین برپیشانی نیندازد و ازآشفتگیهای بزرگ ازجای درنرود وزندگی را برخود واطرافیان خود خراب و حرام نکند. البته زن و شوهر هر کدام در زندگی اشتباهات کوچکی میکنند و بدون جهت یا باسبب متأثر میشوند این تاثرات کوتاه وزودگذر نباید زندگی پر-آسایش و شیرین آنها را تلخ و تیره کند. چه عاقلانه است که هر کس این دستور حکیمانه شاعر را که فرموده است:

خودرا شکفته دار بهرعالمی که هست خونی که میخوری بدل روزگار کن

درنظر داشته باشد و خوشبختی را همیشه رام خود کند. گرچه مقاومت در مقابل محرومیتها ومصائب برای اشخاصیکه احساسات آنها برمنطقشان میچربد تا اندازه ای مشکل است اما طبع وسرشت انسان اگرمساعد وهمراه باشد چیرگی بر آلام وبلاها آسان میگردد وامکان مییابد.

دیگر چیزیکه لازم است اطلاع کامل زن وشوهر برسلامت و تندرستی هم است. طرفین باید قویاً این نکته را درنظر داشته باشند. زیرانه تنها برای آنهاسود

دارد بلکه این امر درسعادت وتندرستی فرزندان و بازماندگان دیگر آنها دخالت تام دارد. بنا براین درموقع انتخاب همسر باین قسمت باید بینهایت توجه داشت.

حسادتهای بیمورد و توهمات نابجا نیز مخرب زندگی است، بعضی زنان ازاینکه شوهر نسبت بمادر افتاده و تنگدست خود یا خویشان و پیوستگان نزدیك همراهی مادی ویا زبانی میکنند اغلب غضبناك ومتغیرمیشوند و آغاز بدرفتاری میکنند درصورتیکه هرچه رشتهٔ الفت میان افراد زن و شوهر پرتاب تر ومحکم تر باشددوام دوستداری وعلاقمندی آنان بیشترخواهد بود.

اصولا بهانه جوئی کاری بس زشت وناپسند است. زن اگر نتواندا حساسات خودرا کنترل کند ومتابعت عقل نماید خانه را که بایدکانون یگانگی و محبت باشد بدوزخی مبدل میکند که زیستن درآن برای هیچکدام میسر نخواهد بود. حسادت خراب کنندهٔ کاخ سعادت و دشمن قطعی جان و مال است و خدا نکند که بوم شوم حسادت بربام خانهٔ کسی آشیان گزیند.

خانه چنانکه میدانیم برای افراد خانواده کانون سعادت ونشاط وشادکامی است و کدبانوی خانه بایداین مکان مقدس را چنان منظم نگهدارد وموجبات آسایش شوهرو فرزندان خودرا فراهم کند که بسر بردن درآنجا را از هرگونه تفریحهای خارجی برتر بداند.

اگرشوهرتمام فکرخودرا برای رفاه وراحت زن و زن تمام اندیشه اش را برای آسایش و آسودگی شوهر بکار بردوهردو باتمام قوا همت خودرا برای آرام نگهداشتن روحیه کودکان صرف کنند خانه گلستان میشود.

بدنیست داستانی برای شما بگویم: زهره دختری زیبا وجوان بود وپدرش یکی از مالداران ومحترمین شهر خود بود. زهره چنانکه گفتیم درزیبائی وجمال همتا نداشت وبا اینکه شانزده سال بیشتر ازعمرش نگذشته بود آوازهٔ زیبائیش بگوش همه کس رسیده بود. چشمانش چون دو دریچهٔ بهشت که برروی دنیا باز شده باشد دل ودیدهٔ هربیننده را بیك نگاه میربود و اورا مسحور خویشتن میکرد.

درهمسایگی قصرباشکوه مسعود، پدر زهرهٔ زیبا، مردفقیری خانه ودکان خیاطی داشت. خیاط چنانکه گفتیم تهی دست بوداماطبعی بلندداشت وبی آنکه ازبهر دونان منت دو نان بکشد دائم درکار و کوشش بودواز دسترنج خود معاش خانواده اش را فراهم میکرد. چندان بدرستی ونیکنامی کار میکرد که خانوادهٔ مسعود هم همهٔ کارهای

دوزندگی خودرا باو میدادند. مرد خیاط پسری داشت نوزده ساله بنام جلیل، که درس‌خوانده و باتربیت بود. ناشناسی اگرجلیل را میدید باور نمیکرددرخانواده‌ای فقیر وتهی‌دست چون‌او،جوانی شریف وتحصیل کرده برخاسته باشد. باطنش‌همیشه باومیگفت: «جلیل، تو باید روزبروز بهترو کاملتر شوی، ترقی کنی و نامور گردی.» جلیل با اینکه تحصیلات عالی نکرده بود بموقعیت خود راضی نبود. هرروز چندبار زهره را که ازبرابر دکان خیاطی‌پدرش میگذشت میدید، وسرانجام همین دیدنهای مکرر، آتش‌عشق را دردل ناآزمودهٔ او روشن کـرد. جلیل عاشق سودا زده ای شد، اما عاشق دختری که از نظرمادی همردیف او نبود، بلکه دلدادهٔ دوشیزه ای که پدرش بمال وثروت زیاد شهرهٔشهر بود. اما هرطور بود پس ازچندی زهره‌هم دوستدار او گردید.

جلیل با اینکـه جوان بود میدانست که پدر و مادر زهـره، اورا بهمسری دخترشان نمی‌پذیرند واتفاقاگمان او بحقیقت پیوست زیرا همینکه مسعود از عشق ـ ورزی آندو خبردار شد دخترش را سخت‌نکوهش‌وسرزنش کرد و پس ازچندسال که‌اورا درخانه نگهداشت وآزادیش را محدود نمود وسائل مسافرت اورا بـرای ادامهٔ تحصیلات باروپا فراهم کرد.

زهره پیش ازحرکت نامه ای برای جلیل فرستاد و اورا از سفر دور و دراز خود آگاه کرد ودر راه‌هم هرروز کاغذ برای اومینوشت.

اما مدتیکه گذشت دیگر کاغذی برای جلیل نرسید وجوان رنجدیده ودردمند شد. یکسال بعد ازاین ماجرا قرار شدعده ای را بحکم مسابقه برای ادامهٔ تحصیل بخارج بفرستند واول کسیکه درمسابقه اسم نوشت وپذیرفته شد جلیل بود.

اتفاقا یك روز پیش از اینکه حرکت کندکاغذی از زهره باو رسیدو درآن نامزدی اجباری‌خودرا با جوانی که‌مقبول طبع پدرومادرش شده بود باطلاع جلیل رسانده بود وتأکید کرده بود بعد از این باید مثل یك خواهر و برادر یکدیگررا دوست داشته باشند نه مثل عاشق ومعشوق.

این خبر برای جلیل بسیار سنگین وغم‌آور بود اما دردل باورنمیکرد کـه زهره‌عهدشکن وفراموشکار باشد ویقین داشت که‌باجبار این پیوند را پذیرفته‌است.

هشت سال بعد جلیل در اروپاتحصیلات‌عالی رابپایان برد وبشهرخودبازگشت وبمقامی ارجمند رسید وشخصی نامور شد.

کم کم در اثر کوشش و رنج مالی اندوخت اما هنوز عشق و دوستداری زهره از دلش بیرون نرفته بود و بزناشوئی با دیگری حاضر نبود.

یك روز که بزندگی و آینده خود میاندیشید اززهره کاغذی برایش رسید. در آن کاغذ زهره نوشته بود که بواسطهٔ ناسازگاری همسرش، با اینکه از ثروت او برخوردار میشده طلاق گرفته است و اگر اجازه دهد حاضراست که بقیهٔ عمر را با او بسر برد.

جلیل بامهربانی واحترام جواب موافقی برای اوفرستاد و دیری نگذشت که زهره وجلیل باهم زناشوئی کردند.

ازآن روز زندگی زهره بسیارآرام و شیرین میگذشت و با اینکه شوهرش دارائی زیاد نداشت زهره اززندگی راضی بود وهیچوقت دلش از غم ورنج آزرده و چشمانش اشکبار نمیشد. هر روز بدوستانش پند میداد که در زندگی زناشوئی مال وثروت تنها مایه خوشبختی وخوشدلی نیست وآنچه بیشتر اثر دارد توافق تربیت وتجانس روحی واخلاقی است واگر زن وشوهری بخواهند در زندگانی خانوادگی راحت وآسوده دل ومیان اجتماع خوشنام ومحبوب باشند باید دارای فضائل اخلاقی وعلمی باشند.

☆☆☆

بازهم تأیید و تکرار میکنم جامعه ای که درآن زیست مینمائیم از دوجنس مخالف مرد و زن ترکیب یافته و بقای جامعه منوط بارتباط وهمکاری این دوجنس با یکدیگر میباشد.

درزمان خودمان مشاهده میکنیم که این مسئله تا چه اندازه در سرنوشت ملتها وخانمانها تأثیر بخش است وتا چه حد بقاء و یا انهدام قوم وجامعه ای بدان پیوستگی دارد.

اگرشخصی خواهان مصالح جامعه باشد زناشوئی راتنها از نظرمصالح خود در نمینگرد و در این امر سعادت جامعه را میجوید.

اگرایمان واعتقاد باین اصل کلی نباشد هیچ قانون و آئین نامه نمی تواند نقایص ومشکلات زناشوئی را آسان کند.

باید بدانیم که زناشوئی امری است مربوط بدو نفر، هرشخص در طی زندگی

خود کم یا بیش آموخته است که چگونه به تنهائی زندگانی کند و یا بطور اعم چطور با جامعه همکاری و هماهنگی نماید ولی هیچکدام درست و بطوردقیق اصول وشرایط زندگی نزدیك با یك فرد را که قبلا با او اصطکاك و تماس نداشته نیاموخته است.

بنا براین اگر از آغاز شروع چنین زندگی تازه، عشق و یگانگی واقعی میانجی وواسطه نباشدعمربمراد عقل ودل بسر بردن چگونه متصور است؟

برای ایجاد این همکاری نزدیك یعنی تعاون بین زن وشوهر باید باور کرد که هریك نسبت بدیگری باید بیش از علاقه ای باشد که بنفس خود دارد. این نوع احساسات متقابل وقتی درمحیط مساعدی تلاقی کرد توافق رأی وهم آهنگی واقعی درزندگی بوجود میآورد واین تنهابنیانی است که میتوان بنای زناشوئی وکامروائی را روی آن استوار داشت.

ضامن حقیقی سعادت دوتن که درمیدان پرآشوب زندگانی دست یگانگی بهم داده اند فقط این نوع ارتباط وعلاقه است. میان زن و شوهر یا دو همکاردیگر بایدحسن تفاهم متقابل ومستمر برقرارباشد نه آنکه یکی از آندو بخواهد بر دیگری حکومت وعقاید خود را بردیگری تحمیل کند.

اگریکی متوقع باشد که دیگری درهر امر و موضوعی از وی اطاعت نماید دو نفر نمیتوانند با کامروائی وخوشی زندگی کنند زیرا ساختمان روحی بشر آنچنان است که طبعاً خواهان تساوی وحفظ مقام وحیثیت خود میباشد و درصورتی که خلاف این واقع شود نمی‌تواند باخوشی و برومندی ایفای وظیفه کند.

جای تأسف است که در دنیای امروز بیشتر مردها و بعضی زنها تصورمینمایند که مرد باید مقام اول را درخانه حائز بوده وسرور وراهنمای زندگی شود. این پندار ناروا مشکلات زیادی را در زندگی خانواده تولید میکند و گاهی بجدائی میانجامد. رشتهٔ دوستی زن وشوهر حتی دو دوست درصورتی باستحکام اولیه باقی میماند که زن وشوهر واقعا خودرا مکمل یکدیگر بدانند و وجود خویش را بدون دیگری ناقص وعاجز شمرند.

اگر یکی برای خود مقام عالیتری قائل شود وبدیگری بنظر حقارت بنگرد کاخ خوشبختی شان زودفرومیریزد.

زن و شوهر باید بمشاوره و تبادل رأی مسائل زندگی خود را حل نمایند و

هنگام مواجه شدن بامشکلات بکمك فکر هم موانع را از پیش پای بردارند..

بزرگترین علت ناسازگاری وعدم موفقیت وقتی تحقق می یابد که شخص فقط در پی نفع خود بوده ، حاضر نباشد که مسؤلیت ترقی و پیشرفت طرف را بعهده گیرد . بنا براین نباید درزندگی خانواده از قبول مسؤلیت شانه خالی کـرد. زناشوئی را باید با یك تصمیم خلل ناپذید و ابدی آغاز نمود وچنین امر مستلزم اینست که‌روش تساوی ویگانگی کاملا ملحوظ شود.

طرزرفتار پدر ومادر نسبت بیکدیگر بزرگترین راهنمای حل مسئلهٔ زناشوئی است. طفل با یك نیروی خستگی ناپذیری همیشه شاهد رفتار و گفتار وعملیات پدر ومادر است ونخستین فکری که نسبت بزناشوئی درمخیلهٔ طفل خطور میکندوضعیت پدر ومادر میباشد. پدر ومادری که درزندگی باهم ناسازگارند اغلب فرزندان آنان هم ازعهدهٔ اداره کردن خانواده و رفتار با همسر خود عاجزمیمانند.

بعضی اشخاص در زندگی زناشوئی خواهان تولید مثل نمیباشند زندگی چنین اشخاص برپایهٔ خود پرستی وعدم تمایل باجتماع نهاده شده. محال است کسی که در زندگی همکاری نسبت بجامعه را قبول کرده در زناشوئی ازداشتن اولاد امتناع ورزد بنابراین میتوان گفت که آوردن فرزند متمم زناشوئی صحیح وتوأم باسعادت است.

زناشوئیهائی که بجدائی منجرمیشود اغلب بواسطهٔ آنست که طرفین خود را کاملا برای این امر حاضر نکرده اند. اشتباه محض است که تصور کنیم غرض اززناشوئی تنها تأمین عشرت وشادکامی است.

اکنون داستانی مناسب این مقال مینویسم.

شبی ازشبهای اواخر آبان بود. بادسختی میوزید. گرد وخاك غلیظی برگ‌های زرد وخشك شده را باطراف می‌پراکند .

درهمین شب «منیژه» خسته وفرسوده ازکارهای روزانه بخانه میرفت.

خستگی وفرسودگی دشمن نشاط وسرور است ، مغز آدم خسته چنانکه باید براعصاب فرمانروائی نمیکند ، زود خشمگین میشود ودیر خندان میگردد، غباری ازخستگی برچشمها مینشیند و دنیا از پس آن تیره وتار مینماید . گاهی بزرگترین حوادث را بنظر بی‌اعتنائی وناچیزی مینگرد وزمانی کوچکترین نگرانی و اندوه خاطرش را سخت و آشفته میسازد.

«منیژه» در خانه را باز کرد وبدون کمترین صدائی وارد شد. یکسر باطاق

خود رفت وقبل از اینکه بدیدار مادر وپدر خود برود و باصحبت آنان قدری رفع خستگی نماید در صندلی راحتی لمید و نفس عمیقی که نشان خستگی و آزردگی بود کشید. درحینی که بتمدد اعصاب مشغول بود صدای صحبتی از اطاق مجاور توجهش را جلب نمود. صدای مردی بگوشش رسید که با زنی مشغول صحبت بود.

« منیژه » نخست تعجب نکرد و باخود گفت شاید پدر ناهید خانم بدیدن وی آمده است .

همانطور که درصندلی راحت لمیده بود خوابش برد. خواب عمیق و شیرینی داشت که ناگهان صدای فریاد وضجه‌از اطاق مجاور برخاست. از این‌صداسراسیمه ازخواب جست وبدون معطلی باطاق مجاور رفت .

ناهید آرام ومهربان، ناهید پاکدل ومتین ، ناهید باحوصله‌ووزین، اکنون از کثرت اضطراب‌وهیجان‌چون بیدی که دستخوش‌طوفان‌شده باشدمیلرزیداز فرط غضب چشمهایش مثل‌خون سرخ شده‌بود.

منیژه خواب آلود وخسته از گفتگوی ناهید و شوهرش سر در نمی‌آورد . مبهوت ومضطرب بروی‌هردو مینگریست. بالاخره بجلو آمدو گفت:شما که تا کنون اختلاف ودعوائی نداشتید، امشب چه‌شده وچه اتفاق‌افتاده؟ آیا ممکنست باملایمت مطلب را بمن بفهمانید ؟ شاید بتوانم راه اصلاحی برای این دعوای بی مقدمه پیدا کنم. چون گاهی یك کلمهٔ کوچك وبی‌اهمیت کلید حل معماها میشود و ازروشنائی ضعیفی، زوایای عمیق وپرپیچ وخم وتاریك، روشن وتابان‌می گردد .

بمجرداین گفته ، ناهیدروی خودرا بطرف منیژه‌نمود ومانند اینکه ازشرابی تلخ، دوار سر وبیهوشی میگساران‌را فراگیرد و از خود بیخود شده باشد با همان حالت دوار وسرگیجه بـا عجله و شتاب وگاه با صبر و تأنی درد دل خودرا چنین آغاز نمود : «پاره ای دردها بقدری سخت و جانسوز است که اثر داروی بیهوشی می‌بخشد. هنگامیکه وجودی درمعرض‌هجوم آنگونه آلام قرار گیردمانند کسیکه قوهٔ احساس درد را دارد، بجای فغان وزاری‌سکوت و خاموشی حیرت بخش نشان میدهد» یکی ازآن موارد رفتاری‌است که جمشید این بیگانهٔ‌آشنانما، با من نموده و مینماید .

در مناسبات عادی ، در آشنائیهای سطحی، در معاشرتهای معمولی ، توقع و انتظار پایداری ندارد وبهمین جهت بی توجهی آشنایان وآنان که ازحدود مناسبات

عادی قدم فراتر نگذارده اند برعایت توقعات ما ، موجب افسردگی خاطر وموجد ملال نخواهد بود.

اما باید دید در زندگی خانوادگی که نیك و بد آن در زندگانی اجتماعی مؤثر است ، بی‌اعتنائی مرد و زن بتوقعات یکدیگر دارای چه تأثیراتی است .

آیا عدم توجه مرد بتوقعات زن ویا بی‌اعتنائی زن در مورد انتظارات مرد ، همانطور که درمناسبات عادی ، این مسائل را غیر مهم دانسته ایم ، درمورد زن و شوهر هم بی‌اهمیت است ؟

آیاممکن است با این مشی و روش، مناسبات‌دوهمسر وشریك زندگی‌هرقدر هم‌در بادی مواصلت شیرین وخاطر فریب بوده باشد بر اساس مهربانی و دلباختگی استوار بماند. وآیا درمحیط خانواده ای که زن‌ومرد توقعات یکدیگر را به‌پشیزی نمی‌شمرندسعادت‌ونیکبختی، آسایش و فراغ خاطر، مهر و دلدادگی آشیان ابدی خواهد گرفت ؟

آیا شایسته است که مرد بمحض‌ورود بمنزل‌با سوهان خلق‌بدزن و فرزند را تلخکام و نا امیدوار کند و از نیروی جسم وجان آنان که منحصراً باید صرف‌تأمین آسایش و رفاه خانواده شود بکاهد ؟

شاید اساسا قصدش آزار کردن من نیست. اما طرز رفتارش جز مرارت و حسرت چیزی ببار نمیآورد .

بهرصورت صبر وشکیبائی من تمام‌شده ؛ بیش از این تاب تحمل بیچارگی و پریشان حالی ندارم و بهر تقدیر ناچارم که از او جدا شوم.

منیژه نگاهی توأم بملامت وملالت به‌جمشید کرد و گفت : آقای محترم مدتی است که ناهید ازشما گله مند است‌ومیگوید در زندگانی‌جانب‌نصفت‌را رعایت نمیکنید و هیچوقت بدلجوئی و تفقد او نمی‌پردازید و همیشه خود سر و بفکرخود میباشید . اینکه زندگی نشد . زن وشوهر در تمام عمر باید دوستدار و هواخواه‌و پشتیبان یکدیگر باشند. مگرنه اینست که هرقدر شمع دوستی روشن تر شودرشتهٔ اتصال وپیوستگی استوارتر میگردد ؟

از خود سری وستیزه جوئی چه سود بر میخیزد ؟ باید آسان گیر وخیر خواه بود تا همه کامها برآید.

توقع ناهید ازشوهرش‌این بود که جمشید جز بروی‌اوو بسوی اودیده باز نکند

وجز بموافقت او کاری آغاز ننماید. هرگز باقیافهٔ گرفته وعبوس بخانه وارد نشود و همیشه باخنده وخوش‌روئی با اوسخن بگوید .

درخلوت وجلوت یگانه ویکرنگ باشند، زبان دل یکدیگررا بفهمند وهمیشه ودرهمه کار دستیار هم باشند.

عاقبت جمشید پیمان سپرد که از آن پس مواظب رفتار خود باشد و رضای منیژه را همه وقت بجوید و کاری بغیر دلخواه او نکند. چنین کرد و زندگی تاریك وتلخشان دوباره روشن وشیرین شد .

جدائی یا طلاق

جدایی زن وشوهر بهر بهانه و بهر جهت صورت گیرد در روح طرفین اثرهای ناگوار وتأثرات دردناك وطولانی دارد. تفریق میان مادر و پدر بیش از آنچه بتصور آید احساسات وعواطف کودکان را مسموم وخراب میکندومحیط را برای پرورش و رشد بعدی نامساعدمینماید.

خانواده باید جای امید کودکان باشد و نظم وترتیب کامل وصحیح داشته باشد. خانه‌ای که طفل از آن گریزان باشد وبسر بردن در کوی و برزن را براقامت در آن برتری نهد شایستهٔ سکونت وزندگانی نیست و دریغ است چنین مکان را گر چه ظاهراً رفیع وپرقیمت و باشکوه باشد خانه وپروشگاه نامید.

جدایی دوهمسر یا منازعهٔ بین آنها کودك ساده لوح را از خانه بیزار میکند و اورا میراند ودر گوشه و کنار بهمزبانی و هم نشینی با اطفال وجوانان ناآشنا که اغلب فاقد تربیت درست میباشند مجبور میکند و پیداست که از این میان چه مفاسد ومعایب برمیخیزد.

دانایان روانشناس وعلم اجتماع که درصدد کشف علل فساد اخلاق کودکان بزهکار برآمده اند باین حقیقت برخورده اند که شروع تبه‌کاری بواسطهٔ دوستان ومعاشران بد وناکس وتلقینات ومشاهدات زشت بوده است.

کودك هنگامی محیط خانه را میدان پرخاش گریها وستیزه جوئی‌های مادر وپدر نسبت بیکدیگر، ونامساعد وغم افزای به بیند برای آسایش خیال وراحت خود از آنجا فرارمیکندودر کوچه وخیابان بجمع اطفال بی‌سرپرست و بی‌تربیت می‌پیوندد واخلاق وتربیت بدآنان را میپذیرد.

تمام کودکان کوچه گرد که بطور دسته دسته تشکیل اجتماع میدهند ناشر احساسات ضد اجتماعی هستند. اینگونه کودکان ولگرد و بدون پرورش صحیح

خانوادگی دور یکدیگر گرد آمده و بفکر فساد اخلاق وایذاء مردم میشوند .

انتخاب رفیق و انس گرفتن با او تا اندازهٔ زیادی مربوط بوضعیت اجتماعی وموقعیت ومناسبات خانواده میباشد .

اشخاصیکه دریك کوچه زندگی میکنندو بیك آموزشگاه میروند بهتر و آسانتر میتوانند با یکدیگر آمیزش نمایند و بیشتر همعقیده و هم فکر میباشند. بعبارت دیگر بچه هائی که بعلل مختلف ازخانه بیزار و گریزان میشوند درخارج دسته‌های کوچکی تشکیل میدهند که چون از تعلیم و تربیت صحیح بهره و نصیبی ندارند مایه شکست ومحرومیت جامعه خواهند بود.

برای جلوگیری از پرورش بد فرزند باید پدران ومادران اختلافات کوچکی را که خواه نا خواه در میان میآید باشکیبائی و کاردانی حل وفصل کنند و نگذارند ذهن اطفالشان از اثر آن کشمکشها تاریك و ناراحت شود .

امروز همهٔ افراد ملل بیدار ومترقی معتقدند که برای خیر وسعادت جامعه باید فداکاری کنند و ازمنافع فردی چشم بپوشند . بذل مال ، و کمك باحداث مؤسسات خیریه ومانند آنها تنها طریق کمك بجامعه نیست بلکه مهمتر و پر ارج تر از همه اینست که نسبت بحسن تربیت کودکان تا آن حد که ممکن است اقدام و اهتمام کنیم وبرای اجتماع آینده تکیه گاه متین واستواری بسازیم .

همه متوقعیم که فرزندان ما افرادی با تربیت وهنرمند بار آیند. انصاف اینست که شرایط اینکار سنگین وسودمند را بتمام معنی فراهم آوریم ، مگر نه اینست که باغبان برای پرورش گلهای خوشرنگ وخوشبو که دوام و بقائشان از چند ماه بیشتر نیست باگشاده روئی و امیدواری اینهمه رنج میکشد پس چگونه رواست که ما برای بار آوردن گلهایی که بساط جامعهٔ را سالها زیب و رونق میدهند تن آسا و بی‌پروا باشیم

تأکیدمیکنم اطفالی که گاه وبیگاه شاهد وناظر زشتگویی و زشت کرداری پدر ومادر باشند محال وممتنع است که پرهیزگار وخیر خواه ومهربان بار آیند و وجودشان برای جامعه سودمند باشد .

طفل باید دردامان پرمهر ومحبت پدر ومادروبیمن مواظبت و کاردانی ایشان تربیت و مهذب وآراسته شود و آنچه را که در کودکی آموخته است دربزرگی بفرزندان خود وافراد دیگر اجتماع بیاموزد.

درتمام مسابقه ها میزان نیرو و وسایلی که در دسترس شرکت کنندگان در آن مسابقه است بحساب می‌آید ، و با سنجش دقیق ، انتظار از هر فردی مربوط بوسایلی است که در اختیار داشته . اگر درصحنهٔ زور آزمایی، طرفی فاقد بعضی یا بسیاری از وسایل باشد چگونه میتوان انتظار موفقیت وچیره شدن اورا داشت ؟

زندگانی افراد یك ملت چون حلقه های یك زنجیر بهم متصل است دراینصورت چگونه از فرزندانیکه بواسطهٔ نزاع پدر ومادر از خانه فراری و گریزان شده اند وازجذبهٔ کانون فروزان خانواده بی بهره‌مانده‌اندودر کوچه ومعبر بامعاشران نامناسب همنشین وهم صحبت شده‌اندمیتوان انتظار داشت که دارای ملکات فاضله و اخلاق حمیده باشند ؟

این یك موضوع بدیهی ومسلم است که هر کشور همیشه عرصهٔ رشدو نمو دسته های گوناگون است یعنی همانطور که بحکم نوامیس طبیعت سر زندگانی موجد مراتب مختلفه ومظهر زندگی پیوسته درمراحل جور بجور جلوه گر است و این رویه اثر بارز هستی بشمار میرود پس اگر آنطور که شایسته‌است رفتار نکردند نتیجه بعکس گرفته میشود ودستهٔ مخالف قوی شده وپیشرفت میکنند.

تصور کنید دو نفر برای رسیدن بهدف یا انجام کاری دارای استعداد و قدرت مساوی میباشند اما یکی از آندو وسایل واسباب کامل داشته باشد ودیگری ازوسایل ناقص‌هم محروم باشد آیادر چنین شرایط کسیکه بواسطهٔ نداشتن لوازم از انجام کار و رسیدن بهدف باز مانده است انصافاً ملوم ومطعون است ؟

نتیجهٔ این تمثیل مورد تصدیق همه میباشد پس در سر صعود وترقی افراد یك کشور بویژه تیپ کودکان نیز بحساب آوردن میزان اهمیت وسایل حرکت وشتاب وطرز پیشرفت البته ضرور بنظرمیرسد.

این نکته را هم باید درنظر داشت همانطور که مسافر وامانده‌مأیوس،وبیش از اندازه خسته خاطر گردیده آن طبقه هم که باید سیر ترقی و صعودی کند چون نکرد سیر قهقرایی شمرده ودستخوش بیمهری طبیعت میشود.

اینك داستان مناسب موضوع :

کوچه گردی

عیسی شانزده سال داشت ودرخانوادهٔ فقیری پرورش یافته بود. برادر بزرگترش

به بیماری مزمنی مبتلا ، ومادرش مجبور بود که بیشتر وقت خود را صرف پرستاری او کند و کمتر به عیسی بپردازد .

عیسی با چند طفل دیگر که همسن او بودند آشنا ودوست شد و بیشتر شبها دیر و مست وملول بخانه میآمد . مادرش چون سرگرم پسر بزرگش بود ، مجال رسیدگی در اخلاق ورفتار بد عیسی را پیدا نمیکرد . یك شب که اتفاقاً از او مؤاخذه نمود ، عیسی باتشدد فوق العاده از جای برخاست وجملات رکیك و مستهجن گفت و از در بیرون رفت . مدتها درجستجوی او شدند ولی اورا نیافتند وندانستند دنبال چه کار و بکجا رفته است .

☆ ☆ ☆

طفل ممکنست که فقط برای گذراندن وقت بکوچه برود و با چند نفر کودك ببازی بپردازد اما این اجتماعیکه در کوچه دیده میشود ناشر احساسات ضد اجتماعی است وغالبا اجتماعاتی که در اثر بیکاری و بدون قصد میشود مولد افکار ناشایست وخیالات مضر برای اجتماع میباشد .

انتخاب رفیق تا اندازهٔ زیادی مربوط بوضعیت اجتماعی و موقعیت خانواده و شغل میباشد . در کوچه ها بیش از هرجای دیگر بزه صورت میگیرد ، مجموع بزه‌هائیکه درخانه ، آموزشگاه ، ودرحین کار بوقوع می‌پیوندد یك سوم بزه هائی است که در کوچه و با رفقای کوچه ای در زمان فراغت و بیکاری صورت میگیرد .

سینما در روحیات اطفال تأثیرات بسیار دارد . فیلمهای عشقی ، هم برای پسر وهم برای دختر دارای تأثیرات بسیار بدی است چونکه طریقهٔ عشقبازی را به آنان می‌آموزد . حب لباسهای رنگارنگ وخود سازی را درقلب آنها میگذارد . جای تأسف است که بعضی از فیلمها حاکی عملیات تبه‌کاران ماهر است واطفال را بتقلید بر می‌انگیزد .

جای شك نیست که انسان دارای غریزهٔ اجتماعی و تمایل بآمیزش با دیگران است . طفل ساده لوح که ازخانه بیرون میرود با این قبیل اشخاص و چیزها روبرو میشود وبزودی زبان ، عادت، روش وموازین اخلاقی اینگونه اشخاص را می‌پذیرد .

درمرحلهٔ بلوغ بیش ازهمه‌وقت پدر ومادر بایداطفال خودرا تحت نظرقراردهند ودوستانه رفتار آنان را کنترل کنند مخصوصا دوستان ومعاشران آنان را بشناسند و از رویه و طرز عملیات آنان بخوبی مطلع باشند . بدیهی است که این رسیدگی

بایدملایم‌وحکیمانه باشد زیرا که بچه‌ها پس‌ازرسیدن بسن بلوغ، اگر کسی آشکارا با حوالشان بپردازد ناراضی‌وبد اخلاق میشوند

اینك داستان :

دوست صمیمی

تازه آفتاب غروب کرده وهوا اندکی تاریك شده بود.

اتاق بیژن درطبقهٔ دوم عمارت بود وپنجره های آن بطرف مغرب باز میشد.

بیژن بسیار با انضباط بود وهمه کارهایش رادروقت معین انجام میداد .

اما آن روز برخلاف معمول صدای خندهٔ نابهنگامی از اتاق او شنیده شد . قهقههٔ بیژن واضح و آشکارا بگوش مادرش رسید . مادرش از جای بر خاست ، باتاق بیژن رفت، دوضربه با انگشت بدر زد. پسرش جلوآمد و در جواب پرسش مادرش صادقانه چنین گفت :

مهرداددوست وهم درس من است وامشب درمنزل یکی از دوستان‌خودمهمان است وازمن قول گرفته است که همراهش بروم .

مادرش آرام وبا مهربانی باو گفت : توهمیشه درهمهٔ کارها چون دوست‌صمیمی ووفادار مرا از کردار خود قبلاآگاه میساختی چطورشده که پیش از وعده دادن این بار مرا بی‌خبر گذاشته ای ؟

بیژن باکمال ادب گفت : مهرداد بمن سفارش کرده که خبر و وضع مهمانی امشب را بکسی بازنگویم .

مادرش گفت آیا توبجائی که من وضع آنرا نمیدانم خواهی رفت ؟ تومیدانی که من چون سایه در دنبال تو درحرکتم. امشب هم برای آنکه قول داده ای برو ولی البته بازهم من چون سایه بدنبال توخواهم بود زیرا همانطور که بارها گفته ام دراین سن بمواظبت وراهنمائی‌من بیش از وقتی که سه سال داشتی محتاج میباشی.

مادر بیژن‌همیشه مانندوستی یگانه، پسرش را اندرز میداد وبیژن نیز بنصایح مادرش گوش میداد، دیگر هرگز بدون‌اطلاع مادرش بجائی نمیرفت، بدون مشورت او با کسی دوستی نمیکرد بهمین سبب مردی متین و موقر بار آمد و کامیاب و سعادتمند شد.

فصل دوم

عادت

یکی ازمباحث مهم ومؤثر روانشناسی عادت و چگونگی آنست .

عادت خواه خوب باشد ، خواه بد ، بوسیلهٔ تکرار و تمرین حاصل میگردد. کودك از ساعتی که متولد میشود آرام آرام تحت تعلیم و تربیت قرار میگیرد و آهسته آهسته مطیع وتسلیم عادت میشود . محامد و یا مفاسدی کـه سرشتهٔ وجود مردمان سعید ویا شقی است بیشتر از کودکی وبوسیلهٔ عادت دردل وجان جامیگیرد. اندازهٔ خواب وخوراك هر کس بسته بعادت طفلی اوست. اگر کسی در کودکی براستگوئی وپاکیزگی و خوبیهای دیگرخو گیرد کم اتفاق می‌افتد که در بزرگی طبیعتش تغییر پذیرد وبدشود.

علمای روانشناسی آزموده اند و باور کرده اند که عادات زشت وبد زودتراز عادات خوب وجود انسان را متملك میشود وآسانتر برنفس تسلط مییابد.

تربیت واخلاق کودك که اساس ترقی یاتدنی اوست بچگونگی عادات وتلقینات مادر ونیز محیط بستگی وپیوستگی دارد واگر اثر این دو عامل، خوب باشد طفل باخلاق نیکو متخلق میگردد ودرغیر اینصورت برذائل وصفات نا پسندیده . عادات بد را از جهتی میتوان بموریانه تشبیه کرد زیرا بدون اینکه انسان احساس نماید کم کم روح را خراب وتباه میکنند.

بنابراین والدین واطرافیان باید کوشش نمایند که کودکانشان بکارها وافکار صواب وعالی خو گیرند . بخردی و کوچکی بادقت وزحمت ومواظبت کمتر کودکان را میتوان براه راست وکسب عادات خوب آشنا کرد. اما اگر دراینکار تغافل شود جبران آن آسان ممکن نمیگردد وغالبا سعی و تلاش بیفایده میماند.

داستانی مینویسم :

همه کارها را مادر میکند

صبح زود است وهنوز خورشید نورطلائی وجان پرور خودرا بر کوه ودشت درست نگسترده است.

معمولا هنوز نباید رفت وآمد زیاد شده باشد، اما آنروز جمع زیادی ازمردم، دسته دسته باشتاب وعجلهٔ بیسابقه ای بطرفی درحرکت بودند.

من درآن دقایق می اندیشیدم باید حادثهٔ بزرگی اتفاق افتاده باشد که مردم برای دیدن آن چنین باشتاب حرکت میکنند. بی‌اراده منهم بدنبال آنها راه افتادم. بمیدان بزرگی رسیدیم، جمعیت چندان زیاد ومترا کم بود که تکان خوردن بسیار مشکل بود ناگهان غوغای تماشائیان برخاست که دزدآدم کش راآوردند. همین دم اورا بکیفر بد کرداریش میرسانند وبدارش میآویزند.

فهمیدم که مردم برای تماشای جان دادن مرد بدکاری جمع شده اند. البته‌خیر هرجامعه دراینست که بدکاران مجازات ونیکوکاران تشویق‌شوند. هیچکس مخالف این اصل مسلم ومحکم نیست. اما باید توجه داشت در جامعه ایکه تعلیم و تربیت مورد توجه واعتنای کامل همهٔ مردم باشد گمراه وبدکار کمتر پرورش مییابد. فقر اخلاقی جامعه را بورطهٔ تباهی ونیستی میکشاند وبی‌نام ونشان میکند. بدبختیها و آفتهای اجتماع همه ازتعلیم وتربیت ناصحیح میزاید. اگرپدر ومادر قابلیت آموزش وپرورش فرزندان خودرا داشته باشند، اگرمدرسه وظیفهٔ خودرا تمام و کمال انجام دهد، اگر محیط مهذب وآراسته باشد شاذ و نادر است که انسانی خوی و طبیعت درندگان بگیرد.

سخن کوتاه بگویم، پیش ازاینکه مجرم بدار کشیده شود روبتماشا کنندگان نمود وبا چهره ای گرفته که معرف هزاران پشیمانی بود گفت :

هنوز ده سال بیش نداشتم که مرغی ازخانهٔ همسایه دزدیدم و بمادرم دادم. مادرم بدون آنکه بپرسد مرغ را از کجا آورده ام بخنده روئی ازمن گرفت، شاید هم میدانست که دزدیده‌ام، رضامندی او مرا بدزدیدن و ربودن چیز های بزرگتر برانگیخت. تقصیر از او بود نه از من. من چطور میتوانستم بیندیشم وباور کنم که دزدی مغایرقوانین ونظامات ومباین‌شؤن اجتماع است وچگونه میتوانستم‌پیش‌بینی

کنم که پایان اینکار بننك ورسوائی می‌انجامد.

خیال میکردم کاری‌را که مادرم روا وشایسته دانسته وظیفهٔ منست وبایدآنرا انجام دهم زیرا که مادرم درنظر من عاقلترین و داناترین اشخاص بود. من با خود اندیشه کردم که اینکار زرنگی وهنرنمائی است. بنا بعادت هر روز وشب در فکر بودم که بروسعت کار وفعالیت خودبیفزایم ومادرم‌را متنعم‌تر نمایم تاامروز که‌دامنهٔ اینکار فجیع وزشت باینجا رسید...

هنوز مطلب خودرا پایان نداده بود که باضجهٔ دلخراشی فریاد کشید: «تمام گناهان وتقصیرها بامادرم بوده وهمه‌کارها را مادر میکند...»

دراین هنگام مثل‌آن بود که ازخواب عمیق وسنگینی بیدار شدم و با خود گفتم: اگراشخاص‌بزرك دنیا مانند ناپلئون وابراهام‌لینکلن‌باصراحت‌کامل‌گفته اند که تمام موفقیتها وترقیات خودرا از برکت‌وارشاد مادرشان یافته اند. سخن‌بحقیقت وراستی گفته اند. شکی نیست تربیت اولیه ای که انسان دردامان مادر و خانواده میگیرد بهترین راه نمای اوخواهد بود ودرسرنوشت وشخصیت و طرز زندگانیش دخالت واثر بسزائی دارد.

بعقیدهٔ هانری ماریون فرانسوی خوشبختی و بدبختی جامعه بدست زن است، زیرا اوست که اطفال را تربیت میکند و بآنان نظامات اجتماعی وآداب میآموزد.

اینك داستانی مینویسم:

درخت نارون

بهرام، تو جوانی وتحصیل‌کرده‌ای و میدانیکه هنوز دانش بشر بسیاری از مسائل وغوامض را در نیافته است.

خانم خسرو ساکت بود وبحرفهای شوهرش‌وبهرام گوش میداد. پس‌ازپایان سخن‌آنان روبشوهرش کرد و گفت: قصهٔ درخت نارون که چند وقت پیش برای‌من گفتی مؤید گفتگوی شماست.

شوهرش گفت اکنون آن‌داستان‌را برای‌دوستمان بهرام بازمیگویم‌وچنین گفت:

درچند فرسنگی‌شهرآبادی کوچکی داشتیم که‌خیابان های باغات‌آنرا نارون کاشته بودند ومیدانید درخت نارون وقتی بزرك شود تنهٔ ستبر و شاخ و برك انبوه فراوان‌دارد.

یك سال تابستان ، چند تن از اهالی شهر، برای گردش بدانجا آمدند. روز ها دورهم بصرف خوراك و گفتگوهای گرم وقهقهه وشادی وخواب وراحتی میگذرانیدند، دود غلیظ و بدبوئی گاهگاه ازمحل اجتماع آنها بر میخواست . روزی بخودم گفتم پیش ایشان بروم و به بینم اینها چه کسانند و چه میکنند. اجازه گرفتم و نزدشان رفتم. احترام و تواضع کردند و چای آوردند ، خوردم و بتماشای ایشان پرداختم.

دیدم یکی از آنان مقدار نسبة زیادی تریاك ازقوطی ورشو بیرون آوردو خواست بکام خود بریزد . بی اختیار دستش را گرفتم و گفتم مگر از جان خود سیر شده ای ، برای چه میخواهی خودرا بکشی، مگر آدم عاقل انتحار میکند ؟

دوستانش بکار وسخن می خندیدند و گفتند: برعکس اگر اینهمه تریاك را نخورد جانش بخطر میافتد . البته اگر فرد عادی و غیر معتاد مقدار کمی تریاك بخورد میمیرد یا لااقل مدتی بحال اغماء و بیهوشی میافتد ، اما رفیق ما ، چون خودما، باین زهر عادت کرده ولی چون آهسته آهسته بدنمان را باین سم قوی عادت داده ایم کار گر نمیشود وفقط خوشی ولذتیکه همراه بابی خبری وسیر درعالم غیرقابل توصیفی است برای ما ایجاد میکند.

یکی از آنها که زبان آورتر و فهمیده تر بود با الفاظی شمرده که حاکی از پشیمانی و پریشانی باطن او بود گفت : شما نمیدانید که عادت چگونه دروجودانسان اثر میبخشد وچگونه آدمی را رام و تسلیم میکند. ما همه بندهٔ عادات خویشتنیم ، بااین تفاوت کسانیکه عقل بروجودشان حکومت میکند بافکار و کردار خوب وپسندیده وسودمندعادت میکنند، وتیره روزان و بیچارگان و بیخردان، چون ما، بکارهای بد وخانمان سوز .

☆ ☆ ☆

خواستم پندشان دهم وارشادشان نمایم اما بفراست دریافتم بقول سعدی بزرگوار، « دم گرم من در آهن سرد ایشان در نمیگیرد .»

مردمان بداهل و نامستعد اغلب باستناد این ضرب المثل عامیانه که: (ترك عادت مایهٔ مرض است) حاضر بترك واصلاح معایب خود نمیشوند و عادات زشت خود را نمیگردانند. درست است که اینکار آسان صورت پذیر نیست، ودراول مخصوصا گاهی موجب ناراحتی جان وجسم میگردد . اما اگرقوی روح و خویشتن دار باشیم تغییر عادت محال وناشدنی نیست واگر چنین باشد ایجاد دارالتربیه ها ومؤسسات تربیتی،

دیگر اصولا زاید و بی ثمر است . هر کس عادت را آمر مطلق و فرمانفرمای مستبد بداند، خویشتن را مغلوب محیط و مقهور تربیت غلط، مغلوب خطا کاریهای خانوادگی و خلاصه مغلوب زندگی تلخ و ناگواری نموده است. شخصیکه میگوید می نمیتوانم عادت بدخودرا ترك نمایم درمعنی خودرا دست بسته تسلیم مفاسد ورذائل نموده است.

هر دبستان هر دبیرستان، هر دانشگاه و بالاخره هر بنگاه تربیتی دیگر باید بجوانان تلقین نماید که هرفرد سازنده وپرورانندهٔ عادات خویشتن است ومیتواند با دقت ومواظبت وممارست و بتدریج عادات خوب وپسندیده را جایگزین و جا نشین عادات زشت و نامطلوب کند. البته اجرای این منظور آسان وسریع امکان پذیر نیست، ولی چنانکه گفته شد با پایداری و بردباری اینکار بزرك جنبهٔ تحقق مییابد.

« ویلیام جیمز» روانشناس نامی امریکائی معتقد است که برای ترك عادات بد باید دوقدم بترتیب زیر برداشت .

۱ـ باید تصمیم قطعی گرفت و آنرا بردلائل عقلی استوار ساخت .

۲ـ بعضی اوقات باید تصمیم خود را از نو تایید و تقویت کرد وبرای اقناع و تسلیم ، دلائل موجه تر وتازه تری بذهن آورد .

اصولا واساساً روشی که برای ترك عادت دیده شده ، اساس آن مبنی بررخنه پیدا کردن درسلسلهٔ عملیاتی است که خود بخود صورت میگیرند .

فصل سوم

وجدان

درو جودبشری نیروئی شگفت انگیز نهفته است که بنام وجدان نامیده‌میشود. جایگاه این قدرت حیرت انگیز را ممکنست قلب یا مغز بدانیم و اگر اختلافی هم دراین باب بایکدیگر داشته باشیم مانع اعتراف برحقیقت درخشندگی این گوهر شب چراغ وجلال وعظمت تأثیر مرموز آن نور ابدیت نبوده ونیست.

بزرگان دنیا، پیغمبران وراهنمایان اقوام، حکما، شعرا ونویسندگان‌عموما ارزش وجود وجدان را شرح داده و هر یك با زبانی قدر و منزلت آنرا تصریح نموده اند. دربارهٔ وجدان بایدقدری بیشترفکر وتعمق کنیم وبه بینیم تمایلات قلبی ما بکدام طرف متوجه است. چه عملی در نظر ما مطبوع تر و شیرین تراست. ملاطفت ومحبت یا خشونت و دنائت.

درصحنه های تأثر درحق که دلسوزی میکنیم؛ نسبت بظالمان یا مظلومان؟

آن تأثرات شریف روحی که درباطن مردمان خوب وخیرخواه وجود دارد، وآنان را دائم بکارهای خوب وجلوگیری از اعمال زشت و ناروا بر می‌انگیزد، وجدان نام دارد.

آری اخلاق واصول اجتماعی چنین فرمان میدهد که باید کودکان را طوری حساس ولطیف طبع تربیت نمود که مسئولیت خودرا خوب و زود احساس کنند و بانجام آن اقدام نمایند.

کودکی که وظیفه شناس وباوجدان بار آمد، حس‌لذت بخش وجدان‌داری، اورا با فتوت نشو ونما داده روح شهامت، اعتماد بنفس، کار و کوشش در او مستقر

میشود و با بکار افتادن این چرخهای اخلاقی، چنین پسری در موقع کار دزد و رشوه خوار نمیشود ، دارای هر پیشه و شغلی باشد پاکدامن و پرهیزکار خواهد ماند. حق مردم را ضایع نمیکند ، مال کسی را بزور نمیبرد ، تجاوز و تخطی بناموس کسی نمیکند، داوری و مهر و عاطفه جزو سیره اوست ، احترام بقوانین و نظامات کشور در پیش چشمش همواره مجسم است زیرا وجدان نیرومند و روح قوی و عادات پسندیده دارد .

هرقدر که قوانین مجازات های سخت برای کارهای خلاف قانون برقرار کند یا بوسیلهٔ پاداش کار خوب را اجر دهد تأثیر کلی برای اخلاق عمومی و نظامات اجتماعی نمی بخشد بلکه باید وجدان و عادات کودکان را نیرومند و مهذب نمود ، تا آنکه نتیجهٔ مطلوب حاصل گردد .

حالا داستانی مینویسم :

کدخدا

روزی جوانی بدهی وارد شد و بکدخدا گفت : من دارای دانشنامهٔ پزشکی هستم و میخواهم در این آبادی بطبابت بپردازم .

کدخدا که مردی عاقل و فرزانه بود باخوشروئی و خوشحالی پزشك جوان را پذیرفت و از آمدن او شادیها کرد .

پزشك جوان ، کلبه ای را برای سکونت خود انتخاب نمود و از همان روز بعیادت و معالجت بیماران پرداخت . هیچکس را دلشکسته و مأیوس نمیکرد . هر وقت هر بیماری اورا بکمك می طلبید کیف ولوازم معاینه و دوایش را برمیداشت و ببالین او میرفت . گرما ، سرما ، برف و باران ، دوری راه هیچکدام آن جوان خیر اندیش را از خدمت بهم نوع باز نمیداشت .

هروقت شب بسراغ آن پزشك می آمدند . ازخواب خوش برخاسته و درراه های ناهموار گاهی درسنك وخاك، زمانی در گل ولای ببالین بیمار رفته و بامهربانی سرشار وعطوفت غیرقابل انکار بیمار را دلداری ومعالجه مینمود .

هرگز اظهار خستگی و ملالت کسی ازاو نشنید ، برای پول هیچوقت چانه

نزده و بهای خاصی برای اجرت کار خود درنظر نگرفته، زیرا که او بغریزه وجدان میدانست که بهای پزشك بسته بکیسه وجیب بیمار است، چون اگر کسی آن مبلغ را نداشت نباید از بهبود خود محروم و منصرف و راه دیـار نیستی را در پیش بگیرد .

پزشك مذکور این معنی را خوب درك کرده وقیمت زحمت خـودرا باختیار وضع مادی بیمار گذاشته بود . چون میدانست هر کس پول ندارد محکوم بهمرك نیست وپزشك وظیفهٔ وجدانی دارد .

پزشك مذکور برای یکی ازدوستان خود گفته بود ، هرشب که بخدمت بیماران تهی دست بیشتر مشغول است وهراندازه که بامردم بی بضاعت زیادتر سروکار دارد آن شب آسایش وجدان را بهترحس نموده وشادکامی روح خاطر اورا خوش تـر داشته وخواب راحت ترمیکند .

کم کم صیت شهرت اخلاق وبزرگی روح او طوری باطراف دهکده پیچید وبقدری درچشمهای اهالی آن دهات محترم وارجمند شد که روزی همهٔ ریش سفیدان وبزرگان آبادی های مجاور انجمن کردند وسرمایه ای روی هم گـذاشتند و با آن خانه وباغ وسیع زیبائی ساختند و اتومبیل خوبی برایش خریدند و در جشنی کـه بافتخار او آراسته بودند بپاس خدمتهائیکه کـرده بود باو تقدیم نمودند و هر یك بفراخور فهم وفراست خود دربارهٔ اهمیت وجدان سخن گفت :

یکی گفت احساس مسئولیت وجدان الهام روح پاك است که شخص را بوظیفه و مسئولیت وجدان متوجه واقدام میکند . تربیت وجدان مطلب بسیار ساده و درعین حال بسیار مشکل است . اساسا عبارت از تقدیس وتربیت پاك وروح بلند است .

آن دیگری گفت : فرد باوجدان فی المثل درمقام مقایسه تقوی وثروت همیشه جانب تقوی را میگیرد وهیچگاه ثروت را برآن برتری نمی نهد .

یکنفر ازآنها که سرش خیلی توی کتاب بود وبسخنان مردم دانا زیاد دقت و توجه داشته است ازجای برخاست وگفت : در مطالعات تاریخی باشخاص ظالـم و بیدادگر، هرقدر هم که درعصر خودشان دارای سلطه وقدرت بوده و از ثروت و شوکت برخوردار بوده اندرشك نمی بریم ودلمان نمیخواهد مانند آنان چنان جاه و جلال داشته باشیم برای اینکه بخوبی احساس میکنیم که خوش عاقبت وسعیدنبوده اند.

میخورد که ایجاد ترس و نگرانی میکرد، باد و باران آشوبی برپا کرده بود.

دراین دقایق نامساعدقلم برداشتم، وشرح وحال دو بدبخت بیچاره را نگاشتم. آن زن وشوهر تیره اختری که سالیان دراز با هم بفقر و نکبت، اما با یگانگی ومودت بسرمیبردند.

دو روز پیش فرزند آندو جامهٔ کهنه ای خواسته بود که تن فرسودهٔ خود را بپوشانند.

پدر و مادر پیر از بامدادان در کشت زار های اطراف می گشتند و امیدوار بودند که شام گاهان با بسته ای ازخوردنی وچند تکه لباس که مردمان خوش قلب و دین‌دار بنام عاطفه هدیه شان خواهند کرد، بجای گاه خود باز گردند. لیکن تیر امیدشان بسنگ حسرت برخورده بود.

برای آنکه خجالت از کودکان عریان و گرسنهٔ خود کمتر به‌بینند دور ودورتر میرفتند. وهرچه میرفتند جز غریو باد وغلغلهٔ باران و هیولای تاریکی چیزی بآنها برخورد نمیکرد.

زن و شوهر در مانده و بینوا برای اینکه خجالت فرزند خود را نکشند به بیغوله ای که پناهگاهشان بود باز نگشتند. کم کم چشم مرد بدبخت نابینا شد و زن راهنمای او بود.

بیابان بود و سرما، نه پناهگاهی ونه صاحب‌دلی، و جوانمردی که از آن دو سرگشته بینوا دلجوئی ونگهداری کند. برف بشدت میبارید. پس ازمدتی حرکت غیر ارادی، پیر مرد از زنش پرسید: بکجا میرویم، آیا بسوی آبادی خودمان حرکت میکنیم؟

زن بدبخت میدانست راه را گم کرده اند، اما از شرمندگی و خجلت شوهر خودرا آگاه نکرد، بعضی وقت میگفت چراغهائی ازدور نمایان است و گاهی اصلا جواب نمیداد. بی‌سر وصدا براه خود ادامه میدادند.

زن بیچاره دائم میلرزید وپیش میرفت اما پس‌از مدتی تاب و توان، تحمل و قدرتش تمام شد. آنگاه رو بشوهر خود کرد و با عجز و شرمندگی گفت: «بابا چراغ علی، مرا ببخش، راه را گم کرده‌ام، بهرسو رو آور میشوم اثری‌ازروشنائی ومزرعه نمی‌بینم. دیگر یارای راه رفتن ندارم، همین دم جان میسپارم، بگذاردمی بایستیم.

بابا چراغ علی گفت: چه میگوئی، کجا بایستیم ، اگردمی توقف کنیم ازسرما یخ خواهیم زد .

پیر زن بیچاره که انگشتانش چون نی خشك شده بود باصدای لرزان و بریده گفت : « من که دیگر نمیتوانم راه بروم ، لحظه ای بایستیم، اگر هم یخ بزنیم اهمیت ندارد. . . مگرزندگانی ما اینقدرها شیرین و دل پذیر است که بفنای آن متأسف شویم ؟ »

زن بیچاره با دلی پرهیجان وقلبی مضطرب بدون اراده بر زمین نشست ، پیر مرد کور آهی کشید و با حال زار پهلوی زن خود قرار گرفت . باد سرد و سوزان تقریباً خون را درعروقشان منجمد میساخت و کولاك و باران شدت کرده بود.

پیرمرد کوشش داشت که زن خودرا برفتن وادار کند ، اما زن ازسرماهمچون مجسمه ای خشك گردیده بودو برزمین چسبیده بود. لحظه‌ای سکوت یاس آورمرگ باری ، سراسر وجودشان را فرا گرفت. ناگاه پیرمرد بصدا درآمد و گفت : ای زن برخیز راه بیفتیم ، بلند شو ، حالا یخ میزنیم ، زود باش، ازجای حرکت کن ، منتظر چه هستی، اگرحرکت نکنیم ازسرما فسرده و بی جان میشویم ، این جمله ها را پی درپی میگفت اما زنش جواب نمیگفت و میلرزید.

در اینوقت قلم رابزمین گذاشتم وخواستم قوهٔ تخیلم را بجستجوو منظم کردن بقیه داستان بفرستم ، ناگهان تصور کردم کسی بمن میگوید: «بچه بهانه وامید جان و دل دیگران فسرده وخاموش ورنجدیده وپریشان مینمائی؟ اگردلی را گرم وخاطری را جمع کردی، خوبی وهنر کردی. این ندای نافذ ومؤثر در دلم کارگر افتاد مداد و کاغذرا کنار گذاشتم وخوابیدم .

روز پیش از آنکه خورشیدنور نیم گرم ومطبوع خودرامنتشر نماید ازخواب برخاستم ، اول کاریکه کردم این بود داستان ناتمام دو گدای تیره اختر را پاره کردم و ازپنجره بیرون ریختم ، باد نسبة تندی که میوزید هرپارهٔ آنرا بجائی برد ودرست همان دقایقی که ذرات کاغذ درفضا میچرخیدند و ازنظر ناپدید میشدند و من بآنها تماشا میکردم وبآنچه برآنها نوشته بودم می اندیشیدم ، دخترجوانی ازپای پنجره میگذشت. قامتی برافراشته، چشمانی گیرا وچهره‌ای شاداب وپرنشاط ومتبسم داشت وچیزی میخواند. بی اختیار باوسلام کردم ، سربالا کرد و با اینکه بی جهت مزاحم او شده بودم بملاطفت جواب سلامم را داد وبگرمی احوالپرسی کرد . از مهربانی و

محبت او تشکر کردم و گفتم : دخترخوب ، دراین صبحدم کجا میروی؟ کاغذی که میخوانی چیست ؟ راستی چه با نشاط وخوبی!! اینهمه شادابی وشادکامی وطراوت از کجا سرچشمه گرفته ؟

لب گشودو بالطف وشیرینی غیرقابل توصیفی گفت: «از برکت ارشادو راهنمایی مادرم ».

مسحورشیرین بیانی ولطف بیان اوشدم واز اواجازه گرفتم که روز بعد بدیدنش بروم، رفتم. راستی چه صفا وتربیتی داشت ، سخنانش غم میبرد وجوانی می آورد . منکه نمیتوانم وصف شیرین زبانی و ادب او را بهتر از این بکنم اگر شما جمله و مفهوم بهتری سراغ دارید بجای آن بگذارید. هرچه بیشتر میگفت بیشترسرمست گفتاراو میشدم . میگفت مادرم همیشه بمن گفته است که هر کس جویای خوشبختی وشادکامیست باید بهمه چیز وهمه کس بچشم خوش بینی بنگرد زیرا از بدبینی جز نا امیدی وحسادت وخود خواهی اثری برنمیخیزد. دایرهٔ آمال وآرزوهای خودرا محدود کند ، زیرا اگر دل دنبال خیالهای دور و دراز برود خوشی وشادمانی را با خود میبرد و باز نمیگرداند.

مادرم بمن اندرز داده که برای رسیدن بخوشبختی کوشش وفعالیت مداوم و عاقلانه لازمست ، سعادت رایگان رام مردمان تن آسا وجبان نمیشود وسودمند ترین روش کار کردن اینست که فعالیت با رضامندی خاطر و نشاط و خرمی قرین باشد. امید واری راه را برای کامیابیهای بزرگ صاف وهموار میکند ،محبت دلهای رمیده را بهم نزدیك میکند ورشته های دوستی گسسته شده را بهم پیوند میدهد .

مادرم هزار نکتهٔ خوب بمن آموخته که باز گفتن آن مجال بسیار میخواهد. درآینده فرصت بیشتر داریم و کم کم میگویم.

گفتم ورقه ای را که دیروز میخواندی و از آن لذت میبردی چه بود ، بده تا منهم بخوانم وجان ودلم را تازه کنم. دست در کیف مدرسهٔ خود کرد آنرا بیرون آورد و بمن داد و گفت این مقاله را خودم نوشته ام نمیدانم ارزشی دارد یا نه.

خواندم یك دنیا لطف ومعنی درآن پرورانده بود ، پدر و مادری که چنین دختر با ادب و هنرور ولطیف طبعی بارآورده بودند از صمیم قلب هزاران درود فرستادم .

اکنون داستانی دیگر :

دژ پولادین

درخانواده ایکه کانون کار و نشاط و شادکامی بود ، سه کودك با ادب و باتربیت درسایهٔ رأفت ورحمت پدر ومادر دانا ومهربان خود زندگی میکردند وچه خوشبختی ارزنده تر و بالاتر ازاینست که خانه ای ازنور دوستی ومحبت رونق وفروزندگی داشته باشد .

پدر وقتی ازکار روزانه آسوده میشد خندان خندان بخانه بر میگشت ومادر که درست مقارن باز آمدن شوهرش همهٔ کارهای خانه راانجام داده بود باخوشروئی اورا استقبال میکرد . چهرهٔ سه طفل ازمهربانیهای پدرومادرشان دائم چون گل سرخ تازه شکفته ، سرخ وخندان بود .

گرچه دارائی وثروت بیکران نداشتند ، امـا چنان خوشبختی و شادکامی را رام خود کرده بودند که همه مردم بسعادت ایشان رشك میبردندودردل آرزومیکردند که روزگار چون آنها بسر برند.

یکروز اتفاقا در موقع معین ، پدر بخانه باز نگشت ، مادر و بچه ها غمگین شدند ودعا میکردند که بلا ومصیبت از او دور باشد ، کم کم انتظار از حد گذشت، منتظران را نفس بلب آمد و از گم گشته خبری نشد ، آنروز ، روز بعد ، و بسیار روزهای دیگرهم گذشت و کسی از او نشانی نیاورد . همسایه ها و دوستان دور و نزدیکشان بجستجو پرداختند اما همت وتلاش آنها هم بیفایده ماند .

کم کم پس انداز ایشان کاستی گرفت وپس ازمدتی بی چیزی وتنگدستی آنها را چندان درتنگنا گذاشت که خانه مسکونی خودرا فروختند .

زن بیچاره از گم شدن همسر وزندگی سخت خود دائم رنج میکشید و غصه میخورد اما دائم با پندهای گرم وتسکین دهنده اطفال خویش را بپایداری در برابر بلاهاوسختیها تشویق وبکار و کوشش ترغیب میکرد وآنها را بلطف وعنایت ذات لایزال امیدوار مینمود.

بهر تدبیر و زبان بود نمیگذاشت که فرزندانش دلشکسته و نا امید ومأیوس شوند، همیشه بآنها میگفت : همچنانکه پرندگان بدون بال پریدن نمیتوانند، زندگی

اما با نانکه بمردم و اجتماع خدمت کرده، در مقابل پول تسلیم نشده مظلوم را رعایت و یاری نموده سر تسلیم فرود میآوریم .

« سقراط » بزرگ زهرنوشید ، بروتوس برای وطنش جان داد . ایـن قبیل مردم ظاهراً انجام ناگواری داشته اند ولی درمعنا مردمان بزرگ وارجمندی بوده اند که تا وقتی دنیا برپاست نامشان باحترام یاد میشود .

اگردر وقت گذشتن ازراهی کودکی را به بینید زمین افتاده اورا برمیدارید، نوازش ودلجوئی میکنید وتا وقتی ساکت وراضی نشود از اوجدا نمیشوید و ازعمل خود قلباً راضی هستید واحساس شادی وسرور میکنید. محرك شما بانجام این عمل خداپسندانه وجدان شماست .

فصل چهارم

نژاد

تو اگردر تماشا خانه زندگی، درصحنه های گوناگون ، چشم خودبین داشتی، چه نیکو بود که تخمه و گوهر خویش را میشناختی .

چه نیکو بود که بقریحهٔ بلند واستعداد ذاتی خودآگاه میگردیدی ، بگذار درسکوت شب قدری با تو صحبت بدارم، زیرا گوئی دراین تاریکی مطلق ودراین خاموشی، فرشتهٔ نازنین حقیقت چشمان مقدس خودرا گشوده و به ناله های من گوش فرا میدهد .

کوه بدون سنگلاخ از لطف وقشنگی محروم است . دریای بدون موج از صفا وزیبائی بی بهره، وخاطر بی هیجان ازهمهٔ اینها بی روح تروبدتراست.

در ماورای این پرده های گوناگون زندگانی، یك عالم تازه‌ای وجود دارد که درآنجا جز نهـال احساسات لطیف درختی نیست و جز جویبار محبت رودی روان نمیباشد و اگرفضایل وصفتهای عالی تجلی نمیکرد از جمال طبیعت درخشندگی نبود.

احساساتی که در نهاد توآمیخته شده، عواطفیکه به تار وپود هستی تو پیوسته انعکاسی از آفتاب وجود پدران تست.

تو عصارهٔ گذشتگان ومایهٔ حیات آیندگانی. دل توآئینهٔ سحرآمیزی است ودر زوایای ذهنت هزارها رمز آسمانی نهان گردیده واگربخواهی و بکوشی جهان را سرمست آثار بدیع خود میسازی.

تو بدان طلائی میمانی که قرنها زیر توده های خاك نهان بوده و تا زمانیکه مثلا در دل خاك پنهان ونهفته باشی هیچ قیمت و وزنی نداری. هنگامی طلای وجود ترا ارزش وعیار است که قابل بهره برداری باشد.

ای وجدان منزه وپاك ، برتو درود باد. من اکنون در برابر تو زانو برزمین زده ام. توهمیشه مانند ستارهٔ درخشان هستی ودر آسمان وجود هر کس تابیده ای اورا از نور خود روشن وتابناك گردانیده ای.

این ستارگان گردون میروند که پنهان گردند ، این ماه قشنگ کم کم دور میشود ، این اجرام فلکی دنیای وجود ما را وداع میگویند و بـا خود یادگارهای خوش شبانگاه و بیگاه را همراه میبرند ، پس تو چرا چنان مقتدر و پـا بر جای می‌درخشی .

توچراخاموش نمیشوی؟ توچرا فناو نیستی نداری؟ ای‌وجدان تو ستارهٔ‌فروزنده و مشعشعی هستی ! تو راستی و درستی را راه نمائی مینمائی ! تو مظهر عواطف و سجایای نیکو هستی! انسان جوهر هر گونه استعدادی است .

چشم گذشتگان ودیدهٔ آیندگان نگهبان‌تست توئی که بایدآبروی گذشتگان واقتخار آیندگان را با راه نمائی وجدان و باگردار خود ثابت سازی و بنغمه های وجدان گوش کنی‌ومتناسب باشرافت ذاتی ونژادی خود رفتارنمائی. دوران‌زندگی کوتاهست. با عجله وشتاب زیادتری بکوش. برای تـولحظه‌ای هم گرانبهاست . وظائف اخلاقی واجتماعی را با دورهٔ کوتاه زندگی‌مقایسه کن.

خوب و بد همه میمیرند ، پس توچرا جزو نیکان نباشی؟

چرا باسستی خوی گرفته‌ای ؟ توبیچی ازماشین اجتماعی، بایستی تو،آری‌تـو، این ماشین عظیم‌را بگردانی!

با سستی تو، این ماشین‌عظیم از گردش وسیر بازْ میایستد مبادا سستی ورزی و خودرا بنفرین ودشنام گذشتگان‌وآیندگان گرفتار سازی.

بایدهمچون ستارهٔ سحری، درطلیعهٔ‌خورشیدتمدن بشری، که همیشه مطلع آن درآسمان زیبای کشور ما بوده بدرخشی وچشم جهانیان را خیره سازی.

هنگامی‌سعادتمندی که خودرا چنانکه‌هستی‌بشناسی. تواگر این شعله‌درونی را باخاکسترسستی ورخوت‌فروپوشانی موجودی بیکاره وعاطل خواهی بود. ازتو سودی نمی‌برند وتو منشاء اثرنتوانی بود .

چنان بکاربند آنرا ، آن نوریکه از پدران خویش بارث برده ای وگذشت روزگار تیره ومکدرش‌نساخته ، تا آنرا فروزنده تر بدیگران بازسپاری. توامانت سنگینی بردوش داری. کدام امانت والاتر ازشرافت نژادی است.

آفرینندهٔ گیتی وفروزندهٔ مهر، نگه‌پرمهر برسرزمین دلیران افکنده وآنرا مشمول عنایت خودقرار داده است.

ما از این خاك آفریده شده‌ایم‌و بهمین‌خاك برمیگردیم. ریشهٔ‌درختهای‌خرمش را ازجگرریش قوه میدهیم. گلنارش را با خون دل پریش آبیاری میکنیم.

پرندگان خوش صدا که در دامنهٔ کوهها و دردل بیشه‌ها نغمه می‌سرایندعزیز می‌داریم.

آن پرندگان خوش الحان که درفضای لاجوردی آسمانها پروبال میگشایندو بر درختان، گیاهان، چشمه ها، آبشارهاودریاها بازمزمهٔشورانگیزدخود رونق وصفا ونشاط میدهند همه را گرامی میداریم.

فروزندهٔ مهر وفروغ بخش‌ماه شعلهٔ عشق را درفانوس سینهٔ ما روشن نموده واین نور الهی با این صرصر روان کش‌خاموش نخواهد شد.

یکی بعد ازدیگری می‌میریم وباز بنام ایران زنده میشویم. زندگی‌ایران با مرگ ما آغاز میشود، وزندگانی ما ازهمان چشمه مایه میگیرد.

فرازندهٔ چرخ وفروزندهٔ مهرپرستش حق‌رابرما فریضه نموده، حق‌می‌پرستیم، حق میگوئیم، حق می‌جوئیم وحق مطلق یار ونگهدار ماست.

دانشمندان روانشناس منشاء ومبداء رفتار وخوی افراد را مولود ساختمان روحی نیاکان و محیط پرورش آنان میدانند. ما که فرزندان این سرزمین هستیم چگونه ازذکرحق خاموش میشویم؟البته ازفروزندهٔ مهر که دل مارا بمحبت‌روشن نموده غافل نمیشویم.

خانه وخانوادهٔ خودرا ازهرگونه خطرمصون میداریم.

درهر دره‌اش چشمهٔ زندگانی روان است. گلهای رنگارنگ وبلبلان‌خوش الحان زمزمهٔ عشق را ورد زبان میکنند. ما همهٔ آنها را دوست میداریم.

باعشق میهن‌زیست میکنیم وباعشق میهن‌جان میسپاریم. زیرا: که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست.

دوفرد تیره بخت

شبی بود طوفانی، همهمه وغریو غریبی بگوش میرسید، گاهی درها چنان‌بهم

برای انسان نا امیدوارودل شکسته، دردناك وجانگاه‌است. امیدواری برای روبرو شدن با دشواریها و گذشتن ازموانع بانسان نیرو وبیباکی میبخشد ، انسان نا امید بحقیقت زنده نیست وقابلیت زندگی ندارد.

کم کم درنتیجهٔ فداکاری، اطفال که تازه‌جوانانی شده بودند و در اثرفعالیت متمادی مادر، زندگی آنها دوباره‌رونق یافت ، خانه و باغ بزرگی خریدند و آنرا از نو آراستند.

ده سال بعد، پدر که درنتیجهٔ پیش‌آمد وبلای ناگهانی از آنها دور شده بودبا خواسته ومال فراوان پیش آنها باز گشت وخانه را دوباره گرم‌وبی‌غم کرد.

امیدواری مایهٔ موفقیت و کامیابی‌است ، امید چون دژپولادینی است که انسان درپناه آن‌ازهر گونه گزند و آسیب‌درامان میماند ، دلهای ناامیدوار همیشه‌مضطرب ونگران است و کم اتفاق میافتد که دلشکستگان و نا امید واران بمراد و آرزوی خود برسند .

داستانی دیگر

ماه عسل

اتومبیلی‌زیبا، جلو دریکی‌ازمسافرخانه های درجهٔ دوم بندری که ثروتمندان برای گردش بآنجا می‌آمدند ایستاد و زن وشوهرجوانی از آن پیاده شدند .

مستخدم بدستور مدیرمهمانخانه اطاق پاکیزه وخوبی دراختیار ایشان گذاشت وآمادهٔ خدمت شد.

قباد و شهین تازه عروسی کرده و برای گذراندن ماه عسل به بندر آمده بودند . قباد جوانی بلند اندام ، خوشرو ومتمول بود وشهین‌نیزچهره ای قشنگ ، چشمانی فریبنده وقامتی رعنا داشت اما قیافهٔ گرفته‌اش حاکی ازنگرانی و آشفتگی دائمی خاطر او بود.

روز سوم بدون مقدمه شهین بشوهرش گفت : من از ماندن در این مهمانخانه سیر شده ام ، چه اطاق بدمنظری ! حیف عمرنیست که دراینجا بسر برود . برخیز تا دیر نشده‌فرار کنیم وبجائی برویم که‌شایستهٔ اقامت زن و شوهر جوان وآراسته ای چون من وتو باشد.

قباد چون نمیخواست که همسرش ناراحت و ناراضی باشد با اینکه مبلغی از کرایهٔ یکماه اطاق را قبلا پرداخته بود تسلیم او شد و بمهمانخانهٔ دیگری که شهین انتخاب کرده بود رفتند. هنوز دوروز بیشتر نگذشته بود که بازشهین با آهنگی شکوه آمیز گفت: این مهمانخانه جای آسایش نیست. چه منظرهٔ کثیف و زشتی دارد، دائم صدای رفت و آمد عابرین و بوق اتومبیل و صدای خشك و گوشخراش چرخ های گاری شنیده میشود. اگر یك ساعت دیگر اینجا بمانیم بی شك دیوانه میشوم. بلندشو تا بجای بهتری نقل مکان کنیم، تأخیر جایز نیست.

قباد با اینکه قبلا مبلغ زیادی بابت کرایه پرداخته بود باز ناچار اطاعت کرده خدمتگزار اثاثهٔ مختصر آنها را در جامه دان جای داد و در اتومبیل گذاشت و اتومبیل براه افتاد.

زن و شوهر برای انتخاب مهمانخانهٔ بهتری چند ساعت در شهر حرکت کردند. سرانجام شهین مهمانخانه‌ای را که مشرف بر دریا بود پسندید و بآنجا رفتند.

دوروز بیشتر نگذشت که بازشهین چین بجبین افکند و باتشدد و تغیر گفت: بطور کلی نمیدانم چرا اینقدر مضطرب و پریشانم و نمیتوانم لحظه ای آرام و قرار بگیرم. اصلا ماندن دراین بندر سازگار وجودمن نیست. بیا برگردیم، محالست که یکروز دیگر دراینجا بمانم.

قباد بیچاره که کرایهٔ بیست و پنج روز اطاق را از روز اول پرداخته بود پیش صاحب مهمانخانه رفت واز او تقاضا کرد که لااقل نصف مبلغی را که پرداخته بود پس بدهد. مدیرمهمانخانه مردی سردو گرم روزگار چشیده وجهاندیده بود فهمید که خاطر قباد مشوش و نگران است، از او خواستار شد که سبب مسافرت ناگهانی خودرا برایش بگوید. قباد مانند کسی که دوست باوفا و خیراندیشی یافته باشد اندکی از خود رائی ودودلی همسرش را باز گفت. صاحب مهمانخانه از درد های دل قباد باخبر شد و گفت: برعکس، همسر من، زنی خویشتن دار، عاقل و دوراندیش است و همیشه پیش ازاقدام بهرکار خوبیها وبدیهای آنرا بدقت می سنجد و بکارهای بیفایده ویا زیان بخش دست نمیزند. زبانی خوش و گیرا دارد اگر اجازه دهی او را پیش شهین بفرستم تا ازهم اکنون راه زندگی درست راباو بیاموزد. تصورمیکنم همسر تو بناز پرورش یافته و پدر ومادرش حقایق ولطایف زندگی را باو نیاموخته اند و برای زن وشوهر جوانیکه تازه پا در اجتماع میگذارد چیزی خطرناك تر ازاین

نیست که یکی از آنها یاهردوازلوازم ومصالح زندگی عاقلانه بی اطلاع ویابدان بی اعتنا باشند. وظیفهٔ اخلاقی بمن دستور میدهد که بکومك شمابرخیزم و برای اینکه کاخ سعادتمندی شما فرو نریزدتاحدی که ممکنست فعالیت نمایم.

قباد ازخیر اندیشی ومساعدت فکری صاحب مهمانخانه تشکر کرد وعقیدهٔ اورا پسندید. ساعتی بعد، گوهر وشهین باهم گرم صحبت بودند. شهین آنچنان مفتون گفته های شیرین واندرزهای مشفقانهٔ گوهر شده بود که بهیچ بهانه حاضر بجدائی او نبود. اخلاق ورفتار شهین ببرکت ارشاد وراهنمائی گوهر پس ازدوسه هفته بکلی تغییر یافت ودیگر مثل روزهای گذشته هردم خیال، متردد، هوسباز وترشروی وتلخ گفتار نبود و دمی خنده ازلبان یاقوت رنگش دور نمیشد.

شهین عادت زشت ورفتار ناپسندش را رها کرد، دیگر شوهرش دردل باو نمیگفت: «ایکاش همچو روی تو میبود خوی تو» بلکه همیشه وقتی کنارهم مینشستند واز دیدار ودوستداری هم بهره مییافتند قباد میگفت: راستی، «خوب روئی که نکو خوست نکوتر باشد» وشهین هم گفتهٔ اورا بالبخند پرمعنائی تصدیق میکرد.

فصل پنجم

عاطفه و گناه

عاطفه ، محبت ، عشق ، گناه .

از نظر روانشناسی قسمت مهمی از گناهان را ناشی ازفرط عواطف و محبت میدانند بدین معنی اگر عاطفه طبق اصول صحیح پرورش نیابد تأثیرات آن دراخلاق واعمال انسانی موجب بروز خطاها ولغزشهای فراوان وغیرقابل جبران میگردد .

هر گونه تأثیرات خارجی را که درنتیجهٔ عمل ذهنی یا روحی حاصل شود عاطفه مینامند بعبارت دیگر تمام جنبشهای درونی که از حوادث خارج حاصل شود مانند خوشیها ودردهای درونی که مسرت و اندوه آن صرفا ازتأثیرات روحی است و محرك احساسات است ازهرقبیل انفعالات بغض‌ها ، خوشحالی ها که طبعا و اساسا محرك احساسات است عاطفه نام دارد.

عاطفه پدید آورنده هزاران خوشبختی یا بدبختی تواند بود. توضیح اینکه اگرعاطفه‌ازجنبه‌نیك ورویهٔ‌نیکو سرچشمه‌بگیرد ، آثار ومظاهرآن خوب‌ومطلوب ودرغیر اینصورت زشت وزیان بخش‌خواهد بود.

دانشمندان حقوق و کسانیکه مباحث‌قضائی رااز نظرروانشناسی موردبررسی قرار داده اند پس‌از آزمایشهای دقیق وجود رابطه بین عاطفه‌و گناه را ثابت کرده‌و حتی قسمت مهمی از گناهان را ناشی ازفرط عواطف دانسته اند.

عشقی که‌میوهٔ آن‌مهرو وفاق است چطورمیشود که‌ثمرهٔ آن‌بدی‌وتبه کاری‌است عشقی که راهنمای‌بشر بسرمنزل‌سعادت وترقی‌است بچه‌علت عده‌ای را بپرتگاه‌مهیب بزه کاری میکشاند ؟ عشقی که موجب ترقیات واکتشافات وخدمات گرانبها برای

میهن و جامعهٔ بشری تواند شد چگونه منشاء رذالت و اعمال نکوهیده و گناهان بزرگ میشود ؟

چون انسان از نظری جامع اضداد است و تمایلات مختلف و متضاد در او جمع آمده اگر احساسات و عواطف او از دایرهٔ خرد و منطق بیرون شد آنگاه صورت و وضع نامطلوبی گرفته گاه اتفاق میافتد که در موقع معین خطار از صواب باز نمیشناسد. وقتی میان احساسات روحی و قوای عقلی توازن و هم آهنگی وجود نداشته باشد و عواطف چنانکه باید تربیت و نظام صحیح نگرفته باشد زندگانی اخلاقی موازنهٔ خودرا ازدست میدهد و بسر کشی از اصول و مبادی اخلاقی منجر میگردد.

تمایلات و عشق هردو از کیفیات عواطف هستند که رشد و نمو خوب آنان موجب ترقی و کمال بشراست و شخصیت و تاریخ را مفتخر مینماید. اما بدئی رشد یا ضعف آنها مایهٔ گنه کاری و تبه کاری و موجب عدم موفقیت میگردد.

مثلا کودکی که عواطف او خوب پرورش نیافته وقتی بتماشای گلستانی میرود و گلهای زیبا و شاداب را مینگرد بهترین آنها را میچیند و پس از لحظه ای پرپر و لگد کوب میکند یا اگر چشمش به پروانهٔ خوش رنگ و نگاری بیفتد چندان دنبالش میدود تا اورا بگیرد و وقتی اورا گرفت و لحظه ای بتماشای بالهای رنگین و لطیف و پر نقش و نگارش پرداخت بدون اینکه بکار خود بیندیشد بالهای پروانهٔ قشنگ را میکند و بزمین میافکند و میکشد.

از بررسی های دقیقی که نسبت باشخاص تبه کار شده معلوم گردیده که میان گناه و ضعف عواطف رابطهٔ مستقیم وجود دارد.

اشخاصیکه عقل و عواطف آنان خوب پرورش نیافته نمیتوانند عواقب وخیم رفتار ناشایست خودرا تشخیص دهند و اغلب بدون قصد مرتکب کارهای زشت و ناپسند میشوند. ازطرف دیگر چون نقصان عواطف و ضعف احساسات مانند ترس، حیا، شرم، بیم، خجلت و عزت نفس را از آنان مرتفع ساخته ازمبادرت بهر کار زشتیکه مخالف شأن انسانیت و مضر نظام اجتماعی و مخل آسایش بشر باشد روی گردان نیستند. بعضی نکات که در روزنامه‌ها و اخبار روز بسیار دیده اید در اینجا بطور نمونه ذکر میشود :

لطف الله نام فرزند قدرت چندی پیش در محضر ۸۲ بانو خاور عیال خود را طلاق داد، بعد خاور با دیگری ازدواج کرد. لطف الله از این موضوع عصبانی

شد و بوسیلهٔ چاقو اورا مجروح ومقتول نمود . پرونده لطف‌الله در شعبهٔ دودیوان عالی جنائی مورد دادرسی واقع گردید ودر نتیجه دادگاه اورا به‌پانزده‌سال زندانی باکار محکوم نمود .

☆ ☆ ☆

ساعت پنج بعدازظهر دیروز بانولیلی دراثر مشاجره ونزاع باشوهرش‌دستخوش احساسات قرار گرفت و از روی نادانی تریاك خورد و مرد . حسین شوهر متوفی برای بازجوئی احضار شد.

☆ ☆ ☆

گاهی درمیان اشخاص تبه‌کارعده‌ای رامی‌بینیم که از حیث دقت وقوت‌اندیشه‌و عقل، کامل بنظرمیرسند این گروه مردم با اینکه از نیروی عقلی بخوبی بهره مندند ولی چون عواطف آنها ضعیفست عیب وزیان کارهای ناشایسته را حس نمیکنند و آن عقل که باید راهنمای‌سعادت آنان گردد موجبات بدبختی های‌بزرگ وجرمهای غیر قابل بخشش میشود.

عاطفه موجب‌فضیلت‌وسعادت وسبب کمال‌وشرف ذات انسانی است مانندعشق وتمایلاتیکه مردان بزرگ دنیا ونوابغ نامی جهان‌واجد آن بوده ودر تاریخ‌بشریت هر یك بنوبت خود مصدر خدمات پر ارزشی شده و نام نیك خویشتن را ثبت نموده اند .

اشتها ر این مردان بزرك و نوابغ مولود افکار و تمایلاتی است که از عشق وعاطفه الهام گرفته ، عشقی که ازمیوهٔشیرین آن نوابغی پرورش‌یافته که هریك‌مانند ستاره ای فروزان وتابنده، درآسمان عظمت دانش وتمدن میدرخشند واز روشنائی خود دنیا را منور کرده‌اند .

گاهی همین عشق عامل مؤثر و موذی شده و عده ای را مولد تبه کاری ها میگرداند .

اشخاصیکه در اثر شدت عواطف و عشق مرتکب خطا شده اند عمل آن ها ناشی از احساسات تند و تمایلات شدید بوده است همان عاطفه که درروجود عده ای میوهٔ شیرین ببار میآورد درروجود گروهی دیگر بصورت احساسات سهمناك ورفتار خطرناك ظهور مینماید ورنگ‌وخاصیت‌تبه‌کاری بخود میگیرد. پس همین عاطفه وعشق‌ومحبت که‌روش خوبی است ومیتوان با تعلیم وتربیت‌بحد کمال‌رسانید ممکن

است در بعضی اوقات بجای انگبین حنظل بارآورد.

تربیت و روش نیکوی خانواده، عاطفه‌را بحد کمال و بمقام شایستهٔ آن میرساند تا به علو مرتبت انسانی برسد. بعبارت دیگر این درخت خوش‌ثمر که عاطفه نام‌دارد اگرخوب تربیت شود میوهٔ شیرین میدهدواگر نا صحیح پرورش یابد جز تلخی و تلخکامی ثمری نمیآورد.

عواطف هرقدر در اشخاص ضعیف باشد موجبات ارتکاب گناه وتبه کاری بوضعی فراهم میگردد.

نهایت اینکه تشخیص نوع گناه و بزه با توجه بکیفیات مختلفی که درعواطف ضعیف و ناقص مشاهده میگردد مختلف میباشد لیکن از این حیث که هر نوع از عواطف ضعیف موجب ارتکاب بزهی است نمیتوان صرف نظر نمود و با مثال های پیش‌مطلب واضح میشود.

بنابراین کسانیکه ازحیث عقل قوی هستند ولی عاطفهٔ کامل ندارند بیشتر از کسانیکه دچار ضعف عقل میباشند برای جامعه خطرناکند.

بهمین جهت است که امروز سعی میکنند عواطف واحساسات را تقویت‌نمایند تا اشخاص بصراط مستقیم واخلاق نیکو رهبری شوند. کسیکه حس مهربانی و دلسوزی ندارد بشرافت و آدمیت پای بند نیست واگر در راه ناصواب پای نهد از هیچ خطاکاری ترس وامتناع ندارد.

اینست که باید کوشش شود که عواطف‌عالیه را در کودکان رشید نمودوآنان را ازسرچشمه احساسات پاك و زلال سیراب کرد.

اگر عواطف کودکان نقصان‌یابد وبرای رشد وهدایت‌آن همت وافی بکار نرود ضعف عواطف سیره آنان شده وبفرزندانشان نیز منتقل میگردد واین تسلسل موجبات انحطاط جامعه را فراهم میکند.

پاره ابرها

بهرام میگفت:

پدرم که یکی‌ازبازرگانان نامی ومعتبر بود ناگهان ورشکست شد و تمام دارائی وثروتش را ازدست داد. ناچار کلبهٔ محقری در یکی از دهستانهای اطراف

شهر خرید وهمه ساکن آنجا شدیم.

مقارن این اتفاقات شوم من کودکی دوازده ساله بودم و هنوز سخت و سست روزگار را درست نمیدانستم واز پست وبلندی زندگی با خبر نبودم. اغلب برای سرگرمی و گردش تنهایا بایکی‌دو نفر ازهمسالانم بیرون آبادی میرفتم و از فضای گشاده و چشم انداز زیبای دشت و بیابان لذتها میبردم. آنچه گاهگاه مایه گرفتگی خاطر واندوه من میشدپاره ابرهای تیره ومترا کم بود که سطح شفاف و درخشان را می‌پوشانید.

کم کم رنج وشکستگی پدرم را هم‌دریافتم و بتناسب فهم کودکانهٔ خوداستنباط کردم که بیچاره از حسرت مال از دست رفته و ثروت بربادشده چه تشویرهامیخورد اما دستم ازچاره کوتاه بود. هروقت تنها میشدم دستها را بسوی آسمان‌بالامیبردم ومتضرعانه و ملتمسانه ازپروردگار درخواست میکردم که بپدرم ببخشاید ودوباره مال بیکران باو ببخشد تا بیش ازاین دل افسرده و پریشان خاطر نماند.

نمیدانم دراثر دعای بی‌ریای من بود، یا چیزدیگر که خداوند مهربان پس از مدتی دوباره بپدرم ثروت ونعمت بخشید. البته پدرم درمدت محرومیت بیکار و نا امید ننشست وپیوسته با قوت قلب ومتانت برای بدست آوردن مال تباه شده تلاش وجستجومیکرد. اما چه بسیار مردمانند که سعی و کوششان باندازه ثمر نمیدهد.

بیست ساله بودم که پدرم مرد وهنوز داغ فراق او التیام نیافته بود که مادرم نیز بدنبال اوشتافت ومرا دراین دنیای پرشر وشور بی کس وتنها بگذاشت.

ده سال بعد، یك روز بهاری که غم تنهائی‌سخت مرا آزرده وپژمرده کرده‌بود براسب کوه پیکری سوار شده، تفنگ شکاریم را بدوش انداخته سر بکوه و بدشت نهادم.

تماشای سبزه زارها وچشمه سارها غمهای‌دلم را تسکین میداد اما هر زمان چشمم به تپه یا درختیکه باپدرم از آنجا گذشته بودیم می‌افتادباز مرگ پدر ومادرم آلام ومصائب‌سپری‌شده را در دلم زنده میکرد،وبی‌اختیار سرشك از دیده‌بچهره‌ام می دوید.

دوسه فرسنگ بیشتر نرفته بودم که از پشت درختی صدای تضرع آمیزی بگوشم رسید، بسوی درخت رفتم ودیدم جوانی ازاسب بزیر افتاده وسرو صورتش از خون رنگین شده. تاسرش‌را بدامن گرفتم بیهوش شد.

تامل جایز ندانسته و بهر زحمت بود او را بخانه بردم و بمهربانی وعزت به پرستاریش پرداختم .

صبح روز بعد جوان نا آشنا بهوش آمد . از محبتهای صادقانه و بی ریای من سپاسگزاری کردووقتی حالش بهترشدآهنگ برگشتن بآبادی خود کرد . برای اینکه مبادا در اثر نقاهت بحادثهٔ ناگوار تازه ای دچار شود تا دروازهٔ آبادی او، همراهش رفتم ، اما مانع برگشتن من شدوخواهش کرد چند روزی درخانهٔ ایشان مهمان باشم ، چون اصرار او ازحد گذشت ناچار پذیرفتم.

پدرش ازملاکین بزرگ و کدخدای آبادی بود ،وقتی چشمش بپسر گمشده‌اش افتاد شادمانیها کرد و آنگاه که‌از حمایت من‌دربارهٔ پسرش آگاه‌شد ، رویم‌را بوسید وحق شناسیها نمود .

اتفاقاً دوروز بعد درخانوادهٔ یکی ازپیوندان نزدیك ایشان بساط عروسی برپا بود، منهم بخواهش میزبانم ببزم عروسی رفتم .

مجلسی ساده اما روشن ازصفا ودوستداری حقیقی بود .

زنان و دختران ده همه لباسهای نو و رنگین خودرا بر تن آراسته بودند ، چند تن ازدختران جوان بمهمانان چای وشربت و چند نفر شیرینی بآنان میدادند .

چشم ودل من ازدیدن آن صورتهای بدیع وخاطرم ازتصور اخلاق ورفتارپاك و معصومانهٔ آنها سیر نمیشد . با این خیالهای شیرین سرگرم بودم که خوبروئی کاسه‌ای پر ازشربت پیشم نهاد ، بصورتش نگریستم دیدم خنده و نگاه او از قند شیرین‌تروازآب زندگی جان بخش تراست .

وقتی آن شمع رخشان ازپیشم رفت دلم تاریك شد ، نتوانستم دلم را آرام کنم وشیفتگی وعشق ناگهانی‌وسوزانم‌را بپوشانم ، برخاستم وبهانه‌ای بیرون‌رفتم وتا پاسی ازشب گذشته‌دراطاقم باعشق واحساسات بمجادله پرداختم وآخر سودازده بیهوش افتادم .

سیامك ، دوست تازه ام، همان کسی که اورا ازمرگ قطعی نجات داده بودم صبح زود با نگرانی ووحشت پیشم آمد وگفت شکرخدارا که بهتر شده‌ای، دیشب حالت سخت وبحران‌آمیز وبد بود ، تنت ازتب‌میسوخت وتوانائی حرف‌زدن‌نداشتی مگر چه شده بود ، چرا ناگهان چنین شدی ؟

خواستم سخن را بجای دیگر بکشانم‌اما نگذاشت ، ناچار بدون رودربایستی ماجرای دلدادگی وشوریدگی خودرا برایش گفتم، خندهٔ پر معنائی کرد و گفت ، عیب ندارد ، پریشان خاطر نباش ، اگر آتش عشقت فرو ننشست ، خودم دست بالا میکنم واسباب دامادیت را باآنکه دلت بدنبال او رفته فراهم میسازم ، اما می‌دانم آتشی که چنین زود وبلند زبانه میکشد زود فرو می‌نشیند ، بادآورده را بادمیبرد، اینطور نیست ؟ انسان عاقل برای آنچه در دسترسش‌است غصه نمیخورد، حالا بگو ، بخند ، بیا بگردش وشکار برویم، بگردن من، که اگربخواهی ترا تنها وبی‌محبوبه بخانه ات نفرستم، ازاین بهتر چه میخواهی؟

ازخوش زبانیها وخبرهای خوب سیامك کمی‌دلم آرام گرفت امابازهم‌لحظه‌ای ازیاد کسی که بیك نگاه دلم را ربوده بود غافل نبودم. دو روز دیگرهم گذشت و زمان بزمان برعشق‌وشوریدگی من افزوده میشد. روز سوم‌اسبم را حاضر کردم‌و آماده بازگشتن بآبادی خودم شدم ناگهان‌سیامك افسار اسبم را گرفت و گفت‌مگر عاشق نیستی؟عاشق که باین آسانی‌دل‌ازمحبوب نمیکندو بدوری ازاوراضی نمیشود! ای سست‌پیمان فراموش‌عهد، بیا بنشین اگربخواهی میخواهم، امشب‌بزم دامادی ترا بچینم، باور نمیکنی‌بمان وبه بین.

ازحرفهای سیامك خندهٔ تلخی که نمایندهٔ یأس وحرمان بود برلبانم نقش‌بست وچشمانم برای اینکه‌دلم بیشترنسوزد اشکباری‌ها کرد. دل سیامك براحوالم‌سوخت، وگفت با تو شوخی نمیکنم، سخن بحقیقت میگویم مگرلیلی را نمیخواهی؟مگرتو مجنون اونیستی؟آن دخترجوان که آنقدر بنظر توخوب‌آمد وخواستار او شده ای خواهرمنست. دیشب با پدرم صحبت کردم که‌اورا نامزد تو کند . پدرم پذیرفت‌حالا نوبت توست که از اوخواستگاری کنی . باهم پیش پدر سیامك رفتیم ومن بزبان نگاه لیلی قشنگ را طلبیدم .

روزبعد درهمان اطاقی که‌شبی سودا زده وبیهوش افتاده بودم پیوندزناشوئی من ولیلی بسته شد .

لیلی‌دوستدار من‌شد امانه برای اینکه ثروت‌واعتباری داشتم‌بلکه برای اینکه دارای‌قلبی رؤف‌وپرعاطفه‌هستم وازهمراهی‌ودستگیری ازپاافتادگان ودرماندگان مسرور وسرمست میشوم. وقتی‌بخانهٔ من‌آمد وشریك زندگانی‌هم‌شدیم بزبان‌خوش

و آهنگ گرم و گیرا مرا بکار و فعالیت تشویق میکرد ودائم میگفت : دارائی بدون کار و کوشش دوام و بقا ندارد ، شخص بیکار و تن آسا اگرچه دارای مال و ثروت فراوان باشد روزی فقیر و بیچاره میشود بعلاوه مردمان بیکار اغلب صفت های خوب و پسندیده را ازدست میدهند وفاسد وتباهکار میشوند . بیکاری مایهٔ بدکاری و بد نامی است و کار مایهٔ برکت وخیر وصلاح فرد وجامعه است . بنابراین بیکار نشستن واز زحمت ودسترنج دیگران بهره یافتن و چشم بکوشش دیگران دوختن آئین مردانگی نیست .

سخنان لیلی مایهٔ نجات و نیکو نامی من وموجب مزید آبرو وسرمایهٔ سیامك شد زیرا یك هفته بعد ازعروسی من واو برای کمك مادی و معنوی برزیگران دو آبادی شرکت کشاورزی بزرگی تشکیل دادیم وچند سال بعد ببرکت کار و کوشش عاقلانه سرمایه ما افزوده شد ومیان زارعین محبوبیت وامتیاز بیشتری یافتیم .

کار کردن ودل مهربان وخیرخواه داشتن قانون زندگانی و نشان دل زنده داشتن و نوع پروری است کسی که کار نکند واز زحمت دیگران زندگی نماید شریف ودرخور بزرگی واحترام نیست .

در کارگاه زندگی اجتماعی هیچکس بهیچ بهانه حق ندارد که شانه اززیر کار بیرون بیاورد وبدستاویز دارائی وتمول عمر خویش را فقط بخود رایی و عیش و شادکامی بگذراند .

بازمیگویم کارمحور زندگی ومایهٔ نشاط وآسایش دل وبلند نامی است، آنکه با عشق وایمان کارمیکند واز کوشش وفعالیت دست برنمیدارد بحقیقت فردی آزاده وشایستهٔ سرفرازی وسروری است .

بتجربه ثابت شده که کار وفکر منظم در سلامت تن تأثیر فراوان دارد و هیچ چیز بقدر بیکاری جسم وروح را دچار انکسار و تباهی نمیکند . درمیان مردمان کسی بحقیقت زبون تر و بیچاره تر ازهمه است که بیکاره وسست رأی باشد .

آبی که درجریان وحرکت است درحال طبیعی بد رنگ و بوی نمیشود اما همینکه چند روز ازحرکت باز ایستاد و دریکجا آرام وقرار گرفت متعفن میشود ودرخشندگی وصفای خودرا از دست میدهد .

فرد کوشا هیچگاه ناامید و بی چیز نمیشود وهوسهای ناروا وافکار شیطانی در دل او پیدا نمیگردد .

کار ارزنده ترین سرمایه ایست کـه از نیاکان ما بما منتقل شده ومؤثر ترین داروی بیماری های فکری واخلاقی است.

کدام یك

گلنار میگفت که :

چند سال دوری از پایتخت که همهٔ خویشان ودوستانم در آنجا بودند و توقف ممتد درشهرستان های کوچك مرا آزرده کرد وسرانجام یك روز با اندکی پرخاش وشکوه بشوهرم گفتم تا کی وتاچند باید در این شهر دور افتاده زندگی بسر بریم وازهرگونه نعمت وآسایشی بی بهره باشیم. دراینجا نه مدرسهٔ خوبی هست ونه پزشك مجرب و کارآزموده ، اگریکی ازما مریض شویم باید منتظر مرگ بنشینیم ، اگـر عدالتی درمیان باشد شش سال اقامت دراین شهر کوچك ،قسمت ما بیشتر نمیشود .

شوهرم با لطف و گرمی گفت چکنم من کارمند دولتم واختیاری ازخودندارم وبهرجا مأمورم کردم باید بروم .

جواب شوهرم قانع کننده بود اما بهرصورت آرزومند بودم که از دوستانم بیشتر ازاین دور نمانم . اما پیش ازاینکه زیاد رنج بکشم وحسرت ببرم حکم انتقال شوهرم بتهران رسید وپس از چند روز حرکت کردیم. اتوبوسی که کرایه کرده بودیم نو وجایمان راحت بود . میان راه برای رفع خستگی وصرف غذا درآبادی خوش منظره ای ،پیاده شدیم. جلو مهمانخانه ای که استخر باصفائی مجاور آن بود نشستیم . مسافران دو بدو یا چند نفر دور هم گرم صحبت شدند.

یکی ازمسافران که بازرگان بود برفیقش میگفت دو نفرداوطلب معامله بامـن هستند یکی از آندو را میشناسم سرمایه زیاد ندارد اما مردی درستکار، پرهیزکار ، خوش قول وراستگوست و کمتر اتفاق افتاده که مال کسی را بخورد یا ناحق بدارائی کسی دست درازی کند،دیگری برعکس متمولست وثروت سرشار دارد،صاحب مستغلات فراوان میباشد، اما شنیده ام بی ایمان ودغلکاراست. آشنا وبیگانه را بدون تفاوت مغبون میکند وزیان میرساند وبیشتر مالش را ازهمین راه بدست آورده است. گرچه من مردی مفت بازو ناآزموده وزود باور نیستم وآسان فریب نمیخورم امابسوداگری بـا او مطمئن نیستم و این نکته را هم میدانم که در تجارت هیچ عـاملی بهتر از

درستکاری وخوش حسابی نیست . حالا تو بمن راهی که عقل بپسندد نشان بده و بگو که با کدام یك ازاین دو نفرمعامله کنم .

رفیقش گفت اینکه تردید و دودلی ندارد هر کس که سودا وهوس طمع، جلو چشمش را نگرفته باشد میداند که داد وستد با آدم لئیم سرمایه ودرستکار هزاران بار از تجارت با آدم مالدار اما نادرست خوش عاقبت تراست زیرا سوداگری با افراد درستکار اگر فرضا سود کافی نداشته باشد ضرر وپشیمانی نمی آورد اماتجارت با مردان دغلکار مسلما جز خسران وندامت اثری ندارد .

زیرا مردم راستکار ودرستکار قول وشرافت خودرا گرامی تر ازمال می دانند مال پرستان همینکه در آئینهٔ خیال چشمشان بمال افتاد دلشان کور میشود و از آبرو وحیثیت خود درمیگذرند وهمه فضایل اخلاقی را زیر پا میگذارند .

دیگری بهم سفرش میگفت پسرم همین روزها دورهٔ تحصیلات متوسطه راتمام کرده ودائم اینطرف وآنطرف میدود واین وآنرا واسطه و میانجی قرار میدهد که دریکی از ادارات دولتی شغلی باو بسپارند. هرچه باو میگویم که اینکار سودو عاقبت ندارد حرف مرا نمی پذیرد و گمان میکند درنوکری دولت فایده ای هست که درکار آزاد نیست . بارها باو گفته ام درکارهای آزاد انسان نوکر خودش است وآقای خودش، هرچه زحمت بیشتر بکشد جلوتر میرود وفایدهٔ بیشترمی بیند. سعی و کوشش او میان پیچ وخمها گم و بی اثر نمی ماند و اگر عاقل و دور اندیش و درستکار باشد در آمد یکسال آن برابر سود یك عمر کار اداری است اما جوان است وحرف مرا نمیشنود .

یکروز عمویش ضرر های اداری را برایش شمرد و محاسن کار آزادرا هم گفت وشرح داد که درکار آزاد، آزادی واستقلال ، میدان فعالیت و ابتکار وجود دارد اما درکارهای اداری قیدها وشرطهائی هست که عرصهٔ ابتکار وفعالیت راتنگ میکند. همه وهمهٔ اینها رابزبان ساده تر برایش توضیح داد اما جوان بی تجربه و خودسر باتکای درسهای نظری و کم فائده ای که آموخته بودتوضیحات اورا قبول نکرد که نکرد وهنوز میدود که هرطور شده پشت میز نشین بشود .

هنوز صحبت هم سفران تمام نشده بود که راننده فرمان حرکت داد برخاستیم ودرجای خود قرار گرفتیم واتوبوس براه افتاد .

دو رفیق که کنارهم نشسته بودند بازدنبالهٔ صحبت را گرفتند اما چون صندلی

من از آنها دور بود نمیتوانستم باقی گفتگوی ایشان را بشنوم.

خمیازه

درقسمت عقب ماشین کسی دراز کشیده بود، اتومبیل باسرعت راه می‌پیمودو دستگاه کیلومتر شمار اتومبیل منظم ودقیق مسافت طی شده رانشان میداد. کم کم هوا تاریك شد چندانکه فرو رفتگیها و برجستگیهای اطراف دیده نمیشد و تنها سطح راه بطور مبهم براثر نور چراغ اتومبیل نمایان بود.

پس‌ازمدتی کسی که درماشین دراز کشیده بود بـا صدای لرزان و کم قوتی گفت : بنقاهت خانه خیلی راه مانده ؟

راننده‌جواب داد نه، بیش‌ازشصت کیلومتر تا اینجا فاصله نیست اما راه‌خراب است واگرسرعت را ازپنجاه کیلومتر درساعت زیادتر کنم بخطر می‌افتیم .

بیمار بالحنی که نارضامندی و بدخـلقی از آن نمایان بود گفت پس زودتر از یك ساعت دیگر بنقاهت خانه‌نمیرسیم، میترسم که در راه بمیرم .

راننده : امیدوار باش دل بد مکن،قول میدهم که ترا یکساعت دیگر بپزشك برسانم. چند دقیقه بیك ساعت مانده بود که‌اتومبیل جلو بیمارستان متوقف‌شد.

پزشك معتقد بود که باید از بیمار مواظبت دائم کرد زیرا اگر بار دیگردچار حمله شود خطرناك خواهد بود بهمین واسطه اورا ماساژهای طبی‌دادند.

یکی از مستخدمین از راننده پرسید چرا زود تر از این او را به بیمارستان نرسانده اید ؟

راننده گفت کسان او دراین کار غفلت کرده‌اند من بی تقصیرم.

پرستار اظهار داشت بنظرم حالا دیر شده و حالش خطرناك است اما پزشك دیگری که ورزیده تر وحاذق ترست علت بیماری جوان‌را کار زیاد وخستگی‌ممتد تشخیص داده وامیدوار است که زودتر معالجه شود. من بقول وپیش‌بینی او اعتقاد وایمان دارم. اتفاقاً دیگری را هم که ازاثرکار فراوان وطولانی چنین فرسوده و بیمار شده بود پیش او آوردند ومعالجه کردوضمن صحبت بکسان او پند ونصیحت میکرد که :

اگر بامید ترقی فوق العاده تن وجان را بیش از آنچه توانائی و قابلیت دارد

بکار وتلاش وادار کنیم خطائی مرتکب‌شده ایم که جبران آن‌محال ویا متعسراست زیرا فعالیت متمادی وبیش ازحد بدن وفکر را سخت فرسوده وعلیل میکند.

اگر بمسئلهٔ فطرت معتقدیم باید این‌حقیقت‌رافراموش‌نکنیم که فطرت مخلوق عوامل مؤثره ایست که درتحت لوای تعادل انجام پذیراست.

خستگی یکی ازآثار طبیعی‌وعادی حیات انسانی است ودارای قاعده ونظام مخصوصی نمیباشد. خستگی میزان مخصوص نیست وگاهی درظرف یکساعت و گاهی یکروزوگاهی یکهفته یایکسال ویا بیشتر بآخرین‌درجهٔ شدت خود میرسد.

خستگی دونوع است، خستگی فکر وخستگی جسم وهریك از این دو با یکدیگر اختلاف کلی دارد وبندرت اتفاق می‌افتد اشخاصیکه با دست کار میکنند دچار خستگی‌وکوفتگی مزمن شوند زیرا که جسم انسان بیش ازحد تصوردارای نشاط وقوهٔ تحمل میباشدوحال آنکه فکر انسان بزودی وآسانی خسته وکوفته میشود.

درنتیجهٔ آزمایشهای علمی وعملی ثابت شده است که عقل انسان در موقع احساس خستگی فرمان توقف حرکت طبیعی عضلات‌را صادر مینماید.

عوارض خستگی مغز این است که انسان عاجز از ادامهٔ تفکر میشود.

اشخاص با نشاط وپرفعالیت وآنهائیکه عشق‌بترقی دارند بیش ازسایرین‌دچار بیماری خستگی مزمن ویا بیماری اعصاب میشوند زیرا که بیش از دیگران واجد حس‌مسؤلیت بوده ومافوق طاقت خودکار میکنند واهمیتی ببهداشت‌خود نمی‌دهند. این قبیل اشخاص قبل ازاینکه ملتفت شوند جسم آنها مملو از ترشحات کوفتگی میشود وجلوگیری ازشدت بیماری باشکال برای آنها ممکنست.

هرگاه این قبیل حالات بیماری بدون معالجه ادامه یابد اخلاق بیمار تغییر میکند، عقل وروحیه واحساسات درونی او نیز دگرگون میشود ولاجرم بدخوی می گردد.

اغلب اشخاصیکه نیروی خود را بیش از اندازه بکار انداخته اند وزیاد خود را خسته نموده اند و از خستگی‌نهراسیده اند ببیماری های گوناگون گرفتار میشوند که درتمام عمر ازعوارض‌آن مأمون نمیتوانند بود.

چنین کسان اغلب‌خسته وزودرنج‌وبدبین وظنین میشوند. حس بدبینی وسوء ظن وسوء خلق همدوش با خستگی فکروجسم میباشد و ازاین رو کار زیاد که

بمنظور ترقی فوق‌العاده و پیشرفت است موجب عدم موفقیت انسان میگردد.

جای تأسف است که خستگی انسان قابل ازدیاد و تراکم است و تدریجا بحال خطرناك میرسد. هر کس بجسم و عقل خود در موقع جوانی اهمیت ندهد و آن را دستخوش زحمات طاقت فرسا کند پیری زود بسراغش میآید.

در هر حال و در هر وقت، زحمت فکر و جسم، بطور افراط ومافوق طاقت طبیعی، باعث از بین رفتن بنیه و بالاخره موجب بد خلقی وعصبانیت و بیماریهای دیگر خواهد شد.

النگو

زهره بانوئی دولتمند ودست‌ودل‌باز بود، در نظر او پول وخاك یکسان مینمود و پیداست با چنین‌خوی، طلا و گرچه خروارها باشد پایندگی ودوام ندارد.

بااینکه‌وسائل تحصیل‌در کشورهمه گونه‌حاضر و آماده بود، زهره پسرخودرا برای‌درس‌خواندن بخارجه‌فرستادوهرماه‌مبالغی برای‌مخارج اوحواله میکرد. عاقبت چون هرچه از مالش خرج میشد اصل و نفعش بجای نمیآمد، ثروتش کاستی گرفت مگر نه اینست که:

چو از کوه گیری ننهی بجای سرانجام کوه اندرآید زجای

یکروز زهره با عجله بخانهٔ دوستش جهانگیر رفت و گفت: جهانگیر امروز اطلاع یافته ام که هفتهٔ دیگر پسرم از اروپا بر میگردد، میدانی وقتی او رفت من سرمایه‌وثروت‌فراوان‌داشتم اما اکنون از آنهمه مال واعتبار چیزی برایم باقی نمانده. میخواهم پسرم بمحض ورود متوجه بیچارگی من نشود. میدانم کم کم حقیقت را خواهد فهمید، چاره ای هم جز تحمل ندارم اما هیچ راضی نیستم که از بدو ورود گزندی را که در نتیجهٔ اسراف زیاد دامنگیر من شده به بیند و به بیفکری وخفت عقل من پی برد. هرطور هست این النگوی جواهر نشان را برایم بفروش تا از بهای آن وسایل پذیرائی پسرم را آماده کنم. زود باش مجال وفرصت زیاد ندارم.

جهانگیر جواهر شناس نبود والماس را ازشیشه نمی‌شناخت و طلا را از برنج نمی‌دانست. گفت زهره تو که میدانی اینکار ازمن ساخته نیست و شناختن و تخمین قیمت جواهر بصیرت وعلم مخصوصی میخواهد که من آنرا ندارم باید بکس دیگر

مراجعه کنی ، تا مغبون نشوی و گول نخورده باشی .

اما زهره فقط حل این مشکل را از جهانگیر میخواست . جهانگیر پس از لحظه‌ای تفکر گفت : یکی از آشنایان من جواهر فروش اما مردی آزمند ودروغ‌پرداز است ومیدانم ازسوداگری با او زیان بسیار میبریم ، با علم باین حقیقت اگر از معاملهٔ با او نمیترسی وپرهیز نمیکنی بیا با هم پیش او برویم یقینا او النگوی ترا میخرد .

زهره وجهانگیر با هم نزد جواهر فروش رفتند . جواهر فروش از دیدن النگوی جواهر نشان چشمانش برق زد اما قیافهٔ حق بجانبی گرفت و بدروغ گفت: دانه های این النگواصل وخوب نیست؛ طلایش کم عیاراست و رویهمرفته خریداری آن بصرفه وصلاح من نیست. اما دوست درموقع درماندگی بکار میآید وبرای اینکه جهانگیر که از دوستان قدیمی منست آزرده ورنجیده نشود هر چند که ضرر بسیار کنم النگو را بدوهزار تومان میخرم .

زهره از پدرش شنیده بود که در زمان قدیم النگورا بده هزار تومان خریده وقیمت کنونی آن ده ها برابر از این بیشتر است اما محتاج پول بود و جز فروختن آن چاره نداشت ناچار دوهزار تومان گرفت ورفت .

هفتهٔ بعد ، نادر پسر زهره بازآمد و همان روز اول از ثروت تباه شده و بیچارگی مادرش آگاه شد و غصه خورد اما ندامت و حسرت مادر و پسر جبران خسارتهای ناشی از اسراف را نکرد .

باید اعتراف داشت که افراط وتفریط هر دو عیب بزرگی است و زیان های بسیار دارد .

شخص مسرف نه فقط سرمایهٔ مادی خودرا بیهوده بباد میدهد بلکه در موقع تهیهٔ پول هم مجبور است اخلاق و سرمایهٔ معنوی خودرا ضعیف کند یا احیانا بکلی از دست بدهد .

اغلب دیده شده اشخاصیکه نیاز بپول دارند دست احتیاج خودرا نزد هر کس ونا کس دراز میکنند ،عزت نفس خودرا زیر پا میگذارند وناچار تضرع وزاری می نمایند .

گاه درموقع گرو گذاشتن یا فروختن نفایس، بقدری شتاب زدگی بکارمیبرند که بیشتر از یك دهم قیمت مال بصاحبش عاید نمیشود . .

هرشخص یاخانواده مسرفی عاقبت بخاك سیاه می‌نشیند. افراط وتفریط نه‌فقط در اوضاع خانوادگی بلکه در جامعه تأثیرات شومی ببار می‌آورد.

یکی از دانشمندان میگوید: موجبات فقر و بیچارگی بعضی اشخاص یك‌قسمت غلط ها واشتباهاتی است که در زندگی خود مرتکب میشوند و اشتباهات بزرگ آنها اینست که :

۱ـ هیچوقت حساب خرجی را که میکنند قبلا نمی‌سنجند .

۲ـ بیش از درآمد خود خرج میکنند.

۳ـ هوسها ، تخیلات و تصورات آنها همیشه مـافوق توانائی مـادی و ثروت آنهاست .

٤ـ در مخارج اسراف میکنند برای آنکه دیگران آنها را متمول و سخی بخوانند .

٥ـ بیشتر بآرزو وتخیل سرگرم هستند تا بسعی وعمل.

٦ـ تحمل بار قرض را بر اشتغال بیك شغلی کـه پست تر از مقام خود بدانند ترجیح میدهند.

۸ـ تنبل وسهل انگارند .

۹ـ خوش گذرانی وتفریحات رابیشتر از اندازه دوست دارند.

۱۰ـ کار امروز را بفردای نامعلومی میافکنند .

قلك

سیامك پسری عـاقل بود وهمیشه سخنان پرمغز مادر واندرز های سودمند و جان پرور پـدر را بگوش دل می‌شنید . پدرش بار هـا باو گفته بود برای انسان پس‌انداز واندوخته شرط اول شادکامی و آسایش خاطراست. تاانسان جوان‌ونیرومند است ، قدرت کار کردن او بجاست و استعداد انسان برای تحمل رنجها و مصیبتهـا زیاد است همینکه نشاط ونیروی جوانی رو بکاستی گذاشت بلاها وپریشانیها بیشتر وسنگین تر میشود آنوقت اگر دست از مال و تنعم کوتاه باشد مرگ گواراتر از از زندگی است .

راستی: «مصیبت بود پیری ونیستی» .

سیامك با اینکه خرد سال بودپند پدر سالخوردهٔ خودرا اطاعت میکرد و از همان اوان ازمبلغ ناچیزی کـه بعنوان پول جیب باو میدادند سهمی در قلك خود میانداخت ووقتی پرمیشد ببانك می‌سپرد . هرچندبرعمر وپول جیب او افزوده میشد بهمان نسبت برمبلغ پس انداز خود میافزود .

درتمام‌مدت تحصیل‌هم این‌رویهٔ پسندیده را ترك‌نکرد حتی وقتی وارداجتماع شد وخود خانواده تشکیل داد نـه تنها خود برپس انداز خود اضافه میکرد بلکه فـرزندان خود را هم تشویق میکرد که برای زمان جوانی و پیری خـود چیزی بیندوزند .

وقتی عمر سیامك بچهل وپنج رسید اتفاقا با ماشین‌باری بزرگی تصادف کرد وپای چپش شکست ومدتها بستری شد .

درآن روزهای‌سخت واندوه بار، که امیدی ببهبودی نداشت و مستغرق رنج وغم بود تنها دلخوشیش این بود که باپس انداز مکفی خود بخوبی میتواند هـزینهٔ بهبودی خود ومخارج زن وفرزندانش را بپردازد.

یکروز که بچه های او وبرادرش وجمعی دیگر ازبستگانش بعیادت او رفته و دور تختخوابش نشسته بودند سیامك برای اینکه پند عملی بآنها داده باشد گفت:

عزیزان من، بیماران دیگری که دراطراف من خوابیده اند باید دودردورنج را تحمل کنند یکی نداری وبی‌چیزی ودیگری درد جسمی، هر روز بچه های آنها میآیند و مطالبهٔ خرجی میکنند و دست خالی برمیگردند و من وقتی بحال آنهـا می‌اندیشم سخت پریشان‌وغمگین‌میشوم. اما من در اثر نصایح و پند آموزیهای پدر و مادرم برای چنین روزها بقدر لازم پس انداز کرده ام وبهمین سبب از این حیث نگرانی وناراحتی ندارم وبرای اینکه سخنش نافذ ومؤثر باشد رو بکودکان خود وبرادرش کرده گفت :

بچه ها گوش کنید تا صفحه‌ای از دفترخاطرات خودرا برای شما بخوانم :

پنج ساله بودم که شبی مادرم این افسانهٔ سودمند را برایم گفت :

پرندهٔ کوچکی از روزی که‌قدرت پرواز یافت دائم روی شاخه ها و گلهـا می نشست و از شاخی بشاخ دیگر می جست و غافل از بد روزگـار غرق سرور و غزلخوانی‌بود.

زیر درختیکه پرنده زیبا ونغمه خوان بر فراز آن آشیان داشت مـور ضعیفی

زندگی میکرد و چنانکه طبیعت مـوران است بـرای یافتن دانـه و گردآوردن آن در لانه برای زمستان، دائم در تلاش و جستجو بود و زمانی از اینکار سنگین نمی‌آسود.

رفته رفته هوا سرد شد و پس از آن فصل یخبندان در رسید، برگ سبزی بر درخت نماند ودر و دشت یك سره از برف سپید شد. جانوران همه بلانهٔ خود پناه بردند. پرندهٔ بینوا که در بهار وتابستان اندیشهٔ زمستان نکرده بود و بهاران را بنوا خوانی بسر برده بود بی‌برگ و نوا ماند. نزدیك شد که از بی قوتی بمیرد، یادش آمد که مور لاغری زیر درخت لانه داشت ودائم دانه گرد میآورد.

آسیمه سر پیش او رفت ومتضرعانه دانه از اوطلبید. مورضعیف به پریشانی و بیچارگی او رحمت آورد ودانه‌ای چند بصدقه باو دادو اورا از گرسنگی ومرگ نجات بخشید.

روزدیگر باز پرنده پیش مور رفت اما اودیگربار باو چیزی نبخشید وسرزنشش کرد و گفت: هر کس اوقات مساعد ومناسب را همه بسرمستی وشادکامی گذراندو بفکر ایام ناتوانی و بیچارگی نباشد و برای ایام نا موافق پس انـدازی فراهم نکند ناچار سختی بیند و ناکامی چشد.

از من توقع خیر و کومك نداشته باش زیرا آنچه اندوخته ام برای کامرانی خودم است نه برای استفادهٔ بیکاران و بیخبران.

پرندهٔ زیبا نا امید وتهی دست چند روز برای یافتن دانه باینسو وآنسو پرید چیزی نیافت. سرانجام ازشدت برودت و بی‌قوتی فسرده و بی‌جان شد.

سخنان عبرت‌آمیز سیامك چنان در دل و مغز کودکان حتی بزرگتران جای گرفت که از آن ساعت همه تصمیم گرفتند که برای ایام ناتوانی خود چیزی پس‌انداز کنند تا مثل آن پرنده جبین بر آستان مور نسایند و دست توقع بجانب دیگـران دراز نکنند.

پیکرهٔ اندوه یا مجسمهٔ هنر و خوبی ـ کدام یك؟

یکروز سودابه بمناسبتی جمعی از دوستان خودرا مهمان کرد. آن روز خانهٔ سودابه غرق سرور وشادمانی بود، هر کس از پائین پنجره میگذشت بکسانیکه آن

چنان سرمست وشادکام بسرمیبردند وخنده ازلبشان دور نمیشد حسرت میبرد.

دلارام ازجملهٔ مهمانان وبانوئی با عاطفه ومهربان بود. ناگهان بیاد «مروارید» آمد و گفت:

راستی چه خوب بود اگرآن خانم بلا رسیده هم در این بزم و محفل انس شرکت داشت، چه زن مستمندی خدا نکند کسی سرنوشت اورا داشته باشد.

بعضی ازخانمها که مروارید را می‌شناختند حرف دلارام را پسندیدند و از او خواهش کردند که مروارید را دعوت کند تا اندکی موقتا آلام و درد های او سبك شود.

اما «افسونگر» با آمدن مروارید موافق نبود و گفت این مجسمهٔ اندوه دیگر کیست؟ جزاینکه بیاید ورونق وشادی بزم ما را بشکند چه فایده دارد. اگر آدم با انصافی باشد خودش معذرت میخواهد ومیگوید:

درمجلس‌خود راه مده همچو منی‌را کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

هنوز حرف‌افسونگر تمام‌نشده بود که جمعی بهواخواهی مروارید برخاستند و گفتند انصاف کجاست مگر بشکرانهٔ اینکه خداوند ما را غرق تنعم و کامروائی همیشگی کرده نباید بیچارگان را خوشدل وبهره مند کنیم، حتما بگوئید مروارید بیاید. مجلس‌ما بی‌وجود او رونق وصفاندارد.

کسی بدنبال مروارید فرستاده شد و دلارام بخواهش یکی از مهمانان که مروارید را نمیشناخت شرح احوال اورا چنین توصیف کرد:

مروارید بانوی مهربان ودوست داشتنی است اما بدبختانه درهمهٔ زندگی‌روی خوشی وخوبی ندیده است. شوهرش مسعود که مردی سبك مغز و بی‌تجربه بود در خرج باد دستی میکرد و در فکر زندگی آینده خود و زن وفرزندش نبود. تصور میکرد لازمهٔ بزرگی وسیادت داشتن اتومبیل است، اتومبیلی خرید اماچون بقدرکافی ثروت نداشت باقساط وبقیمت گرانتر ابتیاع نمود. بدون‌اینکه پیش‌بینی‌های لازم‌رابکند پسرش را برای‌تحصیل بخارجه فرستاد و برای مخارج او ازاول‌خانه‌اش رابرهن گذاشت، اما درجریان همین‌کارها بشدت بیمار شد ومرد، ومروارید را با دوبچه کوچك بدون پس انداز و پشتیبان تنها گذاشت.

شوهرم که با او دوست بود پس از مرگش دامن همت بکمر زد و در فکر چاره جوئی و روبراه کردن زندگی زن وفرزندان او افتاد.

اول ماشین را بفروشنده پس‌داد وفرزند اورا بازگشتن امر کرد. خانه را فروخت واز پول آن قرضهای اورا پرداخت و باقیمانده آنرا دوسه مغازه خرید و بکرایه داد تا از آن امرار معاش کنند.

البته همهٔ این معاملات با تأیید وتصدیق و رضای زن و فرزند اوانجام گرفت.

اینکارها گرچه درچنان شرایط بسود آنها بود و مآلا بنفع آنها خاتمه پیدا کرد اما ظاهراً بسیار رنج‌آور وجانکاه بود زیرادل کندن از آنهمه لوازم‌وتجمل درنظرایشان مثل جان کندن مشکل بود.

همینقدر بس‌است که شما مروارید را بشناسید، آنچه برگفته های‌خودمیافزایم اینست که‌مروارید چنانکه گفتم زن دانا وخوبیست ویقین دارم زندگی‌اوروز بروز بهترمیشود وشاید روزی بدون گذاشتن قرض دو باره صاحب خانهٔ بزرگ و باغ وسیع وسایر لوازم زندگی دیگرشود.

آنچه بایداقرار کنم اینست که من‌وفرزندانم‌ازسرگذشت مروارید پندوعبرت گرفتیم‌وبرای اینکه در راه پرخطرزندگی در نمانیم و بیچاره و بدبخت نشویم، در روش زندگی خود بنفع خودمان تجدید نظر کلی کردیم.

اول‌من پیش‌خودم سنجیدم وفهمیدم نسبت بدرآمدی که داریم کرایه خانه‌مان سنگین و زیاداست، به پیشنهاد من آن خانهٔ بزرگ را بصاحبش سپردیم و در خانهٔ کوچکتری مسکن گزیدیم.

طلعت دختر بزرگم گفت اتومبیل برای ما جز خرج زیاد و تباه کردن وقت اثری ندارد، فوراً آنرا بقیمت مناسبی فروختیم.

مسعود پسر کوچکم گفت‌من توقع ندارم که بعد ازاین لباسهایم از گرانترین نوع پارچه ها باشد بهمین پارچه های وطنی وارزان قناعت میکنم.

شوهرم نیز تصمیم گرفت که از مخارج ضروری بکاهد و خرجهای غیر لازم نکند وبدنبال این تصمیم‌چون باهمت بود سیگار کشیدن را ترك کرد.

یکماه‌بعد وقتی درست حساب کردیم‌نصف مخارج ما کمتر شده بود، ازهمان وقت تصمیم گرفتیم آنچه را که ازخرج کاسته ایم باپولیکه ازفروش اتومبیل‌بدست آمده دربانك پس انداز کنیم وچنین کردیم. حالا صاحب سرمایه ای هستیم ویقین داریم درموقع پیری تنگدست وفقیر نخواهیم بود واگر می بینید میهمانی ما زیاد و رنگین نیست علتش اینست که نخواسته ام بیهوده درخرج زیاده‌روی کنم. دوستانه

بشما پند میدهم پیش از آنکه بعواقب ناگوار ولخرجی گرفتار شوید راه احتیاط پیش گیرید .

در این هنگام مروارید وارد شد همگی باحترام او از جای بر خاستند و تعارفش کردند .

مروارید بهمت بلندخود زندگیش را روبراه کرده بود، برای اینکه عمر بیفایده بسر نبرده باشد خیاطخانه‌ای درست کرده بود و در اثر پشتکار وصحت عمل واخلاق خوب مشتری وسرمایهٔ کافی پیدا کرده بود .

☆ ☆ ☆

همه میدانیم که ملت از اجتماع خانواده‌ها بوجودمیآید . تفاوت ملت خوشبخت و بدبخت تنها دراینست که توده سعید ازافراد پاکدامن ،باهمت ، خوش قلب ،مهربان وخیرخواه ، حق‌شناس و . . . تشکیل مییابد وملت شقی ازمردمان بد اندیش، سود پرست ، حق ناشناس، خود خواه و . . .

همچنانکه دولت بنوبهٔ خود درامور اقتصادی نظارت وصلاح گوئی ومصلحت‌جوئی میکندو از مؤسسات اقتصادی و صنعتی داخلی حمایت مینماید و افزونی صادرات وتقلیل واردات را آماده مینماید ودرامور کلی مالی دقت وموازنه راحفظ میکنند افراد ملت نیز باید به سهم خویشتن دراین امر مهم که قوام وبقای جامعه بدان متکی است نهایت احتیاط ومواظبت را مبذول دارند .

بررسی‌های پی‌درپی ثابت نموده بیشتر شرارتها ، دشمنیها و جنایتها از آنجا سرچشمه میگیرد که افراد نادان وبی‌تجربه چنانکه باید وشاید دخل وخرج خود را نمی‌سنجند وچون‌دست تهی ومحتاج میشوند دست بکارهای ناشایست ومخالف‌مصالح ونظامات جامعه میزنند .

بعبارت دیگر میتوان باورداشت اگرمردمان درآمد وهزینهٔ زندگی راموازنه دهند همه یا قسمت اعظم لغزشها وزلتهای اخلاقی که بدبختانه ماسخت بدان گرفتاریم ازمیان میرود .

اگرافراد بتوانند برهوسهای خودافسار بزنند و کور کورانه امیال وخیالهای پوچ ونامحدود خودرا فرمانبرداری نکنند آنوقت میتوان امید وار بود که لا اقل پیوند دوستی ودوستداری میان مردمان استوار خواهد شد .

رعایت این اصل کلی محدود باشخاص معینی نیست بلکه هر کس درهرمقام و درهرحال و درهرسن باید این موازنه را پیوسته درنظر داشته باشد .

اگرازاوان کودکی،اطفال‌را بفوائد ومحاسن‌منظم‌داشتن‌بودجه‌خوپذیر کنیم در بزرگی که درکارهای شخصی واجتماعی آزادی وخود مختاری بیشتری دارند هیچگاه متابعت هوی‌وهوس‌رانمیکنند وخردومنطق را برسودا و آرزوهای باطل حکومت میدهند .

این بحث شایان توضیح بیشتری است ، اما اگر بخواهیم حق این مطلب را بدرستی ادا کنیم ناچار رشتهٔ سخن دراز میشود . ناچار باید امساك کرد اما ناگزیر باید اعتراف‌وبیان کرد که‌بیشترآشفتگیها وپراکندگی‌های مادی و معنوی زندگی از تقلید های زیان‌آور وخطرناك سرچشمه میگیرد .

خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دوصد لعنت براین تقلید باد

غالب دختران وزنان‌جوان وگاه پسران بی‌تجربه چنین‌می‌پندارند که بزرگی وشرافت بداشتن کفش ولباس‌آخرین مد واسباب خانه آخرین سیستم میباشد. البته چشم‌ودل همیشه دنبال تازگی‌وزیبائی‌میدود اما باید متوجه بود که راحت وآسایش فکر وخیال وزندگی‌آرام بدون تشویش‌خاطر ازهر نعمتی بهتر وارزنده تراست . مد پرست ومقلد نه تنها دقیقه‌ای آرامش خاطر ندارد ، بلکه فردی بددل وحسودو خود خواه است ، نه بنعمتهائی که در دسترس اوست قانع وخرسند است ونه ازعمر لذت وفایده‌ای میبرد . دائم بخوشبختی‌بوده یا نابوده دیگران‌حسرت میبردوزندگی را برخویشتن واطرافیان خود حرام میکند .

میگویند که حسادت‌بزرگترین بلاوآفت نشاط وشادکامی وآسوده دلی‌است، حقیقت هم همین است زیرا هیچ چیز تندتر از این جان و جسم را فرسوده و تباه نمیکند ، مخصوصاً آنگاه که حسادت ازتقلید بیجا سرچشمه گرفته باشد که در این صورت بفنا و زوال مقلد وخانواده اوپایان می‌پذیرد .

☆ ☆ ☆

باصل صحبت بپردازم :

برای اینکه خوشبختی موجود رانگهداری وسعادت وآسایش‌آینده را تأمین کنیم ازهمان روزتصمیم گرفتیم که بنوبهٔ خود راه تازه‌ای برای جلوگیری ازهزینهٔ بیجا وافزودن پس انداز خود درنظر بگیریم .

اول برای یکی از دوخدمتگزار خود کار مناسبی پیدا کردیم و او را بمیل خودش بآن گماشتیم تا زندگی سعادتمندانه ای برای خود فراهم کند و هر کدام متعهد شدیم که قسمتی از کارهای اورا انجام دهیم. آنگاه اشیاء پرقیمت و غیرلازم خود را فروخته بهای آنرا پس انداز و زندگی خوش و ساده ای چنانکه می بینید ترتیب دادیم.

خست

تفاوت اخلاق بهروز و زنش ماهرخ از زمین تا آسمان بود. بهروز مردی بود خوشگذران ومیدانید که مردم خوشگذران اغلب باد دست ودست و دل باز میباشند اما ماهرخ پول را مثل جانش دوست میداشت و هر ریالی که برای خرج منزل میداد مثل این بود که کمی ازعمرش را گرفته اند.

بهروز اتفاقاً بیمار شدبرای اینکه خرج منزل زیاد نشود ماهرخ خودش بمعالجه ومداوای او پرداخت وچون نتیجه ای حاصل نشد ناچار پزشکی ببالین او آورد.

پزشك پس ازمعاینهٔ دقیق نسخه ای نوشت و بماهرخ داد که برای شوهرش آماده کند.

ماهرخ برای اینکه پول زیاد صرف خرید دوا نشود بامید اینکه نصف یا کمتر دارو برای شفای شوهرش کافی است همیشه قسمتی از دارو را میخرید.

پزشك وقتی زحمت خودرا بیفایده میدید بتصور اینکه در تشخیص مرض و معالجه اشتباه کرده دواهای تازه و گرانتری تجویز میکرد.

ماهرخ ازاین خرجهاغمگین ودلش خون بود، چون شوهرش را دوست میداشت بناچار قسمتی ازهردوا را میخرید.

رفته رفته در اثر طول و شدت مرض بهروز ضعیف و ناتوان شد و پس از مدتی مرد.

ماهرخ که درانتخاب راه زندگی وامساك درخرج آزاد شده بود خدمتگزارش را بیرون کرد. منزلش را فروخت وبرای سکونت خود و دو فرزندش دو اطاق مرطوب و کم روشنائی که هیچوقت آفتاب بدرون آن نمی افتاد اجاره کرد.

کم کم در اثر اقامت ممتد در آن اطاق مرطوب مبتلا برماتیسم شد و چون

دردمندی‌اورا ناراحت میداشت بدون‌مراجعه بپزشك باستفاده از دواهائی که برای شوهرش خریده بود وباقیمانده بود اقدام کرد. خست چشمش‌را کور کرده ویادش رفته بود که هر دوا برای معالجه بیماری خاصی باید بکار برود .

هرچه بیشتر بردردمندی و بیماریش افـزوده میشد بیشتر از دوا های کهنه و نامناسب میخورد. سرانجام همسایگانش پزشکی ببالین او آوردند. پزشك پس از معاینهٔ دقیق‌فهمید که معالجهٔ او دیرشده و رماتیسم در قلبش اثر کرده .

ماهرخ دراثرخست وتنگ چشمی بیجا و ناروا مایهٔ مرگ خـود و شوهرش شدو دو کودك نوخاسته رادرمیدان پر گیر ودار زندگی تنها و بی‌سرپرست گذاشت ومعلوم نشد که‌انجام کار آن دو بی پناه‌و پولهائیکه ماهرخ بقیمت‌خون خود وشوهرش جمع کرده بود چه شد.

☆ ☆ ☆

همچنانکه اسراف و با ددستی مذموم و نامحمود است‌خست ولئامت نیز ناستوده می باشد .

خسیس برای اینکه تنگ چشمی خودرا معقول وموجه نشان دهد اغلب آنرا بصرفه جوئی ومیانه روی تعبیر مینماید وغافل است که‌این صفت واندیشه خطرنـاك بتدریج بر فکر اومسلط وچیره میشود وخود وخانواده اش را بمخاطرات بزرگ روبرو میکند .

اصولا هرصفت وهرکاری که ازجنبهٔ اعتدال ومیانه روی خارج شد وصورت افراط یا تفریط یافت زیان بخش وموجد وموزث هزاران بدبختی وبیچارگی است، باید درتمام مواردپیروخرد و منطق و میانه روباشیم تا همیشه ازحوادث و آفات در امان بمانیم .

دوقلو

پائیز تازه از راه رسیده بود . باد آهسته میوزید و برگهای زرد درختان را چرخ زنان برزمین میریخت .

من درحالیکه سر را بپشتی صندلی تکیه داده وچشمانم را بسته بودم حوادثی را که ممکن بود روش زندگی مرا تغییر دهد تا ازاین وضعیت نامطبوع رهائی‌یابم

از نظر میگذراندم .

ناگهان نگرانی ووحشتی سراپایم را گرفت بطوریکه همهٔ حرفها ، همهٔ افکار وخیالهائی را که در ذهنم آماده کرده بودم از یاد بردم فقط توانستم آهسته از روی صندلی بزمین فرود آیم .

آه ، آنروز که در آن باغچهٔ زیبا وسرسبز ، غرق در آن آفتاب جان پرور بودم چه خوش گذشت ، هنوز آخرین کلمات او در گوشم صدا میکرد .

آن دیدگان فتان وشهر آشوب که با نگاه اسرار آمیز خود بیننده را سودازده وبیقرار میکرد، لبانیکه راز عشق ودلدادگی، امید وآرزوهای خوش و خرم بر آن نقش بسته بود .

آن نغمه‌های شورانگیز که‌مانند اشعهٔ خورشیدجان می‌پرورد وخرمی‌وشادابی میآورد بجان‌های فسرده گرمی ونشاط می‌بخشید وزندگی را آب ورنگی تازه‌میداد!!

شب روح نواز وتسکین دهنده گذشت و دنبال آن شفق زیبا و فریبنده طالع گـردید .

اوه ! با لباس‌شنای زیبائی‌روی شن‌های نرم‌ساحل‌دریا دراز کشیده‌بود ، هنوز بوی عطر دلاویز اورا میشنوم وبرق چشمان جذاب ودرخشان اورا می بینم ، اندام باریك وظریف او از حرکت بـازایستاده چهرهٔ رنگ پریده ، گیسوانی آشفته و چشمانی‌خفته وتب دار داشت .

آن روح بزرگی که بعظمت آسمانها وپاکی وصفای اولین لبخند کودکان‌بود با حالی پرهیجان ودلی دردمند برای من شرح داد و گفت :

پدر ومادرم‌ازخانوادهٔ شریف‌ومتمولی‌بودندهمه خوشیها ونعمتها دراختیارشان بود جز اینکه فرزندی از ایشان بوجود نمیآمد .

سرانجام پس ازمعالجات ممتد،بعد از چهارده سال،خداوند دودختر با هم بآنها داد که یکی از آندو من هستم .

ما دو خواهر که با هم پا بدنیا گذاشتیم کاملا شبیه هم بودیـم. چشم ، ابرو ، گوش، گونه، لب ، بینی‌مان‌درست همانند یکدیگر بود ووقتی کمی‌هم بزرگ‌شدیم چنانکه شنیده ام اخلاقمان هم نظیر وسازگار هم بود .

مادرم با اینکه ما رابسیار دوست میداشت حوصلهٔ تعلیم وتربیت مارا نداشت شاید نمیخواست مسؤلیت پرورش روح مـا را بتنهائی قبول کند زیـرا او کودکان

تربیت شده را بسیار دوست میداشت واز بچه های بی‌تربیت بشدت متنفر و گریزان بود ومیترسید مبادا ازعهدهٔ تربیت ما بخوبی برنیاید.

بهرجهت دریکروز مارا بکودکستان شبانه‌روزی گذاشت امانه دریك کودکستان، دلیلش را نمیدانم وشاید کسی هم سبب انتخاب دو کودکستان را از او نپرسید.

اتفاقا کودکستانیکه خواهرم رفته بود بسیار منظم وخوب بود. البته آن روزمن تفاوت کودکستان بد و خوب را نمی‌دانستم وخیال نمیکنم شما هم هرچه عقل و کیاست خودرا بستائید دعوی کنید که‌در کودکی تفاوت محیط تربیتی خوب و بد را میدانسته اید.

آنطور که‌امروز ادراك کرده‌ام کودکستانیکه خواهرم میرفت بسیار منظم و کامل عیار بود، خانم مدیر کودکستان که بانوئی تحصیل کرده وتجربه کار وصاحب ادراکات عالی وواقف باصول تعلیم وتربیت بود شخصا درپیشرفت کار وتربیت صحیح کودکان سعی ومجاهدت بسیار میکرد. بچه ها را چون فرزندان خود عزیز و گرامی میداشت، بآنها سرزنش و بی‌احترامی نمیکرد، روحشان را نمی‌آزرد، وتنشان را با تنبیهات بدنی رنجور نمینمود. خوبان را تشویق میکرد وبدان را بزبان خوش و گرم، خوب و آرام مینمود. کودکستان او کانون صفا ومحبت وشادکامی بود بچه‌ها ازماندن درآن محیط آزاد وروح بخش خسته ودلگیر نمیشدند. مربیان همه در درس وبازی با بچه ها همراه وشریك سرگرمیهای آنها بودند. در همهٔ آن محیط، نور مهربانی وصفا وعشقبازی پاك و بی‌آلایش می‌تابید.

اما کودکستانیکه من چند سال زمان خردسالی را درآنجا ضایع کرده‌ام از اینهمه محاسن معنوی دورومهجور بود. اقرارمیکنم که ساختمان آن از کودکستان خواهرم رفیع تر و باشکوه تر و باغش وسیعتر از آنجا بوداما مگر تنها این شرایط کافی است وآیا اگر زندان هم بزرگ ووسیع باشد برای اقامت مساعد است.

مدیر کودکستان ما زنی بود بی‌تجربه وخودخواه وفاقد شخصیت و معنویت وبطور کلی چنین مینمود که اصولا ازتعلیم وتربیت بیخبر وبآن بی‌اعتناست و برای اینکار ساخته نشده.

دائم درخلوت وجلوت بخودآرائی سرگرم بود واهتمام او مصروف این بود که کفش ولباسش مطابق آخرین مد وجورابش آخرین رنگ وفرم باشد. همیشه از زیبائی وملاحت نداشته اش صحبت میکرد وگاه که از این حرفها وفکرها خسته

میشد واندکی بکمبودی های خودش آگاه میشد قیافـه اش را در هم میکشید و تلافیش را سرما در میآورد وآنقدر بد و ناسزا میگفت یـا تنبیه بدنی میکرد که صورت وبدن ما کبود وخودش خسته میشد .

نتیجهٔ این دوقسم تربیت متضاد،یکی بسیارعالی ودیگری بسیار زشت، این‌شد که خواهرم که از نظـر استعداد بر من برتری نداشت دختری با تربیت ، ملایم ، دوستدار ودلخواه بارآمد ومن وهمراهان من در اثر ناپختگی وسفاهت و بی‌لیاقتی مربیا نمان درست مثل خودشان دخترانی پرگو، سبك مغز، ظاهرآرا ، و بی معرفت بار آمدیم .

مدتهاست که همهٔ نواقص و معایب اخلاقی خود را شناخته ام گرچه خویشتن شناسی وپی بمعایب خود بردن مهمترین شرط تهذیب واصلاح است اما چون :

خوی بد درطبیعتی که نشست　　نرود تا بوقت مرگ از دست

هرچه با نفس وطبیعت خود مجادله میکنم هنوز برآن تسلط کامل نیافته ام و بامید آنم که روزی روانم را ازسیاهی‌و شرنگ‌عادات‌زشت و ناپسندی که در اثر سوء تربیت مربیانم عارض شده بزدایم تامثل خواهرم محبوب همه باشم .

فصل ششم

پرورش اندیشه

پرورش اندیشه درتحت مواظبت ورهنمائی های پدر ومادر دانا و از آن‌پس بیمن تربیت مربیان بیدار دل و با تجربه‌مؤثر ترین شالدهٔ آتیه درخشان و زندگی توأم با سرفرازی وافتخار است .

ببرکت اندیشه های استوار وافکار متین وعاقلانه چه ویرانیها که آباد شده و چه کژی هاو کاستیها که بدرستکاری و کمال گرائیده است .

فکر بلند واندیشهٔ درست موانع ومشکلات زندگی را از میان بر میدارد و راه را برای ترقی و بلند نامی صاف وهموار میکند .

اندیشهٔ تابناك پرتورخشان و فروزنده ایست که محیط خانواده، کشور، بلکه دنیا را بنور خود روشن مینماید .

اندیشهٔ بلند گوهر فروزنده ایست که در تاریکی ها نفوذ مییابد ، ظلمت را میشکافد ومجهولات وغوامض را آشکارا میکند .

فکر درست و عالی دارای قدرت مؤثر و مرموزی است که نادرستیها و بد اندیشیها را فرصت ومجال خود نمائی نمیدهد .

افتخارات و ترقیات موجود نوع بشر مرهون افکار بلند واندیشه های عالی نوابغ ومشاهیری است که قدرت فکر آنهاما فوق بشر عادی بوده و فصول برجستهٔ تاریخ بشریت بنام پرافتخار آنها مزین است .

مراد ما از بیان این دقایق مدح و نعت اندیشه عالی نیست زیرا کدامست آن صاحب نظر زنده دلی که خوبیهای اندیشه بدیع وبلند را نداند وبهای آنرانشناسد

بلکه منظور بیان این موضوع است اکنون که پروردگار بزرگ این گوهر گرانبهارا رایگان در اختیارمانهاده باید بتربیت وپرورش واستفاده از آن‌بکوشیم تا ازبرکات جاویدآن همیشه بهره یابیم .

زیرا تا این قدرت مرموز و خارق العاده تربیت نیابد قابل فیض نیست باید حصار تنگ وبلندی که پیرامون آن کشیده شده شکست وآنرا پرورش داد تابکار آید. هرفکرمیتواندلااقل‌ده برابر قدرتی که داراست‌ترقی کندویا دراثرسوء پرورش نصف‌ارزش معنوی خودرا ازدست بدهد . پاسکال دانشمند فرانسوی گفته : «انسان هنگام سنجش باطبیعت شاخهٔ نی ضعیفی راماند که قوت تفکر دارد. برای‌اضمحلال او لازم نیست که همه جهان صف آرائی کند ، مشتی‌بخار و قطره‌ای آب کشتن اورا کافی‌است ؛ اما درهمان‌وقت که از لطمه جهان‌خرد میشود ، انسان بازازقاتلان خود شریف‌تر است زیرا میداند که میمیرد وجهان ازکار خود آگاه نیست . »

حکیمی دیگر میگوید : « بزعم ما قوی‌ترین نیروهای جهان قوه مادی است زیرا که بدن ما پیوسته دستخوش این نیروست و از نیروی باطنی یعنی قوه تفکر غافلیم حتی اورا قوه مستقلی نمی‌پنداریم لیکن باید دانست که نیروی‌حقیقی‌درفکر ماست . اوست که حیات مارا تغییر میدهد و زندگی‌را مبدل میسازد . »

سیب

پیر مردی خوش قیافه ؛ بالباس ساده و دهقانی ، بدرخت جوان سیب باغش تکیه داده ودر اندیشه فرو رفته‌بود . معلوم بود که غمی بزرگ دردل دارد .

خدمتش رفتم وباادب‌سلامش کردم . سراز جیب گریبان فکرت بیرون‌آورد وبگرمی سلامم‌را جواب داد .

سبب انده وپراکندگی خاطرش‌را پرسیدم باآهستگی و باآهنگی که یکدنیا پشیمانی و افسردگی از آن نمایان بود ، گفت : بآنطرف نگاه کن ، آن جوان را می‌بینی با چه همتی زمین‌را با بیل میکند . آن‌جوان پراستعداد وزحمت کش ، پسر منست ، بخوبی او دردنیا کم پیدامیشود ، اما باهمهٔ خوبیهائی که دارد ، رنجی‌ازمن دیده که قابل جبران نیست ، اگر میخواهی وحوصله داری بنشین تایك‌ورق ازدفتر سرگذشت اورا برایت بگویم :

پسرمن‌از کودکی بسیار کم‌رو و کم‌حرف بود، هروقت بناچار چیزی میگفت رنگ صورتش ازشرم وخجلت گلگون میشد.

تقصیر تربیت غلط‌ماست که نمیگذاریم بچه‌هامان آرمانها و حرفهای خود را بگویند واغلب باتشدد وتغیرازسخن گفتن آنها جلوگیری میکنیم. بیچاره پسرم تا حرف میزد من ومادرش اورا بسکوت وخاموشی وادار میکردیم: واجازه‌نمیدادیم که زبانش را بخوب و درست حرف زدن آشنا نماید. این ممانعت وجلوگیری بیجا روح‌وشخصیت‌اوراشکست وهمیشه خویشتن‌را فردی زبون و بیچاره وپست‌ونالایق میشمرد بهمین مناسبت نمی‌توانست درمواقع‌لازم بی‌گناهی خودرا ثابت کند همیشه خاموش بود ورنج وتحقیررا تحمل میکرد.

این درخت که من‌بآن تکیه کرده‌ام وقتی نشانده‌ام که پسرم‌ده‌ساله بود. این درخت، سیبهای‌خوشرنگ وخوش بو و شیرینی میدهد اماافسوس که اولین ثمرش برای‌من‌وخانواده‌مان بسیار تلخ ونامبارك بود.

روزی خاور زن همسایه مان با دخترش نرگس بدیدن زن من‌آمده بودند، نرگس بااینکه هنوز نه‌سال بیشتر نداشت بسیار خوب رو، با ادب بود ازهمانروز معلوم بود که دختری خانه‌دار وخوب بارخواهد آمد. زنم ازمدتها پیش میخواست که او را برای پسرمان خواستگاری کند. و شاید هم همین فکر او را برانگیخت اولین سیب قشنگی را که این درخت داده بود بچیند و بدست پسرم «رحمت» برای خاور ودخترش بفرستد.

رحمت میدانست من‌میخواهم اولین سیب درخت‌راهرچه ممکن‌است بگذارم بر درخت بماند، اما مادرش ازمیل‌من بی‌خبر بود وآنرا کند.

وقتی که‌من خسته و کوفته ازکار بخانه برگشتم زنم رفته بود که از چشمه آب بیاورد ورحمت درخانه تنها بود، ناگهان‌چشمم به‌پوست سیب افتادتصور کردم پسرم اورا چیده وخورده است. بدون اینکه دراین‌مورد چیزی از او بپرسم سیلی سختی بصورتش‌زدم وباوناسزا گفتم و تغیرها کردم. پسرك‌چون‌تحمل رنج وتوهین از حرف‌زدن برایش آسانتر بود چیزی‌نگفت و گریان ودژم ازنظرم دورشد.

وقتی زنم از چشمه بخانه‌آمد ومرا متغیر دید تصور کرد کار وزحمت فراوان مرا تلخکام کرده است. برای اینکه بشیرین زبانی خستگی‌مرا بکاهد گفت امروزتو نبودی، خاور ودخترش نرگس بخانهٔ ما آمدند، من‌ازآنها وعده خوبی گرفتم،

میدانی چه پیمانی گرفته‌ام . قول داده‌اند ازهمین امروز نرگس و رحمت نامزد هم باشند . چون شیرینی وخوردنی دیگر حاضر نبودسیب را کندم و پیش آنها بردم .

میدانستم که‌توسیب را دوست داشتی ومیخواستی تابعداز زمستان‌هم‌بردرخت بماند ، رحمت هم مرا از کندن آن ممانعت کرد ، حتی گریه کرد که نکنم اما من بحرفش گوش ندادم . خیلی بد کرده‌ام ؟ تورا بخدا زیاد اوقاتت تلخ نشود . اگربنا باشد که مقدمه واول کار نامزدی پسرم بااوقات تلخی‌شروع‌شود ، پناه بخدا ، معلوم نیست که‌عاقبت کار عروسی چگونه ختم میگردد .

ازرفتار وحشیانه خودم سخت پشیمان شدم و بدنبال رحمت رفتم که از او دلجوئی کنم پسرك بیچاره پیش مرغابیها رفته بود و برای آنها خورا کی میاساند ، آهسته نزدش رفتم واورا در آغوش گرفتم. هنوز دانه های اشك آهسته‌آهسته از چشمش بچهره‌اش میریخت .

تصور کرد دلم هنوزقرار نگرفته ومیخواهم‌سخت‌تر و بیشتر تنبیه ومجازاتش کنم ، خودرا بپایم انداخت و پایم‌را بوسید .

بلطف ومهربانی اورا اززمین برداشتم‌ودر بغل گرفتم‌و بخانه آوردم.وقتی‌پیش مادرش رسیدیم دوش‌وسینه من از گریه خیس‌شده بود . بتفقد او پرداختم ، اماپسرك بیچاره ازشدت خشونت زبانش بندآمده بود .

سراسیمه شدم وهمسایگان‌را بکمك طلبیدم ، همه آمدند ، وزبانش گویا نشد خاورگفت‌من دردمندی اورا چاره میکنم : بشتاب بیرون رفت وپس از لحظه ای‌با نرگس‌برگشت .

رحمت که دوست وهمبازی ونامزد خود را دید چشمش درخشید ، اشکهائی که برصورتش ریخته بود ناگهان ازحرارت عشق‌ومحبت‌بخار وناپدید شد ، و همه نیروهای خودرا در زبانش‌جمع کرد که‌باو خوشامد بگوید .

زبان رحمت بزحمت باز شد ونامزدش‌را تعارف کرد و روز ظاهراً بخوش وخرمی بپایان رسید .

اکنون سالهائی از آن روزگار گذشته ، پسرم با نامزدش عروسی کرده و دارای دوفرزندند ، نرگس‌میگوید که رحمت امسال دروان با من سخن میگویند اما من باور نمیکنم زیرا هروقت جز اوبادیگران حرف‌میزند ، کلمه‌های شکسته‌و مکرر ادامیکند ساده‌تر بگویم هنوز پسر رشیدو عزیزم الکن است ، هنوز از

نزدیك شدن ودست زدن باین درخت سیب پرهیز میکندوتصور مینماید این‌درخت باعث بیچارگی وبی‌زبانی اوشده . اما من میدانم ، تقصیر منست ، گناه منست که بی‌جهت طفلم‌را از سخن گفتن ترسانده‌ام ، اگر میدانست و میتوانست بگوید : من سیب‌را نچیده‌ام ونخورده‌ام ، باین عذاب دائمی گرفتار نمیشد .

کم‌روئی‌زندگانی را بر اشخاص خجول‌تلخ وناگوارمیسازد و بایدبرای‌رفع آن رفتاری با کودکان انجام‌شود که کم‌رو پرورش نشوند مقاصد خود را همواره با قوت استدلال بگویند و اولیاء خود را راهنما و ورفیق ودوست خود بدانند .

اغلب لکنت زبان بواسطهٔ آنست که کودکی خواسته مطلبی‌را بگویداولیاء او باتندی وخشونت حرف اورا بریده و مورد عطابش قرار داده‌اند ، کودك بفتنهٔ ترسیده واعصاب زبانش نقص پیدا کرده است .

چقدر خوب است که با کودکان انس بگیریم وبا آنها رفیق باشیم و با آنها جوری صحبت کنیم که‌مسئله اختلاف سن‌اصلامعلوم نباشد کودکان بما الفت‌دوستانه گرفته‌ومارا پشتیبان‌خود دانسته واز ما خجالت‌نکشندپرسشهای خودرا بطورصریح وواضح از ما بنمایند .

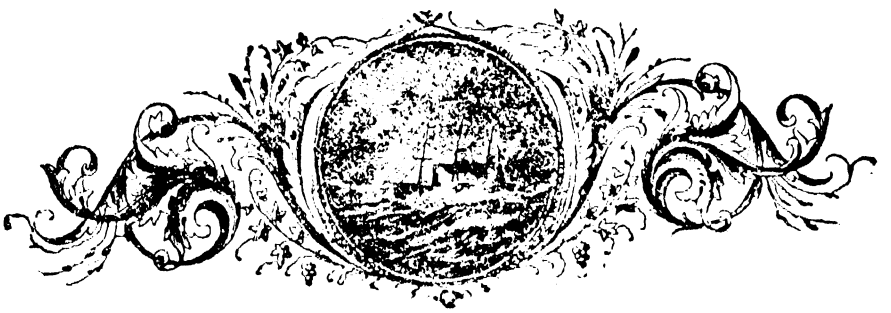

فصل هفتم

مقیدات نامطلوب

فرهاد از یکرنگی و یکسانی زندگی خسته و فرسوده شده بود بطوریکه در روزهای آخر اقامت خود برای صرف نهار وشام از منزل خارج شده وهردفعه در یکی از مهمانخانه‌ها صرف غذا مینمود.

گاهی از عصرها برای دیدن نمایشی بیکی‌ازنمایشگاهها رفته اما روح ملول و افسرده او چنان بینائی و شنوائیش‌را تیره نموده بود که حرکات هنر پیشگان و سینماها و صورتهائیکه در برابر دیدگانش قرار میگرفت همه چهره های عبوس و گرفته بودند که جز تأثر وعصبانیت چیز دیگری در وجودش عکس نمی‌بخشید،

علاوه بر خستگی روحی ضعف شدیدی نیز بروجودش‌مستولی شده بود که هر یك از پزشکان بیماری خاصی را تشخیص داده و دارو های جور بجور تجویز مینمودند.

یکی از پزشکان برای بهبود یافتن از مرض معنوی وجسمانی او رأی‌داد که حتما باید برای اقلا مدت سه چهار ماه در محلی که هوای آزاد و زندگانی بسیار ساده باشد برود که رویه زندگی بکلی تغییر کرده و از هر جهت در محیط تازه زیست کند.

فرهاد دارای یك مزرعه موروثی بود که سالیانه‌در حدود چهل پنجاه هزار ریال درآمد داشت ودر این بیست‌و چهار سال که از فوت پدرش گذشته هنوز پا بآنجا نگذاشته وسر کشی نکرده فقط مباشر یا مستأجرپولی باو داده و اوهم بااین پول اعاشه وزندگی مینمود.

در این‌وقت بتجویز پرشك خود برآن شد که چندماهی به‌آن مزرعه که در حوالی جنگل است برود.

بآنجا رفت دید در و پنجره شکسته، پشت‌بام و دیوارها را گیاهان وحشی وهرزه فراگرفته بود بطوریکه اصلاح و مرتب کردن آنجا بسیار سخت و دشوار

مینمود . دیدن آن مناظر گوناگون ، آن آبشارو کوه‌و جنگل باع‌دوران خردسالی اورا بیادش آورده وهر گوشه‌ای از آنجا خاطرت کود کی که‌مادرش اورا روی زانوانش نشانیده و نوازشش مینمود ، درحالی که گیسوان خرمائی خم‌اندرخم او از وزش نسیم باهتزاز درآمده بود و هردم باتبسم شیرینی‌موهای خودرا باانگشتان سپید و بلندش جمع و جور میکرد ، در نظرش مجسم وجلوه گری میکرد .

از پله پائین آمده در اطراف آن توده تیغ و خس که روزی باغچه با طراوت با گلهای شاداب رنگارنگ بود و پدرش با نگاههای نافذ و حرکات متین خود بجلوی باغچه ایستاده و باو باگفتن و اشاره دست‌خود هزار ها درس‌از طبیعت ومعنویت و کوه‌وجنگل ودشت هامون میداد .

مدت ششماه فرهاد در آن مزرعه بسیر و سیاحت در جنگل و گذار در کوه و دره و مطالعه در آثار وشگفتیهای طبیعت گذرانید و کم کم نیروی از دست رفته‌اش عودت نمود به غذا اشتها پیدا کرد خواب و بنیه‌اش‌منظم گردید .

بیماران و دردمندان خوشبختی و خوشحالی خود را در بهبودی میدانند و چون‌عافیت یافتند سعادت را در اشتهای خوب و خوابیدن راحت میپندارند . هیچ چیز دیگر غیراز خوردن وخوابیدن راحت نزدشان اهمیت ندارد .

فرهاد نیز خوشحالی زائدالوصفی داشت چه آنکه از بیماری روحانی و جسمانی نجات یافته و اشتهای بغذا و با میل‌وافر شروع بخوردن‌وهاضمه‌سریع‌بدست آورده بود .

چنانچه روز بروز آثار درخشان سلامتی‌را بیشتر احساس مینمود ، بر سیرو سیاحت کوه‌پیمائی وشکار افزود وزندگانی تنها وراحت خودرا میگذراند .

فرهاد اوقات خودرا تنها میگذراند چون خانواده و فامیلی نداشت فقط چند نفر قوم وخویش داشت که احترام آنان برای فرهاد چون احترام اشخاصی بود که طمع درمیراث کسی داشته باشند .

رفته رفته احساس میکرد تنهائی وبی کسی هم یکنوع بیماری است .

برای رهائی از درد تنهائی چه‌بایست کرد ؟ آیا تأهل اختیار کند ؟

تابحال چنین خیالی نکرده بود .

دیرزمانی بود بجائی نمیرفت و کسی را نمیدید گاه گاهی ازمزرعه خود به

دهات مجاور گردش مینمود .

یکی از روزها که عازم رفتن بشهر بود در بین راه مصادف باداراب شد و وبا او شروع براه رفتن و گردش نمود ، از گفتن نام و نشان داراب در میگذریم همینقدر کافی است بدانید که او یکی از دوستان مشفق و صمیمی دورهٔ کودکی فرهاد بود .

دراثنای گردش درزیر سایه‌های درختی دوشیزه جوان زیبا رخساری نشسته که با زنی چهل‌ودوسه‌ساله‌صحبت میداشت ، چنان‌بنظرمیرسید که‌آن‌زن مادر اوست چون شباهت زیادی بیکدیگر داشتند .

حسن وملاحت ، لطف وزیبائی ومخصوصا حرکات ورفتار ساده و معصومانه او فرهادرا بخود متوجه ومجذوب نمود .

چندین مرتبه آن دو رفیق دیرن گردش کنان از نزدیك آنان رد شدند و در هر دفعه علاقه ومحبت فرهاد باو افزون‌تر میشد خیلی‌مایل بود که اسم و اصل و نسب آن دختر زیبای ملك‌سیما را ازدوست خود سؤال کند اما نمیپرسید.

فرهاد بخانهٔ‌خود مراجعت کرد ولی خیالش راحت نبود مهر و علاقه شدیدی نسبت به‌او احساس میکرد ودائم چهره زیبای او در نظرش مجسم‌میبود .

هفتهٔ بعد باز بآن محل رفته و در تجسس او شد او را برایش چنین تعریف کردند : پدرش سه‌سال پیش وفات‌یافته ، ثروت وسامانی‌برای‌او باقی‌نگذاشته‌است. با مختصر درآمدی که دارد با مادرش در نهایت سادگی بسرمیبرد . حسن وزیبائی، هوش‌وذکاوت ، عقل و کیاست زیادی‌را داراست ولی‌برای عروسی خود جهیزقابل اعتنایی ندارد .

داراب به رفیق خود گفت : این‌دختررا شوهری چون تو میباید .

فرهاد گفت : من و ازدواج ؟ . . . . از اشخاصی که بسن و سال من هستند بسیار بعید است .

داراب بسخنان خود ادامه داده فوائد و منافع ازدواج را با حرارت زیادی شرح میداد و میگفت : ازدواجی عاقلانه تر و بهتر از این برای تو تصور نمیتوان کرد . مدت یك ماه سپری شد وفرهاددر باره گفته های دوست خود تأمل و فکر می کرد .

دوست‌داشتن مخالف ومغایر عقل و خرد نیست بالاخره فرهاد تصمیم گرفت که رفیق خودرا بخواستگاری نزد مادر دختر بفرستد .

چون مادردختراز وضع زندگانی وثروت وسامان ودیدن صورت وقیافهٔ فرهاد مطلع شد بازدواج اوبا دخترش رضایت داد واز عمویش که درشهر دیگرزندگانی میکرد کسب اجازه شد وموافقت او نیز حاصل گردید .

محبت وعلاقه صفحه جدیدی در کتاب زندگانی فرهاد باز کرده بود و چنین مینمود که پرشور ترین و سودا انگیزترین ایام حیات یعنی شباب زندگانی او عود کرده است . خودرا جوانی بیست ساله انگاشته وذوق ونشاط آن ایام را درخود باز یافته بود .

زندگانی خودرا آرایشی مجلل و باشکوه داد وهرچیززیبا ودل‌فروزی‌را برای آن بزم وبساط که متناسب با جمال وجوانی همسر اصیل و شریف باشد مهیا نموده بود .

آمال‌واندیشه‌های‌روز افزون چون هاله ماه اطراف رخ معصوم آن‌دوشیزه زیبارا فرا گرفته ، محسنات بیشمار اخلاقی ، عزم واراده‌وثبات قدم و متانت‌زیادی‌را صاحب بود، پول ومکنت و دارائی شوهربرای اواهمیتی نداشت‌نمیخواست مغلوب ثروت و مقام شوهر خود شود ، میخواست دوست‌داشته ومحبوب‌او واقع‌شود .

گلهای سرور وشادی درگلزار دل هردو بشکفتن آغاز نهاد ، آفتاب امید افق آرزوهایشان‌را نور پاشی میکرد ، چنان میپنداشتند که‌ابرنکبت واندوه‌هرگز در آسمان صاف باسعادت آنان دیده نخواهد شد .

گفتگوها تمام شد حتی لوازم عقد تهیه لباس عروس و داماد دوخته شدهمه چیز بطور مؤقر ومتین آماده گردید وقرارشد روز هشتم شهریورماه نکاح وجشن عروسی انجام پذیرد .

مادر دختر ازروی تقویمهائی که ساعت سعد ونحس‌را معین‌میکند با حساب دقیق متوجه شد که روز هشتم شهریور دو عیب دارد اولا آنروز مصادف با سیزدهم جمادی‌الاول وروز سیزده کسی عقد کنان نمیکند چون سیزده نحس است دوم آنکه آنروز روز سه شنبه شب چهار شنبه که عروس ببرند خیر و برکت را همراه خود خواهدبرد و این کارشگون ندارد .

بنابراین باید عقدوعروسی را چند روز تأخیرانداخت بامطالعهٔ تقویم متأسفانه درآن‌ماه ساعت سعدومناسبی نبود ، همه روزهای آن‌ماه قمر درعقرب و ساعاتش نحس بود حتی در بعضی از سطور آن اضافه شده بود (نشاید،احتراز از هر کاری اولی است ، اقدام و آغاز بهر امری موجب پشیمانی است) از جمادی‌الاول گذشته ماه بعد هم جمادی الاخر است که در آن ماه عقد و ازدواج ، پایه گزاری بنا شروع و اقدام میمنت ندارد چون آخر ندارد ربیع‌الاخر یا جمادی‌الاخر معنیش این‌است که عاقبت و آخر ندارد .

بنا براین کار خیرو نکاح باید بماند برای اوایل ماه رجب آنهم با رجوع و مطالعه دقیق معلوم شد فقط روز بیستم رجب ساعت دو بعد از ظهر قمر از برج عقرب خارج خواهد شد و برای اقدام بهر کاری نیك‌است .

مادر دختر مطلب را به فرهاد گفت و خاطر او را ازمکنونات‌قلبی‌خویش مطلع ساخت .

فرهاد محجوب بااینکه میدانست این گفتار مادر زنش خرافات محض است سیزده و چهارده ، جمادی‌الاول و جمادی‌الاخر ، ربیع‌الاول و ربیع‌الاخر مثل هم است باید اصول و مبادی کار را سنجش نمود اگر صحیح بود دیگردر کار خوب اهمال شایسته نیست ، اما حجب و حیا باو جز سکوت و تمکین دستوری نداد .

داماد وعروس وهمه منتظر شصت هفتاد روز دیگر و رسیدن ساعات سعد بودند که بعد از دو سه هفته تلگرافی از خاله دختر رسید که (او سخت بیمارشده وبوجود خواهرش یعنی مادر عروس نیاز مبرمی‌دارد و فوری‌حرکت کند)

مادر دختراز‌دریافت این تلگراف بسیار مشوش ونگران گردید زیاداندیشه کرد که دختر خود را نزد که بگذارد .

نمیشود دختر جوان‌را تنها درخانه گذاشت و شخص مناسب ومطمئنی هم در اینجا نیست که نزد او بگمارد پس چاره نداشت جز آنکه دختر خود را همراه ببرد .با فرهاد مذاکره نمود و قرار شد فقط برای سه چهار هفته غیبت داشته و برگردند ، روز بعد سوار شده و تا چند فرسنگ هم فرهاد آنان‌را مشایعت نمود و با خاطری ملول وافسرده بمنزل خود برگشت .

فردای آن روز بفرهاد خبر رسید که در بین راه متأسفانه تصادف واقع‌شد و دختر نازنین بر اثر اصابت جراحت سختی در گذشت .

خرافات و اوهام

یکی از سموم افکار خرافات است ، ترویج خرافات غالباً از مادر و خانواده سرچشمه گرفته . توهم هرگز با منطق عقلانی سازگاری ندارد بهتر نیست زندگانی کودکان را تحت تأثیر آن قرار ندهیم ؟ شخصی که اسیر خرافات وموهومات شود البته دستگاه فکری اومشوش وخدشه دار است . خرافات و اوهام موجب بسی تألمات روحی وانسانرا از سعادت وشهامت دور میسازد .

افکار موهوم و بی اساس زندگی را آمیخته بملالت و ناکامی میکند بیچاره آن کسیکه اجازه دهد افکار موهوم مخیله اش را اشغال کند و بیچاره تر از آن کودکانی هستند که درخانواده اوهام وخرافات بآنان تزریق شود .

نفوذ خرافات در سازمان فکری مانند پارازیت یا انگلهای هوائی است که مخلوط دستگاه داخلی رادیو گردد که در نتیجه صدارا مرتعش و آن آهنگ نشاط انگیزرا مبدل بصدائی ناهنجار و گوش خراش میکند .

خرافات هم در مغز وروح یك فرد و یاقوم در حکم همان پارازیتهای هوائی است که نمیگذارد دستگاه فکری صاف و روشن وصحیح کار خودش را انجام کند بلکه انعکاس نامطلوبی تحویل میدهد .

عموما وهم وخرافات از خانواده است ودر کودکان نفوذ عجیب وعمیقی نموده چنانچه بعدها هم هرقدر پیشرفتهای علمی داشته باشند آن عقاید طوری رسوخ کرده که فراموش شدنی نیست .

کسانی هستند که نعل اسب یاقاطر یاالاغ را بدرد کانهای خودزده ومعتقدند که مشتری کالاهای پوسیده ونامرغوب آنانرا زیاد وزودو گران میخرند .

بعضی دیگر شبیه نعل را ساخته برای خوشبختی ، کارگشائی و سعادت مانند نگین انگشتر یا روی سنجاق بسینه یا سر خود میگذارند .

کسانی هستند که جارو کردن و نظافت خانه را در شب موجب ویرانی ودر بدرشدن میدانند . اگرهرقدر اطاق چرك و کثیف شود محال است آنرا تمیزوجارو کنندچون یقین دارند جارو کردن همان و بی سروسامان شدن همان است .

بعضیها تعارف دادن دستمال را موجب جدائی وفراق میدانند و هرگز بکسی

دستمال تعارف نمیدهند و اگر صحبت تعارف دادن دستمال به میان آید لب گزه میکنند .

کسانی هستند که چیز برداشتن یا دادن یا گرفتن با دست چپ را بسیار بد میدانند مثل آنکه یك نخوستی در دست چپ سراغ دارند یا دست چپ با راست فرق دارد .

کسانی هستند پرنده معروف بجغد را بسیار شوم و بدیمن میدانند ومیگویند بوم ، شوم است وازصدای آن آزرده خاطر و بددل وغصه‌دار میشوند .

بعضی‌ها کف‌دستشان میخارد ازاینطرف و آنطرف جستجو میکنند تا آنکه بسر بچه یا شخص بمالند تا پول بدستشان بیاید .

بعضیها ناخن گرفتن‌را مخصوص روز جمعه یا چهارشنبه میدانند.

بعضیها همه‌روزمارا برای سفر رفتن میمون نمیدانند ومخصوصا دو شنبه را با میمنت نمیدانند .

بعضیها نامه نوشتن بسفر کرده خودرا تا ازاو نامه نرسیده بد میدانند و اگر بنویسند بفال بد میگیرند .

کسانی‌هستند که بانگ نیمه شب خروس را نابهنگام و بد یمن میدانند اگر خروسی نیمه‌شب خواند حتما باید صبح زود کشته شود .

کسانی‌اعداد با مرکب سیاه یا زعفرانی‌را برای سفید بختی یاسیاه‌بختی ، کار-گشائی وچیزهای دیگر بآب شسته بسروصورت‌یازمین وهوا میپاشند .

کسانی هستند که‌اگر صبح سگ را ببینند تصور میکنند امروز را خوش خواهد گذشت واگر گربه‌را دیدند بدخواهد گذشت .

بعضیها عدد بیچاره سیزده را نحس میدانند سیزده هر ماهه و هر کجا بعدد سیزده بربخورند از نحوست وبدیمنی آن میهراسند و کوشش میکنند بااین‌عددشوم مواجه نشوند ولو ضرری‌هم بخودهموار کنند .

میگویند «ایوار کروگر» سوئدی که اورا (پادشاه کبریت) لقب داده بودند در موقع جنگ این وهم‌را انتشاراداد که‌سه نفر نبایستی بایك کبریت سیگارخودرا روشن نمایند . البته تولید این‌وهم در پیشرفت کالا و بازرگانی او بسیار مؤثر بود زیرا هرشخص سومی که این کاررا میخواست بکند از جان خود ترسیده چون یقین داشت باپیش‌آمد بدی روبرو خواهد گردیداین وهم نتیجه عملی بسیار خوبی بصاحب

کبریت رسانید وتفاوت فاحشی درمصرف کبریت درموقع جنگ از نفرات سربازان که زیادسیگار میکشیدند باو عاید گردید .

کسانی شب شنبه هر کجا بیتوته کردند اگر ابریشم بآتش داشته باشند بایدشب یکشنبه یاشب چهارشنبه هم آنجا بمانند والاخیروبرکت از آنجا میرود .

کسانی هستند که یقین دارند ازلرزش پلك چشم چپ خوشحالی وچشم راست غم واندوه میآید .

بعضی ها عقیدها دارند که اگرعروسی را شب جمعه بخانهٔ داماد ببرند مادر شوهرش میمیرد .

کسانی هستند که یقین دارند آئینهٔ بخت عروسی اگر بشکند حتما عروس یا داماد خواهد مرد .

بعضیها عقیده دارند : روز یکشنبه حمام رفتن نحس است.

این قبیل افکار که پایه منطقی ندارد وفقط مقیدات نامطلوب درذهن وخاطر مرکوز میکند تاممکن است کودکان را ازاین اوهام برکنار بدارند .

تلقین

مشهدی حمزه برزگر یك پسر هشت ساله داشت موسوم به (بشیر) همه روزه پسر خودرا بصحرا همراه میبرد که هم جلو دستش کار بکند و هم کارباد بگیرد .

یکروز که برحسب معمول مشهدی حمزه مشغول کارهای زراعتی بودارباب دهکده (آقای برزو) اورا بنزد خود طلبید .

مشهدی حمزه موقعیکه میخواست نزد ارباب برود بپسرش بشیر گفت : پسر جان من دارم میروم خدمت ارباب . توهمینجا وهمینطور که نشسته ای بنشین تا من بیایم . (مبادا آن بیل که بدرخت تکیه داده ام برداری و چوبش را کنار گذاشته و خود بیل یعنی آن قسمت آهنین را روی بوته های خشك که اطراف آنرا چند سنگ چیده بگذاری. وآن بوته را با کبریتی که پهلوی کیسه توتون چپق من است آتش زده واز آن تخمه های گل آفتابگردان بوداده وبخوری) .

بعد از رفتن برزگر حمزه بشیر با خودش اندیشید که راستی این گلهای آفتابگردان تخمه دارد؟ بلند شد نگاهی کرد. دید بله تخمه دارند. با خود گفت حالا امتحان کنم ببینم چه‌جور بیل‌را باید از چوب جدا کرد. برخواست و آن بیل‌را هم از چوب جدا کرد. سپس از آن بوته‌های خشک گذاشت ودورش چند سنگ چید و بیل‌را روی آن قرار داد ومشغول بودادن تخمه‌هاشد. دراین اثنا آقای ارباب برزو وبرزگر حمزه سررسیدند.

حمزه یکدفعه فریادی بر کشید و گفت: «ای پسر شیطان وشریر مگرمن بتو نگفتم که اینکار ها را نکن. الان با همین چوب بیل اینقدر کتك بزنم که همه ناخنهایت بریزد.» باحال عصبانیت وخشونت دسته بیل‌را برداشته که دمار ازروزگار بشیر بیچاره بدر آرد. که برزو دست اورا گرفت و گفت: «بگو بدانم مطلب از چه قرار بوده است» حمزه ماجرا را بیان کرد.

آقای برزو گفت: عجب! اشتباه از خود شما بوده و این بچه گناه ندارد شما مگر نمیدانید که تلقین چه‌تأثیر شگفتی دارد؟ اگر کسی دقت در فرا گرفتن و بکار بردن این قسمت نماید قطعاً بخوبی میتواند بداند احساسات، رفتار، گفتار و تمام کیفیات زندگانی تحت نفوذ تلقین است.

تلقین بدون زحمت فکر انسان را مملو از رذائل یا فضائل میکند، روح این کودك بیچاره ابتدا هیچ قیدو فکری نداشته کاملا آزاد نشسته بوده است. شما باو تلقین کردید که این کارهارا بکند.

بطور خلاصه میتوان گفت. که وقتی در موقع پیدایش انسان روح داخل بدن میشود فوری شروع بقبول واخذ تلقینات و پیشنهادات سایرین مینماید وهرچه پدر یا مادر و سایر مجاورین ومصاحبین او از روی قصد ویا بدون قصد بوی تلقین نمایند اثراتی در روح او مینماید وروح مطابق همان تأثیرات زندگانی شخصی را بنا میگذارد.

مثلا اگر کودکی از موقع شروع بادراك وحتی پیش از آن در فامیل شجاع و با شهامت نفسی باشد و در دوره زندگانی خود غیر از کلمات جرأت، شهامت، شیردلی وغیره چیزی بگوشش نرسد وهیچکس کلمهٔ ترس را بگوش او نرساند. چنین کودکی بدون هیچ‌تردید اصلا ترس دروجودش راه ندارد. ودرتمام زندگانی شجاع وقوی‌دل وباشهامت نفس است برعکس اگر درخانواده‌ای بزرگ شود همواره

راجع بترس ، ضعف نفس و کوتاه نظری صحبت نمایند و آثار همان صفات در اعضای فامیل ومجاورین طفل دیده شود کودك بدون شك ترسو و جبون وضعیف النفس و کوتاه نظر میشود .

بهمین رویه هر چه انسان در جادهٔ زندگانی پیش میرود روز بروز و بلکه لحظه بلحظه بر طبق تلقینات فامیل ، دوستان واشخاص راهگذر و محیط و هر چیزی که در زندگانی با انسان مواجه شود رفتار نموده .ومطابق تلقیناتی که ازاین عوامل قبول مینماید زندگی حاضر و آینده خودرا تشکیل میدهد .

تلقین ازطرف روح ما ضبط گردیده وباقی میماند . مثلا شخص از کودکی بترسیدن از جن ، غول وغیره عادت کرده برای رفع این اوهام همواره بایدبیحقیقت بودن این قسم عقاید رابرای وی بیان و تشریح نمود و این تلقینات گوینده دربرابر تلقینات زمان کودکی عرض اندام نموده اثر آنهارا خنثی مینماید .

اما باز این نکته را تأکید مینماید که تلقینات اولیه هیچگاه نابود نمیشود و از بین نمیرود . منتها دربرابر تلقینات و پیشنهادات تازه خنثی و بی اثر مینماید ومتصل از حافظه دورتر میشود .

مشهدی حمزه سرش را از زمین بلند نمود و گفت : « آقا درست میفرمائید بچه طفلکی ابداً توی خط این شیطنت وملعنت نبوده بنده باو تلقین کردم و گناه از خود چاکر بوده است . »

اوهام

اوهام زاده نا امنی وخطر میباشد . هرجائی که زندگی خطرناك شود. و آثاری که مابدانها آشنائی داریم محو گردند . ودرهرنقطه که ما باید بادشواریهای تازه‌ای روبروشده و بارهای سنگین برخودهموار نمائیم میل پیدا میکنیم که‌متوجه افسونها ، طالع‌ها وخلاصه اوهام گردیم .

انسانهای اولیه برای خود خدایانی ساخته‌ومعتقد میگردیدند که اگرازآنها اطاعت وپیروی ننمایند حتما بلایا ومصائب بیشماری خواهند دید ودور نیست که‌دیگران

نیز از آنها مصون نمانند . بنا براین انسانهای اولیه خود را محدود نموده و برای خود موانعی درزندگی پیش میاوردند . وبالنتیجه فعالیتهای خودرا بوسیله معتقدات بی‌اساس محصور مینمودند وحتی آن اعمالی را که برای انجام آنها مانعی نمیدیدند خودرا مقید بدین مینمودند که بطور مخصوصی انجام دهند . وزندگی فرد وطایفه یا قبیله آنها مربوط برعایت نمودن آئین‌های معینی بود بدین‌معنی که شکار کردن یا ماهی گیری ، کشت‌و زرع و جمع‌آوری محصول ، گذشتن از جوانی و رسیدن بحد رشد ومردی ، زناشوئی ، زایمان ، وحتی‌مردن آنها بر طبق‌آئین و روشی بود که از گذشته باقی مانده بود . جادوگری در عصر آنها عامل بسیار مؤثری بشمار میرفت : افسون وسحرمولد موفقیت وپیروزی‌شکارچی‌محسوب میشدوهمچنین‌عاملی برای حاصل‌خیزی زمین، آمدن‌باران ، رسیدن میوه‌ها ، وحرارت آفتاب در فصل تابستان ، بشمار میرفت ونیز سحر و افسون بود که معشوقه‌را مهربان‌میکرد و باعث پیروزی بر دشمن ورقیب میگردید .

امروز مابعقایدواوهام گذشتگان خود میخندیم ولی‌وقتی که اتفاق‌فوق‌العاده وحشتناکی پیش میاید وخودرا در چنگال نیروهائی می‌بینیم که اختیار آنها را بدست نداریم عینا ازهمان‌رویه که انسانهای‌اولیه پیروی میکرده اند پیروی‌میکنیم بدون معنی‌درصدد برمیآئیم که برای خود بدست‌آوریم یا روشی را پیش کشیم که تأمین حیاتی مارا تأیید نماید

این یکی از دلایل است که بسبب آنها در مواقع نـامبرده اوهامی که در بوته نیمه فراموشی بوده اند دو باره بیادمیایندو حتی انسان برای خود اوهام تازه اختراع میکند

رویهمرفته میتوان گفت که‌وهم نتیجه عدم کفایت وکاردانی‌انسان بوده وراه کوتاهی بامنیت شخصی میباشد ما فعلا کمتراز انسانهای اولیه دچار اوهام‌وخرافات هستیم زیرا درزیرشرایط عادی میتوانیم ضعفهای خودرا فراموش کنیم کسیکه‌شغل معین وزندگی خانوادگی شیرینی دارد همیشه نگران تصادف و طالع خود نیست چنین شخصی بخود اعتماد دارد وخودرا درمقابل مسائل زندگی آمـاده وباکفایت می‌بیند .

حتی‌ممکن‌است که چنین کسی حس رجهان ومزیتی‌نیز درخود احساس‌نماید اما اگر شغلش‌را ازاو گرفتندیا زندگی‌خانوادگی‌او بنحوی‌متزلزل گردید باوجودی

که شاید علت ازدست دادن شغلش علل موجه ودرستی داشته است بااین همه حاضر نیست مسئولیت خود را بپذیرد واعتراف بخبط واشتباه خود کند درعوض میخواهد که حس برتری ومزیت خودرا نشان داده وعلت این پیش آمدهارا بگردن دیگری که‌دراینجا (بخت‌واقبال) است بیاندازد و بگوید که در پیشانی او نوشته بودند که بایستی درزندگی بااین پیش آمد ها روبرو شود . یاطالع او این بوده است وچاره نداشته . بنابر این چنین‌شخصی‌ممکن است بخود تسلطی بدهد که روزی‌ممکن‌است بخت او بیدار شودوتغییری در زندگی‌اوروی‌دهد. ضمنا اوهام وخرافات دیگری‌را برای تأیید اظهارات ناصواب خود شاهد ومثال میاوردومیگوید :

علت بیچارگی‌اواین بوده که به هلال‌ماه بوسیله‌عینك خود نگاه کرده‌است . یا باین جهت بوده که غیبگوئی باو گفته است . اضطرابی در خانواده شما تولید خواهد شد . یابدین‌سبب که در روز سیزده ماه دخترش را بدبستان گذاشته‌است .

حتی اگر اوهام گذشته دلائل خوبی برای پیش‌آمد هائیکه در نتیجه سهل‌انگاری و بی‌فکری خود او تولید شده اند نباشد . اوهام تازه بدست میاورد . و آنهارا ارائه میدهند :

بواسطه سوء تدبیر انسان میخواهد خود را از زیر بار مسئولیت رهائی دهد برای خود خرافات و اوهامی میسازد و آنهارا مسئول قرار میدهد . بعبارت دیگر وقتیکه شخص میخواهد با مسائل مختلف زندگی روبرو شود وآنهارا حل وتصفیه نماید متشبث باوهام میگردد و پیچیدگی مسائل‌را منسوب بانها میسازد حقیقت امر این است که در اینگونه موارد ما نمیخواهیم با حقایق رو برو شویم . و خود را آنطوریکه هستیم ببینیم ، البته نمیتوان برای اوهام و خرافات حد و حصاری قائل گردید . زیرا دامنه فکر انسان انتهائی ندارد و این اوهام نیز زائیده افکار خود ما میباشند .

شبح یا توهم

دیروز جای‌شماخالی‌نهار بسیارمطبوع وخوشرنگ وخوشبو وبسیارخوشمزه‌ای داشتیم (الوبالوپلو) بعد از صرف غذا مشغول‌خوردن‌قهوه‌شدیم ، آقای سیامك گفت

قهوه‌را که نوشیدید همهٔ فنجانهارا برگردانید تا من گذشته و آیندهٔ شمارا از روی خطوط آن بگویم زیبا خانم گفت اینکار را نکنید ، دوسال پیش ازاین مثل امروز یك آقائی که میتوانست فال قهوه ببیند ، برای پسر شانزده ساله من (خلیل) فال گرفت و گفت: « بعداز یکسال به سردردی دچار خواهی شد و این بیماری ده سال طول خواهد کشید »

بعد از چند ماه خلیل اظهار داشت که سرش دائم دردمیکند نزد پزشك رفته و مدتها این پزشك آن پزشك و دست جمع بزشکان را برای معاینه دعوت کردیم خلاصه گفتند مرضی ندارد فقط حال خیال و عصبانیت است . با اینکه همه گفته اند فقط توهم و تفکر است ، ولی این طفل معصوم باور نمیکند که توهم است بلکه یقین کرده است بیماری باید بجان او وارد شده وده‌سال‌هم طول بکشد دائم دررنج و محنت وعصبانیت و در دریا فکر روزشماری میکند که‌ده‌سال موهوم بگذرد.

آقای پیروز گفت : بسیاری از حرفهای قدما که با اصول منطقی وعلمی امروز وفق نمیکند و خود پیشینیان نیز بدون‌علت و دلیل بلکه بصرف عادت بانها معتقد بودند جزز ائیدهٔ تخیلات وافکار چیزد یگری نیست و بهتر از موهومات و خرافات نام دیگری بانها نمیتوان داد .

در۲۲ سال قبل که‌من در دانشکاه مشغول تحصیل بودم در میان جوانانی که از ملل‌مختلف در آن دانشگاه مشغول تحصیل بودند ، جوانی بود بنام (منصور) که من با او دریك تالار سخنرانی تصادف کرده و آشناشدیم و چون بیش از همه همدرسی‌ها اخلاق ورفتار او باسلیقه وذوق من‌وفق میداد روابط دوستی‌و و آشنائی میان ما محکم‌شد و چیزی نگذشت که‌منصور صمیمی‌ترین رفقای‌من محسوب‌میگردید.

منصورهم در رشته مهندسی معدن مشغول تحصیل بود . وما میتوانستیم کلیه مواقع خودرا باهم بگذرانیم . همه‌جاباهم بگردش‌میرفتیم و مواقع درس ومطالعه نیز باتفاق مذاکره مینمودیم . . .

اوائل تعطیلات تابستان سال ما قبل آخر دوره تحصیلی بود یکروز منصور گفت . خوب است است یك مسافرت دوری را پیاده شروع کنیم که هم اوقات بیکاری را بسیر و سیاحت گذارانیده وهم ورزش‌خوبی کرده باشیم .

من که دلباخته ورزش وعاشق مسافرت‌بودم سلیقه اورا پسندیده وفردای آن روز هنوز آفتاب طلوع نکرده‌بود که من ومنصور خودرا بلباس راه پیمائی‌مجهز

کرده هریك کیفی برپشت آویخته چوبی در دست گرفته و راه ییلاقات و دهات جنوبی را در پیش گرفتیم :

سه روز متوالی راه رفته وشبهارا درآبادی‌های کوچکی که درسر راه بود بسر میبردیم .

در انتهای روز سوم قبل از غروب آفتاب عمارت بلندی از دور نمودار گردید وپس از بیست دقیقه طی راه بآبادی این قصبه رسیدیم ، قصبه مزبور بسیار جای غم انگیزی بود ، نمیدانم درآب و گل آن نقطه چه اثر بود که روی همرفته دیدار منظره ساختمانها ومعابران دهکده باری از اندوه در دل مینهاد و کلیه آلام گذشته را بخاطرباز میگردانید . دروسط آن دهکده غم‌انگیز عمارت کهنه و قدیمی بود که بیش از سایر مناظر غم‌انگیز وملال‌آور بود .

معلوم نبود که ساختمان آن مربوط بچندسال قبل بود بهرحال بسیار کهنه و قدیمی مینمود و پیر مردان آن ده میگفتند که پدران بزرگ نیز تا آنجا که بیاد داشتند و نقل کرده‌اند این‌عمارات‌را بهمین‌صورت دیده بودند .

چسبیدهٔ بعمارت مزبورمهمانخانهٔ ده قرار داشت ماه‌مستقیم‌بآن‌مهمانخانه وارد شدیم رئیس‌مهمان‌خانه که‌مردی تنومند ، خوش قیافه و با لهجه دهاتی شیرین صحبت میکرد ما را بدو اطاق‌هدایت کرد ومدعی بود که بهترین اطاقهای مهمانخانه است این دواطاق بوسیله یك‌در بیکدیگر راه داشت وبرای اطاق دوم‌در خروجی نبودو راه خروج آن منحصر بدر اطاق اول بود ، اطاق دوم‌را منصور برای خود انتخاب کرد وطبعامن‌نیز اطاق‌اول‌را برای خویش برگزیدم.

قدری نشسته ورفع خستگی کردیم و سپس بخوردن غذای بسیار ساده که عبارت بود از نان تافتون وسرشیر وچند استکان‌چای تازه‌دم خوش طعم وداغ که برای ما حاضر کردند .

منصور میگفت : (بقدری خسته‌ام که بمحض خوردن شام یکسره برختخواب خواهم رفت) همین کارراهم کرد نتوانست شام کاملی بخورد فوراً بروی تختخواب افتاد و هنوز سرش بر بالش نرسیده بود که نفیر خواب اوبلندشد ....

او ائل ماه بودوهوا قدری گرم بنظر میرسید ، دررا نبستم و تمام پنجره‌های اطاق‌را که بسمت باغ مهمانخانه باز میشد باز گذاشتم .

من عادت بدی دارم و آن این است : مواقعی که بسیار خسته باشم نمیتوانم

راحت بخوابم وغالب شبهائی را که روز پیاده راه رفته باشم دچار بیخوابی میشوم آنشب نیز دچار بیخوابی بودم دیوان حافظ که همراه داشتم برداشته و چند فال گرفتم و آن غزل‌هارا ملایم‌ملایم‌میخواندم ، ساعت یازده‌شد بازهم میل بخواب نداشتم هرلحظه‌ساعتی‌را که‌درروی‌میزدر کنار تختخوابم قرارداده بودم‌مینگریستم‌عقربه‌های ساعت با کندی عجیبی گردش‌میکرد هر دقیقه بنظرمن چون‌ساعتی مینمود ، دیگر چشمم‌خسته شده بود وخطوط کتاب‌را نمیدید آنرا بگوشه‌ای‌افکندم ، افکارشگفتی در مغزم هجوم‌آور بود ، ساعت خودرا بدست گرفته دقایق‌را میشمردم گوئی‌ساعت از کارافتاده‌بودواصولا عقربه‌هانمیچرخیدند . آنرا بگوش خود گذاشته صدای آنرا شنیدم خیر ساعت کار میکرد اما بنظر من چقدر بتانی میگذشت نمیدانید چه حالت بدی داشتم تمام صدمات وسختیهای عمرم یکطرف و آن خستگی و بیخوابی وافکار بد یکطرف .

سکوت عجیبی فضا را گرفته و جز صدای تیك تاك ساعت هیچ صدائی بگوشم نمیرسد .... تیك تاك تیك تاك ....اوه چه‌صدای‌موحشی ....

آیا هرگز درتنهائی وسکوت گوش دقت بصدای ساعت فرا داشته‌اید ؟

این صدای آرام و یکنواخت کلیه خاطرات تلخ گذشته را بیادانسان‌میاورد .

در این هنگام نیمه شب .. در آن ظلمت و سکوت در حالیکه جز صدای یکنواخت ساعت هیچ صدائی بگوش نمیرسید لشکری از ترس ووحشت بجانب‌من حمله‌ور شده بود ، میلرزیدم مانند آنکه منتظر حادثه‌شومی بودم، خدایا چه‌خواهد شدسکوت درهم‌شکست‌ساعت‌دوازده را اعلام‌داشت دیگر چشمم‌قدرت دیدار صفحه ساعت راهم ندارد چکنم ، این چه صدائی است صدائی بگوشم رسید دراین لحظه شمعی که دراطاق منصور میسوخت آنهم باتمام رسیده وخاموش‌شداطاق درظلمت محض فرو رفت ، ناگهان از خلال‌دری که بطرف باغ بازمیشد اشعهٔ چراغی‌مشهود گردید و بسرعت محوشد ، صدای پائی که روی برگهای خشك باغ بطور واضح شنیده شد ،آمدند ، کیست ، چه میخواهند . بسیارنزدیك شدند ، از رختخواب بزیر آمدم ایستادم اما قدرت آنکه قدمی بردارم نداشتم ،صدای پا هر لحظه محسوس‌تر بگوشم میرسید میخواستم منصور را از خواب بیدار کنم اما صدا از گلویم خارج نمیشد تمام قوای خودرا جمع کرده کوشیدم تا منصور را صدا زدم اما او با نفیر

خواب خود بمن پاسخ داد بطرف میز کوچک رفتم قوطی کبریت را برداشتم آنهم خالی بود . . .

دیگر من جسدی بیروح بودم وازروی لاعلاجی خودرا برروی زمین میکشیدم بطرف دریکه این صدای عجیب از پشت آن شنیده میشد رفتم درقفل نبود اما هرچه فشار دادم باز نمیشد گاهی تا نیمه باز میشد ودوباره محکم بسته میگردید ، مانند آن بود که کسی یا چیزی از پشت با تمام قوای خود بدر فشار میدهد ومانع باز شدن آن میباشد .

در آن لحظه صدای بسیار موحشی بگوشم رسید گوئی کسی گلوی مرا گرفت و می فشرد اما من کسی را نمیدیدم . . .

ازاین جریان تاهمینجا بخاطر دارم زیرا در آنموقع بیهوش شده و بر زمین افتادم وقتی بهوش آمدم آفتاب اشعه خودرا برسراسر زمین گسترده ومنصور،مدیر مهمانخانه و پزشك دهکده بر بالین من حاضر بودند . من جریان را کماکان برای ایشان گفتم .

مردم ده میگفتند شیاطین بسراغ تو آمده بودند . و الا هیچکس در این دهکده بعد از ساعت ده از منزل بیرون نمیرود و تا کنون دزد یا غول بیابان.هم دیده نشده .

شاید مطابق عقیده شما جزاوهام وافکار خود من چیز دیگری نبوده است .

فصل هشتم

دوست ودوستی

دوستی (مهرو محبت) یکی از زیباترین مظاهر طبیعت که ضامن سعادت و نیکبختی افراد وخانواده میباشد. دوستی نعمت بزرگی است وموجب پیوستن دلهاست بهمدیگر ، در بین مردم کم وزیاد وجود دارد گاهی ممکن است که این دوستی بقدری بزرگ و مهم شود که بدرجه عشق برسد ولیکن باز هم عشق نیست و باینجهت باصطلاح عرب (صدیق غیراز حبیب است) دوستی متعارفی غیر از دوستی ممزوج بعشق است .

در اینجا از مواهب ومراتب عشق سخنی درکار نیست بلکه در باره دوستی (صدیق) بحث میشود .

دوست شما آن شخص است که شما اعتقاد پیدا کردید بمتانت اخلاقی و خیر خواهی او نسبت بخودتان ویقین داشتید که اوهم نسبت بشما همین عقیده و اعتماد و ایمان را دارد بنا بر این قلبا باو مودت و ارتباط حاصل کردید آندوست هم همین کیفیت را در شما درك کرده و همان رابطه واخلاص راپیدا نموده است .

آندوست شمارا بکارهای خوب ترغیب وتشویق میکند واز کارهای بی رویه و اشتباه بشما اندرز داده وجلوگیری میکند تا آنکه شما از هر گونه آسیب وزیان مادی ومعنوی مصون باشید .

وهمین احساسات متقابل را از شما انتظار دارد وبالاخره از ته قلب و خلوص واقعی بعزت وشخصیت شما علاقه دارد وشمانیز همان احساسات متبادل رادارید وخواهان سعادت وخوشی یکدیگر هستید .

پدر ومادر بهترین دوستان هستند

اولین ومخلصترین دوستان پدر ومادر هستند ، چون دوستی پدر ومادر بفرزندان متضمن خالصترین دوستی ها با وسیعترین معانی است .

مضافابر عواطف نزدیکی وطبیعی که معروف یا هم ترازوی عشق یا احیانا بالاتر و والاتر از عشق است (البته عناصر آن باعشق مختلف است .)

علاقه ونزدیکی پدر با فرزندان عموما کمتر از مادر است (مادر نزدیکی و اخلاصش بیشتر ونزدیکتر است .)

مادر و پدر بزرگترین دوستی و پاکترین و خالصترین محبت را دارند پس فرزند میتواند از روی کمال اطمینان مادرش را درجمیع کارها و افکارخود دخالت دهد ، وبدون اینکه از آینده وافکار وکارهای پلیدی که دیگران درمواقع تغییر وضع دوستی ازخود بروز میدهند .

چون پدر و مادر بهترین دوست ورفیق و کمك زندگانی است برای هرگونه ترفیه وترقی فرزند میتواند بااطمینان کامل از هر مطلب و اخباری بدون ترس و واهمه برایشان بیان کرده وآنان را برهمه چیز خودواقف و مطلع سازد . و کتمان هر مطلبی از مادر اشتباه بزرگی میباشد جوانها که افکار هوس آلوده دارند ، تصور میکنند که آن افکار را از مادر خود مکتوم وپنهان دارند در صورتیکه لازم است تمام افکار ونیات خودرا با مادر بمیان گذاشته واورا بخوبی مطلع نموده ومطمئن بود که راه صواب و خطا را مادر نشان داده تا از گمراهی و پشیمانی های بزرگ جلوگیری شود .

بعضی مادر ها با فرزند خویش رویه رفاقت و دوستی صمیمانه ندارند بلکه مانند حاکم ومحکوم ، خادم ومخدوم و بعبارت واضحتر یك شخص بالا دست والاتبار با یك بنده زیردست درصورتیکه این فکرواین رفتار موجب دو رنگی و بیگانگی مادر وفرزندی میشود ، فرزند جرأت گفتن راز درونی ودرد دل ندارد بلکه بخود حق تجاوز از گفت وشنودهای خیلی سطحی وعادی را نمیدهد .

مادر ، این موردرا اشتباه میکند زیرا که فرزند شخصیت مستقل را دارد و احترام شخصیت و افکار او واجب است و از او نمی باید تعارفات و احترامات شاق و کورکورانه را انتظار داشته باشند فرزند اگر بروح دوستی و رفاقت ما بی مادر ایمان حاصل کند البته از مشورت ومصلحت بینی اوسرپیچی ندارد .

بنابراین بمادران یادآور میشود که از نخست شخصیت واحترام فرزند را منظور

کرده که کودك بداند دارای روح آزاد وشخصیت کامل است امادر عین حال مادر او بواسطه تجربه و تعقل بسیار چیزهائی را میداند که اوهنوز واقف نشده .

باتشخیص آنکه مادر بهترین دوست ویارفداکار او است پس برای کمك فکری وروشن بودن راه چاره‌اش همراهی و کمك مادررا میطلبد .

دراینصورت فرزند راز ونیازش را از مادر پنهان نکرده و آنچه در ضمیرش دارد بدون کم‌وکاست وپرده‌پوشی بامادر بمیان گذاشته واز کمك فکری‌او استفاده میکند مادر دانشمند رؤف قبله حاجات ومورد توجه فرزند است شکی نیست که پدرنیزدرهمه شئون زندگی مهر وعاطفه شریك‌وسهیم ومانند مادر است .

احیانا فرزندی احساس میکند که فهم وادراك ومعلوماتش بیشتراز مادراست باچنین‌وضعیتی‌مناسب نمیداند که مطلبی‌را با مادر بمیان گذاشته اما آلام درونی‌او احتیاج بکمك فکری دارد ، در اینصورت باپدریا نزدیکان خیلی نزدیك که‌بنیروی دماغی و روحی آنان معترف است مراجعه ومشاوره خواهد کرد اما البته این نکته فراموش نشود که درنزدیکی و ابراز هر مطلبی بامادر دانشمند تأثیر تفرج و تفریح دربهترین باغ دلگشارا دارد .

روابط دوستانه با خواهر وبابرادر نیزمانند همان رابطه‌دوستی وعلاقه باپدر و مادر باید باشد که پدر و مادر دیری نمیگذرد که از بین میروند آنوقت خواهر یا خواهر ها بجای مادر و برادر ها بجای پدر همان الفت و محبت متبادل که موجب بستگی ومسرت ودرخشندگی خانواده میباشد واز خردسالی بین آنان تاروپودمحبت علاقه ، احترام ، اعتبار ، وتعاون را ایجاد و استوار کرده ومحکم و پایدار پیش‌رفته وبرقرار بماند .

روابط خواهر وبرادر اگر از روی کمال‌صمیمیت ، احترام، کمك ، و عاطفه نباشد آن‌خانواده در شمار متمدنین نیستند زیرا که باید آثار ملاطفت وحس‌تعاون که مظهر انسانیت و مدنیت است اول در خانواده ظاهر گردیده و بعد در اجتماع انعکاس نماید .

وقتی‌دوستی با تمام تجلیات روح پرورش بر محیط خانواده پرتو افکن‌شد دوستان‌دیگری‌بخود جلب‌نموده درآنوقت حس رفاقت ، صمیمیت‌ووفاداری‌میخواهد که دوستی محفوظ بماند .

از علائق وروابط افراد در خانواده یك علاقه مقدس وسیعی بوجود می‌آید

که سود آن مستقیما نصیب اجتماع میگردد .

محبت در خانواده و بین افراد عائله‌رابطه نافذی در باره میهن و کشوردارد و بهمین واسطه است که زندگانی افراد یك ملت هرقدرهم بر حسب ظاهر در بارهٔ یکدیگر ناشناس باشند ولی درمعنی درآن مزرعه سبز وخرم، درآن محیط مقدس که میهن نام دارد چون‌سلسله محکم زنجیر فولادین یك واحد شناخته‌میشود .

این بوستان شاداب خانواده که باغبان هنرمند آن مادر است میتواند تخم محبت و علاقه را در مزرعه اندیشه منزه آن کودکان معصوم با مهارت پاشیده و پرورش ورونق‌دهد تاآنکه نسبت بیکدیگر از کینه ورزی ، قهر وغضب،مخالفت‌و مجادله دوری کنند و بدانند که همه شاخ و برگ یك شاخسار برومند خانواده و گلهای بوستان شاداب یك میهن هستند .

اگر باعجاز محبت دقت کنید می بینید بسیار دشواریها که با نیروی‌محبت‌رفع شده. در زندگی‌روزانه خودسنجش کنید نسبت بهر کس که بیشترابرازمحبت کنید زیادتر مجذوب شما و تحت تأثیر دوستی قرار میگیرد و آماده خدمتگذاری و فداکاری میشود .

محبت شرط اول زناشوئی است وبدون آن زناشوئی صورت خوشی ندارد ، زن‌وشوهر باید مظهر مهرو محبت وکانون یگانگی وصمیمیت صفا و حقیقت باشند تاآنکه کودکان در پرتو آن‌روشنائی و حرارت محبت نشوونمای خوب نموده‌چون خوشه گندم که از شعاع و حرارت خورشید دانه بندی نموده و بحد کمال رشدو استفاده میرسد کودکان‌نیزسیر طبیعی وجسمانی وروحانی‌را درتأثیرحرارت محبت، الفت ووحدت خانوادگی بسرحد کمال وسعادت برسانند .

اصولا آدمی‌درتمام مراحل زندگانی نیازمندبداشتن دوست یا دوستانی‌میباشد که از ملاقات ومهر وعطوفت آنان غبار از روی کدورت احساساتش‌برداشته و در تنگنای مصائب دیده انتظار بجانب‌ملاطفت ویاری دوست صدیق باوفای خودداشته تا از غمخواری وابراز مهربانی او دربارهٔ خود بهره‌مند شود .

رشته غیرقابل انقطاع مودت روح‌را شاداب وباطراوت میگرداند .

درزندگی بشرداشتن دوست‌صدیق‌صمیمی حسن‌تأثیرفراوانی‌دارد.اندرزهای گرانبها وسودمند یکدوست واقعی‌و کمکهای اوممکن‌است تأثیر حیات‌بخش‌داشته

باشد . وسعت دایره تاثیرات کلمات یکدوست با وفا چون اختر فروزانی آسمان زندگی‌را تابناك سازد وافق پرملال دشواریهای شخص را در پس‌پرده هم‌دردی و هم آهنگی نهان میگرداند ، و دلی که آشیان صفا و وفا شد واجد آسایش و شادمانی است .

سر وزر ودل‌وجانم فدای آن محبوب
که‌حق صحبت‌مهرو وفا نگهدارد

دوست باوفای فداکار از هر گوهر گرانبهائی با ارزش‌تر است واگر بامعنی خودش یافت شد قدر و قیمتش والاتر از آن است که توصیف آن بقلم‌آید ، اما بشرط آنکه دوست معنی‌دوستی واقعی بدهد واگرنه فقط بالاف‌دوستی، دوست بودن وباچای وعصرانه خوراك وخوشحالی رفیق بودن و درموقع‌درماندگی‌ونیاز بدوست ودوستی دست روی دست گذاشتن و خود را از معرکه دور نگهداشتن چنین دوستانی قابل آمیزش و لایق اطلاق کلمه مقدسه دوستی‌نمیباشند .

این‌دغل دوستان که میبینی،مگسانند دور شیرینی

محبت بطور کلی این است که براستی‌دراندیشه کم کردن آلام و مصائب زندگی یکدیگر باشیم چه در خانواده و چه اجتماع غم‌خور وتسکین بخش آلام یکدیگر شویم .

آداب مهربانیهای ظاهری بزودی از بین میرود وپایداری ندارد ، لازمه روش محبت،صمیمیت وحقیقت است در باره محبت باید چیزهای نیکو را از راه مودت از قول بفعل آریم.

این نکته دقیق‌را هم از نظر نباید دور کرد که تمام مردم یکسان نیستند ونفوذ صفات نیکو در همگان بیك اندازه نیست و بهمین جهت شاید افرادی یافت شوند که مانند بعضی‌حیوانات ارزش محبت را نفهمیده و از این‌صفت بارز بینصیب باشند .

این است که درمورد دوستان یك‌خطرهست ، یك‌خطربزرگی درعالم‌دوستی میباشد .

دوستی چون قوت گرفت گاهی با شتاب وگهی با کندی ، ریشه‌های‌محکم در قلوب یکدیگر دوانیده که از خواهر و برادر و بیشتری هم نزدیك میشوند ،

تار و پود قلبشان بهم بافته مثل آن است که‌درعالم موجودات مانندی برآن‌متصور نیست .

بنابر این هنگامی که دوستی کمال شدت و اوج را پیدا کرد بهترین‌اعتمادو اطمینان بوجود میاید بخیال آنکه این‌دوستی همیشه باقی و برقرار است .

در این دوستی فنا ناپذیر هرگز خدشه رخنه نخواهد کرد ، زیرا که دوست او مخلصترین و با وفاترین کسان است برای او (البته او در این گمان راستگو و از روی کمال عقیده فکر کرده است چون درعالم‌دوستی وراستی غیر از این نباید خیال کرد) ودوست‌او الان غیر از آنچه طرفش فکر میکند نیست و خاطر او نیز همینطور خالص و مخلص میباشد لذا هیچیك تردیدی در بقای دوستی ندارند ، و باقتضای دوستی آنچنانی اسرار و نگفتنی‌های‌خودرا ابراز و بامانت میسپارند .

زمانی‌میگذرد ، گفتگوها و کدورتهای عجب وغیرمترقبه پیش‌آمد میکند. آن دوستی محکم ومتین با کمال شتاب راه زوال ونیستی‌را پیموده از اوج ابهت یگانگی به‌پرتگاه بیگانگی پرتاب و آن بهار باطراوت دوستی شاداب وخرم و آن گلهای رنگارنگ همراهی ، مهرو وفا ، صدق‌وصفا باآنهمه عطر افشانی بخرابی تیره وتاریك وطوفان پر آشوب‌مبدل شد آن گلهای معطر بخاروخس کینه . بغض دشمنی عوض‌شد .

درچنین موقع خطرناك ممکن‌است برای‌آرامش احساسات بغض آلود برای ضربت زدن‌بدوست‌دیروزی ودشمن امروزی خود اسراری که بنام امانت نزد او بوده فاش کند ، چون او چنین کرد این نیز تلافی بمثل کرده وعیب از دوطرف ابراز گردد .

اینموضوع بما این‌مطلب را میگوید : نسبت بهر کس لاف دوستی میزنیم راستگو و وفادار باشیم ، در دوستی چون ستون‌آهنین استوار ، پا بر جا و حقیقت شعار ، طوری‌باشد که مردم‌بدوستی ونیروی وفا داری وراستی وحقیقت وصمیمیت ما ایمان وعقیده داشته باشند .

اسراریکه بنام امانت درموقع دوستی سپرده شود .

اگر روزی‌هرآینه لغزش ، دلخوری وعداوتی‌پیش‌آید، فرضا بقطع‌دوستی وبریدن ریشه‌های‌آن منتهی گردد این مربوط بامانت و نگهداری اسرار نیست ، صمیمیت‌و صفای روز دوستی‌را نباید خنجر روز دشمنی قرار داد چه اینکار خلاف

عزت نفس و بزرگواری روح است، و رفتاری بسیار نکوهیده و ناپسند و بکلی از روش فضائلی اخلاق خارج است.

پدر و مادر باید درضمن داستانها و مطالبی که برای کودکان خود میگویند در ذهن آنان جای دهند که دوستی مقام شامخی دارد واز آن مهمتر نگاه داری اسرار مربوط بعالم دوستی است درهمه حال واحوال متانت خودرا از دست ندهند امین واستوار باشند.

صندلی مخمل

همه مهمانها پی در پی وارد شدند، آثار شادی وصفا سراسر مجلس را فرا گرفته و دو سه نفر دیگر از مهمانها که هنوز نیامده بودند آنها نیز دنبال هم وارد شدند.

یك مرد بلند قد که قدش کمی خمیده بود دست مرا بوسید، گونه های او فرو رفته و چشمانی قهوه ای و چهره‌ای کهربائی رنك داشت.

این خلیل بود.

سالها بود که من اورا ندیده و تقریباً فراموش کرده بودم.

بایك بی‌اعتنائی ووقاری گفت: «پس‌ازسالهای زیاد امشب توفیق ملاقات‌شما، چیز شگفتی است! من ازیکدنیای‌دیگرمیآیم - چون بیمار سخت بودم و هیچکس امید بباز گشت و بهبودمن نداشت. پس‌از برگشت سلامتی بقسمت شمال رفتم وهمسر با فرزندانم را اینك درآنجا گذاشته‌ام وخود برای انجام کار ضروری چند روزی باین‌شهر آمده‌ام.»

درلحن وصدایش‌هم بی‌اعتنائی وسستی کاملامحسوس بود.

پرسیدم: بعد از بیمار شدن بازهم نوشابه میل میکنید؟

پاسخ داد: کمی کنیاك آنهم گاهگاهی.

پرسیدم: یعنی امشب جزء کدام قسمت است که میل کنید یا خیر.

پاسخ داد: اگرلطف کنند ممنون خواهم شد. دیگر باوی صحبتی نکردم و

سر گرم پذیرائی مهمانها شدم .

کمی بعد اورا دیدم که دریك صندلی مخمل سبز لمیده ویـك جام نوشابه را کم کم مینوشد وبایك حالت بی‌اعتنا سر گرم رنك وطعم آنست .

بعد از گذشتن چند ساعت همه مهمانها رفتند وچون باطاق خود بر گشتم مثل این بود که ازیك کابوس نجات یافته ام .

روی تختخواب خود نشسته و گیسوان خودرا شانه میزدم .

داریوش داخل اطاق شد. من پیراهن شب را بتن نموده ومجددا روی تخت‌خواب نشستم.

داریوش شوهرم گفت : عزیزم شام تو امشب خیلی‌عالی وخـوب بود. تو در پذیرائی مهمانان زبردستی‌ومهارت کاملی داری - تووواقعا نابغه پذیرائی‌ومهمان‌داری هستی! وخیلی‌هم قشنك بودی:

گفتم : نه خیر داریوش پیراهنی که تو برای من خریده بودی ازحیث رنك و پارچه بسیار زیبا بود وبمن میآمد وازآن جهت من خوش‌نما شده بودم.

گفت : پیراهن یا غیرپیراهن‌هرچه باشدامشب همه‌شمارا می‌ستودندچه‌ازوضع شام وچه ازطرز پذیرائی وچه ازحیث قیافه وترکیب .

گفتم : فقط منحصر بامشب نیست تو همیشه از رفتار و کردار من راضی و خوشحال هستی .

گفت : البته از هرجهت تو مورد ستایش من هستی مثل یك دوشیزه شانزده ساله ، مانند یك‌پروانه خوش خط‌وخال ، همچو گل تازه شگفته . طراوت و خرمی تو را امشب همه میستودند ، نزدیك است که من حسود بـه این همـه ظرافت و لطافت تو باشم .

خیلی ذوق کردم و خوشحال شدم که باین سن و سال شوهرم مرا دوشیزه شانزده ساله میداند وبا این عبارات نمکین تحسینم میکند .

گفتم : داریوش راستی محبت وامنیت‌خوب چیزی است .

داریوش بصحبت خود ادامه داد و گفت : راستی ایـن خلیل آدم نجیب و خوبی است ولی افسوس که عادت بالکل ضایعش کرده است .

با لحنی بی‌اعتنا وبی‌توجه جواب دادم : بله . زیاد نوشابه صرف میکند

داریوش با یك اخم دردناکی گفت : این‌طور تصادف کرد که اوامشب باینجا دعوت شود .

تمام وقت‌هم از حضور او معذب‌بودم . عزیزم بخاطر داری که یکوقتی شما دونفرهمدیگر رامیخواستید بعد او از وصلت امتناع کرد ؟

پرسیدم : شما مگر از این قضیه اطلاع داشتید ؟

او باصدائی آهسته بمن پاسخ داد : من همیشه میدانستم .

ازجای برخواست وسیگاری برگوشه‌لب نهاد وملایم دودی‌را بهوا فرستادو گفت بله . بله . البته میدانستم . من‌همیشه همه چیزرا میدانم .

سپس سکوت مرگباری حکمفرما شد .

من بغض گلویم را میفشرد ودلم داشت میترکید .

شوهرم گفت : همسر عزیزم ببخشید بهتر این بود که هرگز این رازرا فاش نمیکردم اندیشه عجیب وغیر مترقبی در پیش فکرم مجسم‌شد .

او در نزد من بشکل دیگری جلوه گر شد چهره او از یك سخاوت وفتوت بی‌منتها از یك محبت بی اندازه حکایت میکرد او میدانست ودر این مدت سی‌سال هیچوقت کوچکترین اشاره‌ای باین موضوع نکرده بود ؟ او رنج و درد خود را برای خود نگاه داشته وچون مرا دوست میداشت باخود مبارزه میکرده است !

سپس چانه مرا در دست‌خود گرفته‌و بسوی خود بلند کرد خیلی‌خیلی آهسته گفت: عزیزم‌چرا گریه میکنی ؟

گفتم: بهتر بودتو راز را نگهداری کرده وفاش نمیکردی ؟ زیرا رازداری یکی ازخصلت‌های‌نیکو که‌صاحب خودرا با علو همت وروح بلند پروازمیشناساند و تو اینك بواسطه‌فاش کردن رازروح و اخلاق خود راپست‌ودنی‌معرفی کردی !!!

انگشتری پر ارزش

بازرگانی سه پسر داشت ، سرد و گرم دنیا زیاد دیده، رنج وخوشی بسیار چشیده واز اموال دنیا حظی وافر داشت .

چون پیریش در رسید ودوران زندگی خودرا سپری شده دانست. سه‌فرزند دلبند خودرا طلبید و بدانها چنین گفت: من تمام دارائی خود را بسه حصه متساوی تقسیم کردم وتمام کارهای خودرابطور دلخواه خویش انجام دادم که پس‌ازمرگ من هریك سهم خود را برده و بین‌شما کوچکترین اختلاف و ناچیز ترین گفتگوئی پیدا نشود .

لیکن من یك قطعه‌جواهر گرانبها دارم که آن قابل تقسیم‌نیست و چون‌از پدرم بارث رسیده نمیخواهم‌آن را فروخته وپول آن‌رامورد‌تقسیم قرار دهم باخود اندیشیدم که در باره آن چه‌باید بکنم بالاخره تصمیم گرفتم که کردار یکسال گذشته شما سه پسررا گوش‌بدهم. هریك ازشما که بهترین‌نمونه کردارنیك بوده‌اید این‌قطعه جواهر پر ارزش باو تعلق خواهد داشت .

سه پسر از شنیدن این مطلب بوجد آمده و در پیرامون پدر حلقه‌وار دور زدند و در دل هر یك جمله (من امیدوارم بهترین نمونه کردار نیك باشم) تکرار میشد .

پسر بزرگ گفت :(یکروز من در جلوی دریاچه ایستاده بودم ، کودکی‌را دیدم از کنار دریاچه غوطه‌زنان برای نجات خود استغاثه میکند) من بدون تأمل خودرا درآب افکنده و از خطر نترسیده و کودك معصوم را از مرگ حتمی نجات دادم .

بازرگان گفت : (کاری که تو کرده‌ای بسیار خوب و قابل تمجید است اما جز ادای‌وظیفه چیز دیگری‌نیست).

پسر دومی گفت : چندماه پیش با یکی از ثروتمندان همسفر بودم دربین‌راه همسفر من جعبهٔ قبوض ومطالبات و کیسه زر واشیاء قیمتی خودرابمن سپرد ، بدون اینکه کوچکترین مدرك‌یاسندی از من داشته باشد .

اتفاقا ظهر آنروز در اثر عارضه ناگهانی بدرود حیات گفت .

با اینکه رسید یا نشانه وسندی از من در دست وراث او نبود ومن میتوانستم تمام دارائی اورا از آن‌خود قراردهم ولیکن‌من امین بودن و رد امانت رابرتصرف مال غیر ترجیح دادم‌و آنهارا بدون کم‌و کاست تحویل فرزندانش‌نمودم.)

پدر گفت : (با انجام این کار و رد امانت بصاحبش کار نیکی انجام داده و

عمل‌تو لایق تحسین و تعریف است اما تو نیز مانند برادرت وظیفه بجا آورده ای و با این کردار نیك‌نشان داده‌ای که شخص‌امین ودرست ودرستکاری هستی .)

پسر کوچك گفت : (شب ماهتابی بود بقصد تفریح روی کوه میگشتم‌یکنفر که‌سابقا سالهای زیاد با هم دوست‌بودیم واخیراً بواسطه بعضی‌اختلافات‌بین‌مادشمنی ایجاد شدواو نسبت بمن عداوت‌ورزیها نموده وموجبات‌زحمت‌وخسارت و آزارمرا فراهم نموده بود بطوریکه چند بار مرا بخطر نزدیك نموده بود و دشمنیهای اومرا سخت در اشکنجه داشت اورا دیدم در کنار پرتگاه خوابش برده با کوچکترین حرکت‌میتوانستم بمیان‌دره پرتش‌نمایم اماورا بیدار کرده‌وبخطرش متوجه ساختم نه‌تنها از ورطه سهمناك نجاتش دادم بلکه اوراق ونوشتجاتی که میتوانستم باآنها تلافی دشمنیهای اورا نموده و آنچه در عالم دوستی بمن سپرده بود حربه دشمنی نمایم ولیکن چون آن‌کاررا خلاف عزت نفس میدانستم نکرده ودراین هنگام که بیدارش نمودم همه‌را باو پس دادم اما بدون‌کلمه حرف از او دور شدم .)

پیرمرد ازشادی فریادی کشید وازخورسندی دستهای لرزان خودرا بجانب چشمهایش برده تااشکهای خوشی راپاك نماید و گفت : (پسرمن دستت‌را بده واین انگشتر پر بهاء لیاقت دست تورا دارد .)

موقعیت دوستی

درجلوی در یك‌مهمانخانه عالی ، مردی تنومند سیاه‌چهره که‌انگشت شمار گودی‌و آثار آبله درچهره‌اش نمایان است ، از خطوطریز ودرشتی که درصورتش نقش بسته معلوم است سردو گرم روزگار ومشقات بسیار دیده است .

با کمال نظم و متانت در پشت میز چهار گوش البالوئی‌رنگ نشسته دفتر بزرگ وقطوری زیرچشم وقلم‌خودنویسی در دست دارد .

آنهائیکه واردیا خارج میشوند باو مراجعه کرده وباچشمان‌نافذ خود همه‌را دیده بانی ، داخل یا خارج شدن‌را باچشم و زبان میگوید .

این مرد دربان‌است‌وظیفه دقیقی داردچون مسئولیت‌این مکان مهم و ورود و

خروج این جمعیت زیاد بر عهده اوست آنی خودرا غافل نمیکند و باهر کس درهر مقام و در هر لباس باشد جز مطابق وظیفه رفتاری نمینماید .

یك ربع بیشتر بساعت دوازده وموقع تحویل پست این دربان بدیگری نیست، بانوئی جوان، بلند قد و تقریبا لاغر اندام لباس سرمه ای رنگی بر تن و یکی از گرانبهاترین و مجلل ترین و قشنگترین پالتوهای پوست را پوشیده عینکی بزرگ باشیشه های سیاه برچشم دارد ، زنجیر نازك وظریفی بردست که آن متصل بقلاده چرم دودی باریك لطیفی است که آن بر گردن سگ قهوه‌ای رنگ کوچکی است.

خانم بجلو آمدمکثی کرد و بدربان گفت : نام مراثبت کنید .

دربان جوابی نداد ودانست که خانم از دو چشم نابینا است ، بار دیگر خانم گفته خودرا تکرار کرد ، دراینوقت دربان باصدای بسیار مؤدب گفت : خانم ورود سگ در این مهمانخانه ممنوع است.شما سگ همراه دارید .

خانم با کمال وقار گفت : این سگ راهنمای من است .

دربان با حالت متأثری پرسید : نام شما چیست ؟

خانم نام و نشان خود را گفت و ثبت شد سپس باطاقی با سگ خود منزل گرفت چند روزی در آن مهمانخانه بود و رفت .

دوسه ماهی از این گذشت روزی دربان مزبور آن خانم‌را درخیابان ملاقات کرد که بدون عینك و کمك خارجی روزنامه میخواند .

نخست دربان باور نکرد که این همان خانم است بعد از دقت بیشتری یقین نمود بجلو رفت و گفت : خانم محترم شما خودتان را کور وسگتان‌را راهنمامعرفی کردید : اینك مشاهده‌میشود که‌شماچشمان شهلا ، درشت وزیبا دارید چگونه است این حکایت ؟

خانم پاسخ‌داد و گفت : آقای دربان ، سه‌سال است که من این سگ‌رادارم در این مدت این‌سگ حد اعلای وفاداری وجانبازی خدمتگذاری رابرای‌من‌انجام داده ، ما باهم دو دوست صمیمی حقیقی هستیم ، متأسفانه چند ماهی است که بر اثر اصابت سانحه دو چشم این دوست عزیز کور شده است باور بفرمائید مثل این‌است که دوچشم من نا بیناست تا این سگ در جلوی من نباشد ومرا رهبری نکند قدم ازقدم نمیتوانم‌بردارم .

درمقام دوستی هرخوب و بد دو دوست از آن‌دیگری‌هم‌میباشد .

وصیت

باران تندی میبارید وهوا فوق‌العاده سرد بود . تمام مردم شهر یادراطاق‌های گرم قرار گرفته ودرها وپنجره ها را بروی خود بسته بودند ویالباسهای ضخیم در بر کرده در کوچه ومعبر دیده میشدند .

آقای اردشیر .دراطاق گرمی‌روی نیمکت‌مخمل لمیده‌و کتاب میخواندبصدای زنگ تلفن ازجای برخواست .

باو گفته شد : آقای برزو تقاضای ملاقات اورا کرده است .

بلافاصله اردشیر لباس پوشیده و بمنزل دوست خود (برزو) رفت .

آقای برزو که مدتی بیمار و بستری بود چون حال خود را رو به وخامت وبدتری دیده آنروز دوسه نفر از نزدیکان خودرا دعوت نموده تا با حضور آنان وصیت خودرا اعلام دارد .

نظر بدوستی و رفاقت ونیزعلاوه بر آن‌حسن‌اعتماد به آقای‌اردشیر، نامبرده‌راهم دعوت کرده که بعداً ناظر اوضاع او باشد.

آقای برزو گفت : بطوریکه آقایان میدانید وقبالجات موجوده در روی‌همین میزهم حکایت میکنند. من دارائی فراوانی را مالکم و سه نفر فرزند ذکور دارم که هرسه نفرهم اکنون بربالین من‌حضور دارند .

من وصیت خودرا درحین کمال سلامت روح وجسم ودر نهایت اقتدار عقل و مشاعر بطور رسمی ومحکم ومتین نوشته‌ام . هیچگونه خدشه ونقص واعتراضی بر آن ممکن‌نیست واردآید، فقط برای‌اطلاع‌شما وسه نفراولاد خود میخواهم باز گو کنم .

من دارائی خودرا به پنج حصه تقسیم کرده ام .

پسر بزرگم که خداوند متعال باو خیر وبرکت، سلامت وسعادت دهد آدمی است راستگو ودر تمام عمرخودحتی یکدفعه نشده استکه کلمهٔ دروغ گوید و از این‌جهت هرچه گفته وهرچه کرده مورد کمال‌وثوق واطمینان من بوده است‌وهرگز

خاطر من ازجهت گفتار و کردار او دچار دغدغه و نگرانی نبوده است ، همواره رضایت کامل قلبی مرا فراهم آورده لذا چهار سهم از پنج سهم دارائی مرا بارث ببرد حلال واز شیرمادر براو حلال ترخواهد بود.

پسر دومی من همیشه هرچه گفته است سراسر دروغ و بی اصل بوده گرچه من از این رفتار و گفتار اومطلقا رضایت ندارم اما چون همه وقت دروغ میگفت ایجاد وسوسه و دغدغه در وجود من نکرده بدین جهت فقط یك پنجم از دارائی خود را باو اختصاص داده ام .

واما پسر سومی که امیدوارم خیروخوشی نبیند و بیدترین عاقبت شومی دچار شود این بدذات ناپاك گاهی دروغ و گاهی راست گفته اگربحرف اواطمینان نکردم اتفاقا راست بوده در گمراهی گرفتار شدم، چنانچه بگفته او تکیه کردم دروغ بوده درچاه تاریك نگرانی وسرگردانی نگون شدم. همیشه وهمه وقت از دست ناجور گوئی او در رنج وملال بوده‌ام درتمام مدت عمر این لعنتی که (سی وهشت سالست) من در وسوسه وتردید راست یا دروغ دغدغه ترس ورجا بوده‌ام هرروز وشب با یك نگرانی خاطر ویك ملالت طبع روبرو شده‌ام بنابراین برای او ارثی نگذاشته ونخواستم دیناری ازمال من باو برسد .

آقای اردشیر گفت : گفتار آقای برزو خیلی متین و صحیح است مثلی است معروف (یا زنگی زنك ، یا رومی روم) اینطور خوف ورجا وسرگران ماندن ایجاد بسی گمراهی میکند اما چیز دیگری که بیشتر از گفتار آقای برزو فریب دهنده و ریاکارانه است گفتار ورفتار اشخاص دوست نما میباشد که این تیپ مردم معنی شرف وحیثیت را ندانسته وازهرسجیه نیکو دور وبرکارند ابراز دوستی وارادت شعاری میکنند درصورتیکه برخلاف حقیقت و راستی میباشد ، در پیش رو لاف دوستی میزنند سر و دست فدا میکنند در باطن و سر و سر برای دوست خود چاه کنی و و دشمنی مینمایند این زمره مردم از میراث اجتماعی که انسانیت و آدمیت میباشد بهره‌ای ندارند . خداوند آنان را از گمراهی و ریا کاری براه راست راستی وحقیقت شعاری هدایتشان فرماید .

ماه

در کنار دریای پر غوغا نشسته بودم. بر آن دریای بیکران وعظمت آفرینش مینگریستم نسیم روح پرور که از روی آبهای متلاطم بر خاسته بود امواجی کف آلود ودرخشان بساحل میریخت.

خورشید آهسته آهسته در میان امواج پرهیاهو فرو میریخت وبانور طلائی خود بدریا جلوه خاصی می‌بخشید. این صحنه زیبا و صفا که مظهر قدرت خلقت بود ضربان قلب شوریده ام را تند نموده تا مشتاقانه خودرا بجلو وجلوتر رسانیدم.

برای دیدن آن دریای بیکران و مواج دو دیدهٔ بینا کافی و وفادار نبود چه آنکه نسیم لطیف روح پروربمژگانم فرصت‌استقامت نداده و از دیدار همه زیبائی های دل فریب آفرینش بی‌بهره می‌ماند.

نسیم سردی که از جانب دریا بساحل میوزید بآتشی که جان‌و روحم را می سوزانید تخفیف وتسلیت داده و درونم را مرهم مینهاد.

زمزمهٔ امواج و صدای‌نجوای آن با شن های ساحلی که با آهنك موزون و روح انگیز مرغان‌وحشی دریائی‌درآمیخته، روحم راسخت‌تحت نفوذ وسیطره‌خود درآورده بود.

دیگر زورق زرین آفتاب درمیان امواج خروشان غرق شده بود. کم کم تاریکی بر دریا سایه می‌افکند، آرام آرام ماه درپیش وستارگان درخشان درپی‌او بسوی پرستشگاه آسمانی خود براه افتاده بودند.

یواش یواش ماه آغاز تابش نموده وبرعظمت وشکوه خود می‌افزود.

آن دریای مواج با نشیب وفراز های سهمگین، آنهمه زیبائی ولطافت چنان مرا در اندیشه فرو برده بود که همچو مرغ پروبال شکسته که در کنج قفس‌مینالد دچار ندبه وافسوس‌شده ومیگفتم:

ای ماه هرلحظه که دیده میگشایم و انوار پریده رنك ترا می‌بینم بی اختیار و دیوانه وار سر را میان دستهایم پنهان‌میکنم زیرا با دیدن نور نقره‌ای‌توخاطرات

گذشته در برابر چشمانم مجسم می‌شود و آن همه تلخ کامی‌ها آتش سوزانی بجانم می زند .

ای‌ماه من هزاربار تاریکی وظلمت وحشتزا را باین نور تو و این روشنائی غم انگیز تو ترجیح میدهم .

ای ماه من دیگر ترا نمیستایم وشعاع‌های بی‌رنك ترا نقره فام وسحرانگیز نمی نامم .

ای ماه درآن لحظات که مشتی دون فطرت چون سپاه افسار گسیخته برمن شتافتند و آن همه جور وستم برمن روا داشتند،تو، توای‌ماه ای کو کب‌رنك‌پریده. ای ماه خیره سر، با همین نور باهمین اشعهٔ زرد و ضعیف با همین روشنائی که هم اکنون اطراف مرا و دریای باین ابهت را احاطه کرده ای می‌تابیدی و همه را در اقیانوس نور خود غرق مینمودی !

ای ماه درآن شب هم که سرمست سعادت و درپناه خوشی و مسرت بودم از امیال امید بخش شاداب وقهقهه کنان زیست میکردم ، پرتونور خود را پهن وپخش نموده ومرا درآغوش روشنائی خویشتن محو ومستورنمودی !

ای ماه ، ای ماه امشب هم که من‌یکه وتنها ازبیوفائی ها . عهد شکنی ها . مردم آزاریهای بشررنج میبرم همچنان بامتانت وعشوه وناز بدون توجه بناله های جانسوز، بدون توجه بدغدغه‌وخاطرات دشت ودریا را منوروتابناك میسازی ومثل آن است که با نیك وبد، دوست ودشمن کمك ویاری میکنی .

زهی زود باوری وساده لوحی من . زهی پاك ضمیری و خوش بینی من که به غلط بدوستی‌وحقیقت منشی‌تواعتراف داشتم . اما اینك که اندکی بخودآمده ام و ازروی بینائی درواقعیت کارخویش مینگرم آشکارا میبینم که دوستی ودشمنی تو ، یکسانست .

ای ماه . اکنون می فهمم که تو چون عشوه گران خود فروش بهمه کس میتابی ودرهمه حال پرتوافشانی میکنی زشتی‌وزیبائی، درویشی وتوانگری ، نکو نامی وبد نامی . درپیش تویکجورویك نواخت است .

تو ای ماه ای کو کب‌رنك پریده ای خیره سرفریبنده با همین نور با همین اشعه زرد وضعیف غمناك در بیخری مطلق فرو رفته ای ! بدوستی و عهد و وفا

اهمیت نمیدهی ! صمیمیت وصفا ، یا عداوت وجفا در نزد تو یکسانست

با این‌وصف آیا حق با من نیست که از تو وهر کس دوستی ودشمنی ، خوبی وبدی را فرق ندهد منزجرومتنفر باشم ؟ ؟ !

رفیق صمیمی

فرهاد و کیومرث مدتها در یك خانه ویك بساط با هم زندگی بسیارساده وصمیمی ـ داشتند ، از کار های همدیگر و ازنیاز یکدیگر بکلی وبخوبی با خبر بودندبدون‌مشورت‌واطلاع یکدیگراقدامی نکرده‌ودرهمه حال واحوال رفیق شفیق ودوست صمیمی بودند .

یکروز ظهر که کیومرث بخانه برگشت دید با آنکه نور آفتاب جهان را گرفته واطاق آنان سراسرازروشنائی عالمتاب خورشید منوروتابناك بود اما فرهاد شمع ها را روشن میکند ویکی بعد ازدیگری برروی میزمیگذارد .

کیومرث . فریاد زد که فرهاد تو را چه شده است ؟ مگر دیوانه شده ای ؟ چرا شمعها را روشن میکنی ؟

فرهاد ازصدای ناگهانی دوست خود یکه ای خورده . بالکنت زبان جواب داد : چرا امروزاینقدر دیربخانه برگشته ای ؟

کیومرث گفت : جواب مرا بده میگویم روزروشن چرا شمع روشن کرده و چرا دیوانه وار این کاررا میکنی ؟ مگر دیرآمدن‌من‌بخانه باید عقل‌راازکله تو بیرون کند ؟ این رفتارتوچه ربطی بدیر آمدن یا زود آمدن من دارد .

فرهاد کلام دوست خود را بریده و گفت ، بعد ازرسیدن بخانه وانجام کارها مدتی فکر میکردم پس از تفکرات زیاد همین طور که نشسته بودم چرت زدم . بعد خمیازه ای کشیده وازجای برخاستم دوراطاق‌قدم زنان راه رفتم . دائم چشمم براه وگوشم بدربود که تو از دروواردشوی . چون دو ساعتی گذشت دیدم نیامدی از بیکاری مشغول روشن کردن شمع هاشدم .

کیومرث گفت : عجب منطقی برای بیکاری خود تهیه کردی ! !

من بار ها بتو گفته ام . تو که سواد داری چرا از مطالعه گریزان و فراری هستی ؟

همانطور که ما در دوران زندگی خودباید بکوشیم وسائل زندگی خویش را مانند لبـاس ، خوراك ، منزل ، سوخت، روشنائی وغیره‌مطابق اصول بهداشت فراهم کنیم . همینطور برای ما لازم است همواره ابزار مطالعه، کتب ، مجلات و روزنا مه ها ی خوب فراهم سازیم . زیرا مقصود از روح زنده ، نشاط و نیرو ئی است که انسان را وادار بتکاپو درعرصه زندگی نموده . پیوسته او را آماده نبرد بادشواریها ومشکلات زندگی بنماید .

پرواضح است که پرورش ونیرومند شدن قوای بدنی مـا بسته بخـوراك ، و لباس و منزل است اما پرورش و تکامل نیروی روحی وقوای معنوی ما مربوط بمطالعه آثاربزرگان ودانشمندان است .

مطالعه مطبوعا ت خوب، ایجاد روح‌زنده در شخص میکند . روح زنده از لحاظ اجتماعی درهر فرد و هرجامعه که وجود داشته باشد آن جامعه در کشا کش زندگی پایداری کرده وموجودیت خود را حفظ میکند . مضافا براینکه مطبوعات بهترین رفیق وصمیمی‌ترین هم صـحبت است . کتاب ومطالعه رفیقی است بی آزار، خیراندیش وراهنمائی است بی غرض بی‌چشم داشت مادی چون باآدم رفیق شده با روش پاك خود پند ها وسود های زیادمیرساند . این رفیق صد ها احساسات رقیق وخاطرات زیبا درما پدید میآورد . این رفیق صمیمی که کتاب نام دارد هرگز آدم را رنج وملال نداده وموجبات آزردگی و فتنه و فساد را فراهم نمیگرداند . سود مطالعه مجله‌وروزنامه‌بویژه کتابهائی که‌بزرگان‌علم‌وادب‌بیادگار گذاشته اند .نه‌تنها روح‌زنده، نشاط‌ونیروئی‌ازاحساسات آتشین‌وپرجوش وخروشی که‌مخصوص‌ملتهای مترقی است بوجود میآورد وسیله مهم‌ومؤثراحساسات‌وعواطف شورانگیزاست که کانون‌دل لهیب‌فروزان‌عملیات مردمان نامی‌وبزرگان‌جهان راازنظربگذراند. بیقین مطبوعات راه نمای سیرتکاملی ادراکات وکلمات نفسانی وروحی ما هستند .

مسلم است کسیکه‌اهل مطالعه میباشد وسروکاربا مطبوعات دارد بمقتضیات زمان زندگی و حقایق اصول پیشرفتها ، مدنیت ، بهداشت و راه پرورش نسل و فرزند بهتر آشنا شده وازهرحیث دربرتری وبهتری آن میکوشد .

فرهاد گفت : شما بار ها گفته اید که باید اوقات بیکاری‌خود را با مطالعه

بگذرانم اما راستی اینست که حوصله کتاب خواندن را ندارم .

کیومرث گفت: بله چون حوصله کتاب‌خواندن ندارید وقتی که بیکار شدید روزروشن درموقع ظهردر برابر آفتاب تابان شمع ها را روشن نموده و بر روی میز میگذارید ، واقعا من وقتی که وارد اطاق شدم نزدیك بود زهره ترك شوم زیرا که یقین کردم بی مقدمه تو دیوانه شده ای و بایدتورا به تیمارستان برد . حالادرست فکر کن به بین بیکاری چه طورافسار دیوانی بر گردن آدمی میگذارد . باید بگویم بسیاری از کار های زشت و نا روا برای آنست که اوقات بیکاری خود را صرف امیالی بیهوده وعبث میکنند . اما تو دوست عزیزم این فکر پست و عجیب را کنار بگذارواوقات بیکاری خود را با مطالعه بگذران زیرا همانطوریکه گفتم . یکی از بهترین سودهای مطالعه این‌است که‌در پرتوانس و آشنائی بافکاروعقاید دانشمندان و احساسات گرامی آنان لذت فضل ودانش را چشیده واین خود باعث میشود که قهراً یك سلسله اندیشه های نیك واحساسات نیکودر آدمی بوجود آید .

یکی دیگر از سود های مطالعه این است که بما روشنی ذهن و افکار بلند بخشوده احساسات وافکاریکه برپایه وبنای علمی استوارنبوده ازما گرفته درعوض معتقدات درخشان وخوب بما میدهد خلاصه اگرخود را سرگرم مطامعه نمائی بیك تیردو نشان زده ای اولا وقت خود را بیهوده‌صرف نکرده ای . دوم نتیجه مطبوع گرفته ای واگرازامروزتو باکتاب و بطور کلی‌با مطبوعات‌عهد دوستی نه بندی . من دوستی ورفاقتم را با توقطع میکنم .

فرهاد گفت : پس انتخاب کتاب ومجله با تو باشد چون من هنوز بخوب و بد آن ها آگاه نیستم .

کیومرث گفت : اطاعت ، نه فقط انتخاب آنها با من اصلا من ازجیب وپول خودم برایت کتاب میخرم چون این کاریك ثوابی است .

فصل نهم

وظیفه شناسی

این کلمه مقدس که دو مفهوم نزدیك بهم دارد که آن (وظیفه شناسی یا اجرای وظیفه) بکودکان باید فهماند که وظیفه شناس آن کسی است که وظایف کوچك و بزرگ خودرا در برابر خانواده و کسان ومیهن همه چیز و همه کس بداند و سر پیچی از آنها را گناه غیر قابل بخشش بشناسد .

چون فرمانروای کشور خانواده کوچك مادر است نفوذ و قدرت او برای تلقین گفتار و رفتار و اخلاق چون جان شرین در روح و رگ و پوست کودکان وارد و جایگزین میشود، مادر میتواند که کودکان خودرا وظیفه شناس و آنانرا از نخست بوظایف خود آشنا سازد تا اجرای وظیفه درمقام وظیفه شناسی بخودی خود صورت گیرد .

مردم بی اراده که درمیدان زندگانی شکست خورده ومغلوبند آن افرادی هستند که از تشخیص وظیفه و اجرای آن خود داری مینمایند مردمی که در انجام وظیفه بزمین خورده و نتوانسته‌اند این حق را بجا آرند افرادی هستند که از خرد سالی وظیفه شناس بار نیامده تا در اجرای وظیفه آماده باشند و اجرای وظیفه بر آنها کار عادی و ساده باشد زیرا واضح است که اگر حقیقتا تمام افراد بوظایف خود آشنا باشند مردم کاهلی که از اجرای وظیفه سر باز زنند کمیاب و انگشت نما خواهند بود .

لزوم و اهمیت وظیفه شناسی بمراتب مقدم تر از اجرای وظیفه میباشد کودکان بایست متوجه شوند که یکایك مردم همانطور که از جهت تأمین و نظام زندگانی خصوصی و خانوادگی وظایفی دارند از لحاظ زندگانی اجتماعی و عمومی و در نظر گرفتن ارتباط همگانی وظایفی برعهده دارند ومسلم است هر قدر کودك بحقیقت وظیفه شناسی بیشتر پی ببرد و بهتر وظایف داخلی و خانوادگی را تشخیص دهد بوظایف

اجتماعی ورعایت تکالیفی که منوط بزندگانی عمومی است بینا ترمیگردد.

رشته محکم وپایداری بین‌وظیفهٔ خصوصی ووظیفه اجتماعی میباشد که اگر اشتباه وقصوری درانجام وظایف خانوادگی‌روی‌دهد آثاربدآن سرایت بزندگانی همگانی دارد.

دوستی ووظیفه

ساعت نه ونیم بعد ازظهربود، نسیم سردی که مقدمه برف را ظاهر میکرد درتمام خیابان ها میوزید. بواسطه سوزسرما دکاکین را زود تربسته و عابری در آن موقع وجود نداشت.

پاسبان پست با یك قیافه وحالت رسمی در خیابان قدم میزد، بدون شك این وضع جدی ورسمی حالت عادی مشارالیه بود، زیرا یك مأموررسمی غیر از جدی بودن نمیتواند انجام وظیفه کند.

پاسبان مزبوردرنزدیکی تمام دکان هاگردش میکرد و هر لحظه چشمهای خود را مانند دوربین‌بانتهای این کوچه وآن کوچه ازطرف راست وچپ انداخته ودیده بانی میکرد وهمه دکاکین را زیرنظر دقیق‌قرار داده وحقیقتا بهترین‌نمونه محافظ صلاح اجتماعی بود.

دکان‌ها درتاریکی مطلق‌فرورفته در داخل بعضی‌آنان نور ضعیفی کورسو، کورسومشاهده‌میشد. درانتهای دکان ها یك دکان نانوائی بود شخص ناشناسی‌در نزدیکی آن درگوشه ایستاده وسیگاری بدهان دارد.

پاسبان بنزدیك اورسیده‌بایستاد، مرد ناشناس بجلوآمده گفت: آقای پاسبان دردو ماه قبل سفرعجیبی پیش آمد کردو با یك‌دوست‌صمیمی خود قرارداد کرده‌ایم که اگر عمری بود در تاریخ امروز در این مکان یکدیگررا ملاقات کنیم و هم اکنون انتظاراو را دارم وبطورقطع اگرزنده باشد درساعت ده که الان ده دقیقه بوقت است خواهد آمد. برای آنکه خاطر شماکاملا مطمئن شود چیز خطرناکی دربین نیست بیشترتوضیح میدهم که آنوقت‌اینجاکافه‌ای‌بودبنام نسترن وما هرروزدر

آن کافه یکدیگررا ملاقات می کردیم روی آن اصل قرارملاقات بعدی را نیز در آنجا دادیم . حالا نمیدانم آن کافه چه شده است .

پاسبان : کافه نسترن خراب شده وجزء باغچه روبرو گردیده است .

(دراین وقت مرد نا شناس کبریت روشن نمود که سیگاری دیگر بکشد در روشنائی کبریت یك چهره رنگ پریده با چشمان درشت ومشکی ، ابروان مستقیم پرمو، بینی عقابی و گونه های خفیف مشاهده گردید) .

پاسبان : آیا درظرف این مدت هیچ مکاتبه با رفیق خود ننموده اید .

مرد نا شناس : چرا ما دوست صمیمی ومانند دو برادر با هم بودیم و همیشه درهرمسافرت وغربتی رد وبدل نامه همانطور که گفته اند نامه لذت نیمی ملاقات را دارد آنرا بما میداده است ولی متأسفانه یکماه است که برای من سفرهای پی در پی بدیار دور دست پیش آمده است که نتوانستم از رفیق عزیز خود یاد نموده و نامه بنویسم . اما یقین دارم اگرلهراسب زنده باشد در همین سرما وهمین ساعت این جا خواهد آمد . چون اویك دوست واقعی ویك تیپ فوق العاده است . اوهرگزخلف وعده نخواهد کرد .

پاسبان: من باید بروم بخیابان دیگروامیدوارم رفیق شما بسرساعت بیاید که درسرما منتظر نمایند .

مرد ناشناس : آیا ایستادن من دراین جا مانعی دارد ؟

پاسبان : خیر، خیرابداً مانع واشکالی نخواهد داشت .

مرد ناشناس : آقای پاسبان خواهشمندم اگر یکنفر آدم قد بلند دیدید که بطرف این خیابان می آید ، باو بگوئید تند وبا شتاب خودش را برساند . چون هوا خیلی سرد است وتحمل سرما وایستادن دشوار است .

پاسبان: بسیارخوب ، خدا حافظ .

مرد نا شناس : بسلامت آقای آجودان .

نسیم سرد و سوز برف همچنان ادامه دارد ـ کم کم قطرات باران مانند یخ ریزه بسرورو پرتاب وزمین خیس شد . فریدون ازفرط انتظاروسرما دائما سیگار میکشد تا مگرخود را از رنج سرما برهاند .

پانزده دقیقه ازساعت ده گذشت دراین لحظه مرد بلندقدی دربرابرمرد نا شناس

دیده شد . این شخص یقه پالتوی خود را تا پشت گوشهایش بالا آورده و عینکی با شیشه مشکی رنگ بر چشم دارد نزدیك مرد نا شناس رسید و گفت : فریدون تو هستی .

مرد نا شناس بنوبه خود همین پرسش را نمود و گفت :

لهراسب ، تو هستی ؟ فریدون دست های خودرا روی‌شانه لهراسب گذاشته و گفت : من یقین داشتم که تو دراین ساعت خـواهی رسید اما چه حیف آن کافه خراب شده والا حالا میرفتیم آنجا وصرف شام می‌نمودیم .

لهراسب . کافه که برچیده شده حالا یکقدری ازحال و روزگار وسفر های دور ودرازصحبت کن تا ازاوضاعت مطلع شوم .

فریدون : همه چیزودرهمه جا خوب وخوش گذشته .

فریدون سیگاردیگری برلب نهاد و کبریتی‌روشن‌نمود ودرروشنائی کبریت صورت رفیق خودرا زیرنظرقرارداد و گفت : اما شما لهراسب نیستید .

لهراسب . چرا خود من‌هستم‌مدتی گذشته تغییرات حادث گردیده .

فریدون : هرمدتی بگذرد بینی قلمی و کشیده ، یك بینی کوتاه وپهن نخواهد شد . چهره تاب‌ناك گلگون‌یك صورت‌زرد وزردچوبه نخواهدشد . بعلاوه لهراسب رفیق من قدش بلند بود ولی نه به بلندی قد وترکیب شما .

لهراسب : چرا ، چه بسیارچیزهای عجیب در مدت زمانی بس کوتاه خواهد شد . اتفاق می افتد که یك شخصی نجیب و درست عملی بفاصله دو ماه یك طرار و قاچاق چی می‌شود . وشماهمان‌قاچاق‌چی هستید که الان باید بدنبال من بکلانتری بیائید تا تکلیف‌کار های زشت و خلاف قانونی شما معین گردد . ولی قبل از رفتن بکلانتری این نامه را که یکنفر برای شما فرستاده در روشنائی چراغ آن پاسگاه بخوانید وبعد برویم .

فریدون نامه راگرفته و درزیر روشنائی چراغ آنرا با یك حال مشوش و پریشان بازنموده خواند چنین نوشته بود .

فریدون . من‌اخیراً بخدمت پرافتخار پاسبانی مشغول‌شده‌ام‌وامروز ساعت‌شش بعد ازظهردر آن قسمت خیابان پاس داشتم . با نهایت افسوس سیگار کشیدن تورا مشاهده کردم البته بنا بدوستی وقول قدیمی دلم میخواست که تورا به بینم ولی چه

باید کرد که‌تو برخلاف‌نظامات کشوری‌وحقوق اجتماعی عملیات پلیدی را مرتکب شده ومن مامور دستگیری تو بودم .

بدیهی است وظیفه شناسی بر هر چیزی که تصورشود مقدم تراست . وظیفه شناسی‌با اهمیت شایانی که در بردارد عبارت از آن نیستکه تحت تأثیرترس ، طمع یا دوستی واقع شود بلکه مرحله عالی آن عبارت است ازاینکه در تمام مواردسراً و علنا انسان پیروی ازتکالیف عالیه اخلاقی نموده ووظیفه شناس باشد .

وظیفه شناسی‌در تمام مراحل زندگانی . در مناسبات خـا نوادگی ، رعایت قوانین و نظامات ، پیروی از تعالیم عالیه اخلاقـی ، آداب معاشرت ، تربیت خود و فرزندان ، کمك‌به بینوایان ، حفظ بهداشت وسلامت‌مزاج‌خود ودیگران، درطریق خدمت بنوع دراحترام بشئون عمومی وغیره . بدون آنکه بلوث و رعایت نظریه خاصی آلوده شود انجام گردد .

شك نیست در هر جامعه ای که افرادآن‌وظائف خود را خوب تشخیص داده وخوب بکار بندند ، رشته های اموراجتماعی روز بروزمحکم ترگردیده و جریان کارهابرانتظام استوارمیشود .

ممکن است کسانیکه مقررات‌وظیفه شناسی راانجام میدهند گاهی بتصادفاتی مانند آنچه امروز بین (تو و من) واقع شد یعنی بسنگلاخی ازمحذورات دچارشوند اما بنابرمقررات انجام وظیفه باید دندان بجگر گذارده و راه ورسم وظیفه شناسی را رعایت کرد .

بجرأت میتوان گفت که وظیفه شناس از هر وظیفه ای که انجام‌دهد هدیه‌ای تقدیم جامعه خود نموده و درراه ترقی و تعالی قدمی برداشته است . فخر ومباهات آن نیستکه شخص دارای تمول سرشار و زینت های گوناگون باشد. بلکه شرف و شخصیت دراین استکه انسان‌دارای سجایای نیکو بوده باشد .

انصاف بده . درمقابل (وظیفه) دوستی‌وارادت ترحم‌وشفقت فاقد قدرت‌اجرائی است . ولی با این حال من‌نخواستم که تو با دست من‌دستگیرشده باشی ازاین جهت ازرئیس مافوق‌خودتقاضا نمودم که‌کاردستگیری‌تو را بیك مأموردیگری واگذار نماید . امیدوارم تواز کارزشت خود پشیمان شده وطوری رفتار کنی که زیاد تحت پیکرد و در رنج نمانی وبرای بعد ها عبرت گرفته پیرامون کاری برخلاف مصالح اجتماع نگردی.

رفیق‌تو، لهراسب

حالا چه شده ؟

دوستم آقای فلامرز وارد اطاق شد و کلاهش را روی میز پرتاب کرد و انگشت خود را زیر یقه اش انداخته کوشش کرد آنرا شل کند و سپس با التهاب فراوانی گفت . نه ! نه ! نه و نه !

من هیچوقت آقای فلامرز را اینطور منقلب و عصبانی ندیده بودم گفتم آرام بگیر جانم . چه شده . . . بگو ببینم چرا اینقدر اوقاتت تلخ است ؟

گفت : دیگر چه میخواهی بشود ؟

گفتم : من اصلا چیزی نمیدانم که بخواهم یا نخواهم بشود .

گفت بخاطر میآوری چند روز قبل در منزل دائی جانم به بچه های او یك ساعت نصیحت و پند و اندرز دادم در نتیجه قول و قرار دادند که آن کارها دیگر تکرار نشود .

گفتم : بلی، خوب بیاددارم - حالا چه شده ؟

گفت : عجب بازهم که تو میگوئی چه شده ؟

هیچ جور حرفی بگوش چدن آنها فرو نمیرود و هر روز موجبات خیانت و بد بختی خانوادگی ما را فراهم میآورند .

گفتم : خیانت ؟ خیانت ؟ چه کار کرده اند که خیانت بوده و اسباب شکست خانواده شده اند من همچه چیزی بیاد و خاطر ندارم .

گفت: مثلاشما بچه جور کاری خیانت میگوئید ؟ هر کاریکه مخالف شئون آدمیت، خلاف نظم و نزاکت است آنرا خیانت و موجبات شکست خانواده باید گفت .

گفتم : حالا مطلب را بگو بدانم . اسمش را خیانت یا هر چه میخواهی بگذاری بگذار .

گفت : بچه ها را همراه آورده که درحضور شما گفته شود و گفتار قبلی را بآنان تذکر دهید .

گفتم : بسیار خوب . بر خاستم و صدا کردم آقایان وحید، سعید و وعید به

فرمائیدتوی اطاق .

هنوز کاملا بجا های خود ننشسته بودند که آقای فلامرزی مرا مخاطب قرار داده و گفت : ما در برابر قوانین یك تکالیفی داریم وقتی که آنها را انجام ندادیم مرتکب خیانت شده ایم انسان برای خود تنها زندگی نمیکند بلکه بـرای خیر و صلاح دیگران که متضمن خیروصلاح خود او نیز میباشد زیست مینماید .

چند روز قبل گفتم اینك تکرار میکنم همچنا نکه دولت در برابر جامعه از جهاتی مسئولیت ها ووظائفی دارد ، افراد جامعه نیز برای حفظ بقای آن موظف به وظائفی استکه بهیچ روی نمیتوان از آن چشم‌پوشید . وچشم پوشی‌از آن برزیان فرد و سایر هم میهنانش تمام میشود . نباید گمان کرد که خطـا های یکفرد چون در میان جامعه عظیم محسوس نیست زیانی هم بدان نمیرساند چه در جامعه تمام افراد مثل حلقه های‌زنجیربهم پیوسته‌اند وچنانستکه‌اگریك حلقه را بتکان آوریم چندین حلقه دیگر نیز بحرکت آیند . با ایـن کیفیت چگونه ممکن است یك تن دچار خطا هائی گردد و دیگران ازآسیب خطا های او ایمن بمانند . آیا ارتکاب بخطاووظیفه نشناسی را نباید تخطی بحقوق دیگران وپایمال نمودن آسایش این و آن را خیانت نام داد ؟

لزومی ندارد خیانت بجامعه‌همیشه صورت صریح ومستقیم داشته باشد . بلکه بسیاری ازامورو بسی ازاغماض‌هائی را که برخی ازافراد بی اطلاع هرروزمرتکب میشوند میتوانید بنام خیانت بنامید . این همان علم ومعرفتی‌استکه دراین عالم ما را مسئول انسان ودرعالم دیگرمسئول خداقرارداده است .

گفتم : همه اینها که شما گفتید صحیح و خیلی هم صحیح است چطورشده و چکار کرده اند ؟

گفت : ایکاش میآمدید ومیدیدید با دیوار خانه‌همسایه چه کرده انـد همین پریروز بود که دیوارخانه اش را سفید کرده الان بفرمائید و تماشا کنید بچه وضـع زاری است !

بواسطه صدای رادیو نمیگذارند همسایه ها راحتی وآسایش وخواب داشته باشند. تصورمیکنندهمانطور که خودشان‌ازصدا های گوش خراش خوششان میآید همسایه های بیچاره هم باید آن بوغو کرنا را تحمل کنند .

همین آقا زاده وحید خان دیشب نظامات ساعت را رعایت نکـرده بیشتر از

وقت معین درخیابان مانده موجبات پریشانی خانواده را فراهم وما تا صبح در رنج بودیم تا بالاخره مأمورین انتظامی او را آوردند وتحویل دادند . ازاین قبیل بسیار استکه خلاف نظامات اجتماعی میباشدوهریك بنوبت خود مستحق بسی توبیخ است .

بچه ها با چشم گریان بگناه خودشان اعتراف نموده ومقید شدند که همیشه نظام اجتماعی و نظافت عمومی و رعایت حال مردم خصوصاً همسایه ها را بنمایند .

من ، بچه ها را مخاطب قرارداده و گفتم : بطوریکه آقای فلامرزفرمودند رعایت نظامات اجتماعی تکلیف ووظیفه‌ای است که برهر کس ودرهرمورد و موقع اجرای آن واجب است واین مراعات برای خود شخص وسود آن بخود ما میرسد و باید کاملا ودقیقامتوجه انجام آن‌هادرموارد خودش باشیم والاجامعه به بی نظمی کشیده می‌شود .

تکلیف

تکلیف ووظیفه دو کلمهٔ مترادف است که ظاهراً مفهوم هردو یکی است ، ولی با دقت مختصری معلوم میدارد که کلمهٔ وظیفه اندکی وسعت معنی پیدا کرده وبا تکلیف فرق دارد .

درهر کشوربه نسبت ترقی وتمدن ومیزان علم ودانش آن ملت وجامعه از طرف قوه قضائی آن کشورقوانینی وضع می‌شود .

این قوانین که بمنظورنظم عمومی وآسایش افراد و کمك به پیشرفت کشور تهیه شده‌است ، اطاعت وپیروی از آنها تکلیف هرفردی شمرده میشود .

از آنجائیکه‌منظوراز وضع قوانین صلاح وسعادت جامعه است ، بنابراین وقتی قانون انسانرا مکلف میسازد ، در حقیقت او را بسوی خوش رفتاری و صلاح رهنمائی میکند .

پرواضح استکه زمام داران کشور، بانهایت خیرخواهی و کمال دلبستگی به پیشرفت وترقی کشوروبا کمال علاقمندی به ترتیب آنچه را که شایسته وصلاح آنان

می‌شناسند بصورت قانون در آورده و برای عمل کردن و بکار بستن بجامعه پیشنهاد میکنند.

انسان روز بروز بحقوق و تکالیف خود آشنا میشود. وچون قانون از اخلاق سریعتر حرکت میکند، مفاهیم اخلاقی تبدیل بمفاهیم قانونی میگردد. عقل سلیم نیز سر پیچی از وظیفه و تکلیف و انحراف از حق و عدالت را قبیح و نکوهیده می‌شمارد.

افرادیکه یك جامعه را تشکیل میدهند وحقوق و اختصاصاتی کسب میکنند اگر خود را از قید تکلیف آزاد بدانند امر محالی را تصور کرده اند. و در تاریخ هم زمانی را سراغ نداریم که افراد عاری از قیود و تکلیف بوده باشند.

تکلیف عبارت است از ضرورت اطاعت بقانون برای احترام بآن. و این ضرورت قانون رابطه با حق دارد که منظور حفظ حدود وحقوق اشخاص است.

بالاخره باید دانستکه اساس تکلیف وملاك مسئولیتهای اجتماعی قوانین موضوعه است که از طرف قوه قانون گذاری وضع و تشریح میشود.

ضرورت اطاعت از قوانین موضوعه، علاوه بر اجتماع بزرگان، صراحت عقل نیز آنرا لازم می‌شمارد.

هر کس خود را از تکلیف وارسته بداند و اطاعت از قوانین کشوری را بر خود ضرور نشناسد، آدمی بی تمدن وهرج ومرج طلب است وجامعه چنین شخصی را هرگز قابل اعتماد ندانسته واورا لایق وجزء خود نمیداند.

موضوع بفرنج

آقای داریوش خان مدتی درمسافرت وسیاحت اکناف و اطراف جهان بسر برده چند روزیست از سفر برگشته. هر روز بمنزل یکی از خویشاوندان یا دوستان نزدیك مجلس مهمانی برپا و بافتخاروی جشن وسوری داده میشود.

آقای داریوش خان مرد بسیار با سلیقه وخوش لباس وشیك پوش است. آدمی خوش صحبت، خوش مزاح ومجلس آراست.

آقای داریوش بقدری خوش بیان وشیرین سخن استکه در موقع بیانات او همه مستمعین یك پارچه گوش هستند.

مدعوین که همه‌طفیلی‌قدوم آقای‌داریوش‌خان هستند ازاوخواهش کرده اند که درهرمهمانی بعداز نهاروصرف‌قهوه یك قسمت‌ازمشاهدات ومطالعاب‌خودرا برایشان بگوید. وآنها یاد داشت بردارند.

آقای داریوش‌خان‌درهرروزمهمانی خواسته جمع را انجام داده وازاطلاعات خود برای آنها نقل میکند.

دیروزمهمانی درمنزل آقای‌عبدالمبین بود. نهارچلو کباب فرد اعلائی باتمام متعلقات ومشتقات آن: زرده تخم مرغ، کره بسیار خوب، فلفل و سماق شکی، تونگهای دوغ خنگ خوش طعم وگوارا، همه چیزخوب وعالی وممتاز بود.

بعد ازصرف غذا، سیگار برکنار لب ها و دودش دائره وار برهوا متصاعد شد، صحبت ازاینطرف‌ازآن‌طرف کرك انداخته وصدای قهقهه خنده درفضا موج میزد. همه شادان، همه خندان.

سینی قهوه‌ازدررسید وفنجانهای‌قهوه‌را یکی بعد ازدیگری می‌نوشیدند. بایك آهنك، با یك جمله، جملگی‌خواهان سفرنامه‌وسرگذشت‌سفرآقای داریوش شدند.

آقای داریوش گفت: درچهارسال قبل درشهری در قسمت جنوب غربی آن مملکت اقامت داشتم. ازاوضاع و احوال آن شهر زیاد خوشحال بودم چون مردم آن شهرخیلی آرام و سلیم و بی آزار بودند. درمیان آنها گناهکاروتبهکاروجود نداشت. حتی کمتردیده میشد که دونفردر کوچه و بازار بیکدیگر پر خاش کنند. ولی برخلاف‌معمول درآن سال برای نخستین‌مرتبه درتاریخ حوادث آن کشورحادثه قتلی اتفاق افتاد که موضوع بحث هرمحفل وانجمنی گردید.

قاتل را بدادگاه بردند. پس‌ازخواندن کیفرخواست باحضوردادرس - دادیار و دادبان وهیئت دادرسان و گواهان درداد گاه و حضور جمع کثیری از تماشاچیان دادرسی آغاز گردید. مدارك گناه - وفصول و مواد قانون را بررسی نمودند - در معنی و مفهوم مواد قانون تغییر و تأویل زیادی قایل شدند. هر یك از دادرسان به درخورعقل و ادراك خود آنرا تفسیرنمود. ولی‌نظریه‌همه آنها متکی بآن بود(که چنین عملی سابقه نداشته و قانون صراحتی ندارد) بالاخره بموجب یکی از مواد قانون داد نامه اعدام قاتل را صادروفرستادند.

بعد بمحکمه عالی ترار جاع و آنان نیز آنرا استوار نمودند

برای اجرای حکم مزبور در آن کشور وسیله‌ای نبود. بنابراین باردیگر دادرسان اجتماع تشکیل داده و در اطراف آن مشورت نمودند. قرار بر این گذاردند این موضوع بغرنج را باحضور فرمانده ارتش و نمایندگان تمام دوائر دولتی اعم از قضائی و کشوری و لشکری حل کنند بالاخره تصمیم گرفتند که حکم مزبور را بحبس ابد تبدیل نمایند باز باشکال دیگری بر خوردند زیرا جائی برای زندانی نمودن آن تباهکار نیافتند که بقیه عمر خود را در آنجا بسر برد. این مانع را نیز باشکال زیاد حل کرده واطاقی برای او تهیه و یکنفر نگهبان جهت نگهبانی وی گماشته و غذای او را هم یکنفر مأمور، صبح وظهر وشب برساند.

مدت یکسال از مدت زندانی بودن آن تباهکار گذشت. آخر سال وزارت دارائی آن شهر یادداشت شدیدی بوزارت دادگستری فرستاد که بودجه کل کشور محلی برای هزینه زندانی آن تباهکار بدبخت را ندارد. رقم مزبور که هزینه یکنفر نگهبان و یکنفر مأمور رساندن غذا و نظافت اطاق مشارالیه بود. هزینه این سه نفر در سال بالغ بر چهل هزار ریال شده و تحمیل برخزانه دولت گردیده بود. بعلاوه آن تیره بخت هنوز در عنفوان جوانی و از حیث بنیه صحیح وسالم بود. و بنظر میرسید که چهل یا پنجاه سال دیگر عمر کند.

لازم گردید باردیگر مجلس مشاوره تشکیل دهند. زعماء و بزرگان و عقلا دور هم جمع شده چنین تصمیم گرفتند که آن نگهبان و مأمور را از محافظت او بر کنار نموده، غذائی از یکی از رستورانهای نزدیک خودش برود بگیرد و بخورد. و باو اطلاع دادند که چنان کند.

زندانی مزبور هر روز در موقع خود میرفت وغذای خود را گرفته و بجای خود بر میگشت و در را بروی خود بسته وغذایش را میخورد ومیخوابید.

آن تیره بخت حاضر به تحمل این زحمت ومحنت زندانی بودن شده ولی اندیشه فرار را بخاطر راه نمیداد.

وزیران، عقلا ورؤسا از حرکات عجیب این مرد بد بخت که بار دوش بودجه کشور شده بود متحیر ماندند. باردیگر اجتماعی تشکیل دادند و آن زندانی تیره اختر را احضار نموده وبمشارالیه اظهار داشتند، حالا که نگهبان نداری و کسی ترا

ممانعت ندارد . چرا وچطوراست که فرارنمی‌نمائی ؟ !

آن تیره بخت پاسخ‌داد : من میدانم که شما از فرارمن خوشوقت‌خواهید شد . من میدانم که مانعی در کارفرارمن نیست . با وجود اینها فرار نخواهم کرد. بکجا بروم ؟ بکجا پناه آورم ؟ دیگرراهی برای تحصیل قوت‌ومعاش ندارم! براثرارتکاب جنایت محکوم بحبس ابدشده ام . لکه ننگ دامانم را ملوث ساخته . هیچ کس دیگربمن اعتماد نخواهد داشت . درنزد مردم اعتبارو آبرو ندارم . پس باید در کنج زندان بمانم‌یابمیرم یا اینکه حکم قانون را انجام نموده اززندان بیرون روم که مشخص گردد در برابرقانون سرتعظیم فرود آورده وفرمانبردارم . در روش و اندیشه من سرپیچی ازقانون ازهر گناهی بزرگتراست .

وزیردادگستری، قانون‌شناسی وتکلیف دانی اورا تحسین نمود و از پیشگاه پادشاه درخواست کرد تخفیفی را که قانون اجازه میدهد درباره اش معمول گردد . پادشاه تقاضای او را پذیرفته وحکم رهائی آن تیره بخت را توشیح فرمود .

گذشت‌های خطرناک

شبی ازشبهای زمستان طوفانی پرهیجان بود ، برف زیادی چون پنبه حلاجی شده پشت شیشه های پنجره توده گردیده غریو باد غوغائی عجیب برپا نموده چراغ های اطراف بواسطه وزش بادبچپ وراست متمایل گشته ودانه های برف از بامها فرو میریخت‌وچراغها را رنگین‌وروشنائی‌ضعیف راضعیف‌تر بلکه‌معدوم میساختند تاریکی مبهم و هراس انگیز ی سراسر فضا را احاطه نموده بود ، صدای بر خورد دانه‌های‌برف که بشیشه های پنجره اطاق میرسید لکه های سپیدی احداث میشد . باد سرد زمستانی توده های کوچك وشفاف برف را هردم اززمین بلند کرده چون قماشهای ابریشمی سپید درهوا میپراند . سوزبرف مانند شمشیر نازك تیز و برانی بانتهای پوست و رك فرو رفته و با شکاف نا مرئی خود سوزش درد ناکی ایجاد میکرد .

عمارتی نسبتا متوسط الحال با بنائی تازه‌ساز که پنجره اطاق غربی آن متصل

بکوچه و چشم اندازوروشنائی عصر آن بیصفا نبود ، محل سکونت سهراب است که بتازگی با یکی ازخانواده شریف پیوند زناشوئی نموده .

اثاث وبساط آنخانه که عروس وداماد تهیه نموده اند و نیز بطورچشم روشنی ومبارکباد بآنان هدیه شده همه وهمه تازه وبا ارزش وقشنك است .

دراینوقت شب وهوای آشفته سهراب ازجای برخاست و بطرف پنجره رفت تا از پشت شیشه بیرون را نظاره نماید . کوچه خالی بود و کسی از آنجا عبور نمیکرد، چراغی میسوخت اما بواسطه‌وزش باد روشنائی بسیارخفیف آن پرتوی نداشت سهراب اندکی پشت پنجره ایستاد و برگشت بهمسرش گفت : «اوقات زمستان وروز های ابروبوران عموما حزن انگیزوملال آوراست اما امشب حزن و اندوه نا معلومی بردلم فرونشسته ، باشتاب لباس ازتن درآورده چراغ را خاموش ساخته وبرختخواب رفت .

نیمه شب آوازناگهانی اهل آن خانه را از خواب خوش و نوشین بیدار و سراسیمه بدنبال شبحی که ازتیرگی شب استفاده نموده وبرای غارت آن خانه تازه آراسته آمده است دویدند .

سهراب پریشان ومضطرب برای دفاع ازحقوق خود با او گلاویز شده ، دزد ماهرز بردست باحربه برنده خود حمله ورشد ولی سهراب با چابکی غیرقابل وصفی مچ دست اورا گرفت وحربه را ازدست او بدرآورد .

ازصدای فریاد وهمهمه ، همسایه ها بیداروسراسیمه بیاری آمدند .

دزد دستگیرشد وتحویل کلانتری گردید .

صبح آنروز که سهراب وبرادرش بکلانتری رفتند برادر سهراب بجلو رفت ودقت فراوانی درصورت دزد نمود وآنگاه ببرادرش گفت : (همانروز بتو گفتم این قبیل گذشتها خطرناك واینکارامروزتو عاقبت بدی خواهد داشت ؟)

سهراب گفت . (کدام روز،من چنین نصیحتی‌را بخاطرندارم) .

برادرسهراب گفت : (تقریبا ده سال قبل روزی از بازار میگذشتم بازار که معمولا پرجمعیت و مردمان بسیاری از کنارهم رد میشوند . ناگهان احساس کردم دستی درجیب من فرو رفت سربرگرداندم کودك‌خرد سالی رادیدم که با چالاکی وزرنگی بسیارمیخواست جیب مرا بزند. دو دست اورا گرفتم که تحویل پاسبانش

بدهم تو ای برادرعزیزم نگاهی ازروی شگفت بمن نمودی و گفتی تو میخواهی این کودك نادان‌را بپنجه مجازات تسلیم کنی توازاین کودك درگذرو براوترحم نما چون اگروی را بدست پاسبان سپاری گرفتار عذاب و کیفر خواهد شد این طفلك بیچاره با این لباس مندرس وپاره قابل عفو است او رابیخش) .

بتو گفتم اینکاررا جوانمردی نام‌نمیدهند که ازاو بگذرم بلکه خیانت بجامعه خواهد بود زیرا که کودك جیب بریکه برای نخستین بارمرتکب جرمی شده اگر تنبیه وقصاص نشد رغبت پیدا نموده وبرای بزه های بزرگتری آماده میشود و شما از روی نادانی مرا ترغیب میکنید گناه او را با چیز انگاشته‌و اغماض کنم. ازاین گذشت امروزمن گستاخ شده واز آن پس تبهکاری آغاز نموده و رفته رفته دزد زبردستی خواهد شد . حالا ملاحظه میکنید که احسان آنروزشما را امروز تلافی نمود . واگراندکی احمال میشد تمام دارائی شما را ربوده احیانا خود وهمسرشما را هم با آن حربه قتاله بدیارنیستی فرستاده بوده .

اگر پرده غفلت را ازپیش چشم خود بر دارید و درست اندیشه کنید اذعان خواهید کرد که دزد دیشب با دست یاری خود شما بخانه شما راه پیدا کرده ، این بلا را شما بدست خویش بجان خود خریداری کرده اید و گناه کار حقیقی و واقعی شما هستید که او را از گناه اولیه نترسانیده شفقت بیجاروا داشته اید .

سهراب گفت : (از کجاشما میدانید که این دزد ماهر، اوست ؟

برادرسهراب گفت : (همان روز وقتی دستهای او را در دست گرفتم نگاهی از روی دقت بدو نمودم روی گونه چپ او جای بریدگی دیدم هم اکنون نیز که بصورت او عمیقانه خیره شدم همان خط بریده را دیدم ونیزرنك چشمان و سایر علامات را شناختم .)

خود دزد نیز گفته های برادرسهراب را تصدیق نمود .

سرچشمه بسیاری ازتباهکاری های مردمان شریرهمان گذشتها و اغماضهای خطرناکست که درآغاز کار،مردمی ساده ازروی‌تفقد نموده اند .

من وشما اگرآسایش خود ودیگران ونظام جامعه خویش را خواهانیم باید از تباهکاری هرقدر هم کوچك باشد نگذریم تا ازاین راه نسبت بقدرت قوانین و آسایش وآرامش ونظم همگانی تکلیف خود را انجام داده باشیم

فصل دهم

تشریك مساعی

همکاری باید آرمان فعالیت هرانسانی باشد . اگر عامل همکاری درسیاست جهان وروابط کشورها با یکدیگروجود نداشته باشد دنیا مانمکده خواهد بود که ازهرگوشه آن غوغای کشمکش وجنگ وجدال برپاست .

روحیه همکاری باید درخانواده بکـودکان آموخته و در آنان تولید شود . همکاری بزرگترین شرط موفقیت است . بزرگان و مؤسسین هر جنبش ملی اگر نظرغائی آنها تولید روحیه همکاری ، افزایش علاقه‌اجتماعی وپروراندن احساسات پاك ولطیف وتربیت نمودن پسران و دختران باشد آنوقت است که میتوانند شعائر ملی خود راحفظ و به میهن خود خدمت نمایند .

خود خواهی و تمایل بسعادت فردی . بزرگترین مانع ترقـی و خطر جامعه بشماراست فقط درسایه‌علاقه‌بدیگران وعشق بترقی‌جامعه وخوشبخت نمودن سایرین میتوانیم پیش رفت کنیم و استعدادات نهائی خود را پرورش دهیم : سخن گفتن ، تلفن ، تلگراف، خواندن‌ونوشتن‌تمام وسائلی‌است‌برای ارتباط‌افراد بشربیکدیگر تعاطی علم وادب‌نیز نتیجه علاقه افراد بیکدیگراست . بنابراین برای ارتباط جامعه های گوناگون بشربا یکدیگرباید احساسات آمیزشی بین کودکان تولید نمود .

تشریك مساعی

مادری یك خوشه انگوربدخترده ساله خود داد که درمدرسه بعد ازیکی دو ساعت آنرابخورد و گلویش تازه شود ، دختردرساعت‌ده که میخواست رفع خستگی

وتغییرذائقه کند وانگورش را بخورد بخاطر آورد که برادر دوازده ساله او دنبال گوسفند ها بکوه رفته و الان بر میگردد او احتیاج بیشتری بخوردن یـك میوه دارد ، دوان دوان رفت بجلوی راه بمحض دیدن برادرانگوررا باو داد و برگشت بمدرسه .

پسرانگوررا گرفت چون خواست تناول کندتکانی خورد و با خود گفت پدرم درصحرا در زیر آفتاب سوزان مشغول جمع آوری خرمن است اواحتیاج بیشتری بخوردن یك میوه دارد این انگورا او بخورد بهتراست با نهایت شتاب بصحرا رفت وانگوررا بپدرتعارف کرد .

پدر انگور راگرفت وفکر کرد الساعه همسرمن نزدیك تنور گرم نشسته و برای ما نان میپزد چه خوب است این انگور خنگ را او بخورد که تشنه وگرما زده است .کار خود را متوقف نمود و بطرف منزل رفت و انگور را بزن خود تقدیم کرد .

زن که انگوررا دید پرسید از کجا آورده ، گفت پسرم داده از پسر پرسید گفت خواهرم داده . انگورازدستی که داده شده بود بهمان دست برگشت مادر دانست که چه خوب افراد خانواده رابتشریك مساعی تربیت نموده و این نتیجه تلقین روح همکاری است که خود اودر آنها ایجاد کرده است انگوررا دروسط سفره گذاشت وهریك مقداری از آنرا خوردند .

شرکت دادن اطفال در بودجه

تابستان گذشته یك پسر چهارده ساله میهمان ما شد هنوزدوهفته از آمـدن او نگذشته بود که دوجفت شلوارش رادراثر بریدن ازروی نرده پاره کرد.ماشین علف بری ما را به پسرهمسایه روبرو و امانت سپرد و ماشین خراب شده برگشت پوست یکی ازدرختهای آلوی جوانی که روبروی اطاق ما بود کنده و تقریبا درخت را خشکانیده و بکلی از ترکیب انداخت . البته بنظر عموم این پسر طبعا مایه خانه

خرابی است ولی اگرازروی ملاحظاتی که من از سایر پسر ها کردم قضاوت کنید خواهید دید که این پسربا همسالان خود چندان فرقی ندارد و بعد از آنهم هرچه فکر کرده ومیکنم تمام تقصیراترا متوجه پسرندانسته واورا ملامت نمینمایم چون آموخته شده است باینکه تا لباسش پاره شد لباس تازه ای برایش تهیه کنند و هر چیزی را که خراب کرد و شکست عوضش را بخرند. البته این خرید ها هم با یك سرزنشهائی به پسربعلت بی‌توجهیش شده ولی معلوم است که اواینها را ازیك گوش شنیده وازدیگری بدر کرده بدون اینکه اندکی دراوتأثیر کند.

چون این پسر هیچوقت فکر نکرده است که خرابکاریهای او چه ضررهای مادی میزند و بچنگ آوردن پول چه زحماتی دارد بدین جهت طبعا هیچ اهمیتی باین قبیل چیزها نمیدهد.

بیشتراطفال زحمت اداره کردن یك فامیل را نمیدانند خانه ولباس و سایر لوازماتی که بآنهاعطا شده فقط میدانند که پدرشان برای تحصیل پول جهت فامیل روزها بکارمیرود اما بخاطرآنها نمیگذرد که یك حدی هم برای این وجه دریافتی هست یا اقلا با این مقدارپول چقدرمیتوان خرید کرد و تصور نمیکنند که ممکن است روزی پدرایشان بواسطه عوارض گوناگون ازکارافتاده وبیکار بماند.

ما اشخاص بزرگ فکرمیکنیم که کودکان نمیتوانند این مسائل را بفهمند در صورتیکه آنها می‌فهمند واگر کج فهمیده اند تقصیربا ما است که راه ورسم خرج کردن ومواظبت‌اشیاء وشرکت درخوب وبد خانواده راباآنها نفهمانده ایم.

فال ورق

طهمورث از دانشگاه فارغ التحصیل شده و درجهٔ دکتری درفلسفه داشت. برای کسب اطلاعات بیشتری و نیزدیدن بعضی دیدنی ها قصد مسافرت نمود. در آنوقت چون کشتی های مسافری شلوغ بودند. میسرنشد که بلیط اتاق یکنفره تهیه کند، پس‌از کوشش بسیارتوانست اطاقی‌فراهم کند که‌فقط یکنفرمسافردیگر درآن وجود داشته باشد با این حال ازاین توفیق بسیارخوشوقت بود.

روز بعد بیکاری اورا رنج میداد برخاست تا جامه دان خود را بازنموده واز آن چند کتاب بیرون آرد که خـود را با آنها مشغول سازد ، وقتی وارد کابین شد دید کیف ها ، جامه دانها ، کیسه ها ، همه وهمه روی هم ریخته وتکه های بسیاری ازمقوا که نام صاحبان واسامی شهرها برآن نوشته وبدانها آویخته است . نزد انبار دار رفته ومورد نیازخود را اظهار نمود .

انباردار گفت اشتباه ازخود شماست ، چه اینکه جامه دان خود را باید همراه آورده ودراتاق می گذاشتید ، چونکه جزوبارنموده اید هم اکنون با آنهمه بسته ها که روی هم انباشته است جدا کردن وتحویل دادن آنهاغیرممکن است:

طهمورث بسالن کشتی رفته پس از گرفتن یك دست ورق مشغول فال گرفتن شد، دراینوقت سروکله آقای کودرز ،هم اتاق آقای طهمورث پیدا شد وباآن طبع سمجی که داشت خود را به طهمورث رسانیده با معمول خود کـه روزی چند بار سلام و علیك واحوال پرسی میکرد ، صندلی خود را بصندلی طهمورث چسبانید مثل اینکه سی سال است با هم دوست وحالا ده سال است یکدیگررا ندیده اند احوال پرسی وازجزئیات حالات روحی وجسمی واوضاع واحوال طهمورث پرسش ها نمود .

طهمورث صورت قشنگی نداشت ولی جوانی منظم . محجوب ، مؤدب ، دقیق ، خوش برخورد وبسیارشیرین سخن بود ، روش نیکوی او چون کیمیای برارزش ، چون ظرافت و زیبائی پر طاوس او را صاحب جمال و جذابیت قرار داده بود ، همه دری بروی او باز بود ، رخسار شاد و خندان او اعجاز و کرامت نموده و بیننده را مسحورومفتون خود قرارمیداد .

کودرزهم اتاق طهمورت از اظهار نظرخود داری نداشت و پی درپی دستور میداد ومیگفت :آن پنج لورابگذارید روی چهارلوی خاج ،آن سربازرا بگذارید روی شاه (کر) آن ده را هم بگذاریدروی سرباز کاره ....

چون موقع فال گرفتن شخص میخواهد حواسش جمع وجور بوده و مواظب روش خود باشد ، این عصبانی کننده است که دیگری دستور داده وفکرشخص را باینطرف وآنطرف منحرف نماید، همین وضعیت درحالت روحی طهمورث پیدا شده بود اما بااخلاق حمیدای که داشت در برابر کودرز جز تسلیم ورضا حرفی نمیزد بالاخره حوصله اش سررفت وفال را تمام نکرده ورق ها را جمع نمود و گفت : بهتر است یك چای بخوریم ، با هم برخاسته وبرستوران رفتند . در آنجا عـده بسیاری دیـده

می‌شدند که چند نفر چند نفر دور هم نشسته آشامیدنی از هر قبیل چای ، قهوه ، لیموناد وغیره می‌نوشیدند و با یکدیگر گرم صحبت و خنده بودند .

طرف دست راست طهمورث شش نفر زن و مرد دور میز گردی نشسته در حال بغض و گریه و با صدائی حزین و متأثر با یکدیگر صحبت میکردند ، یکی از آن شش نفر که مردی لاغر اندام دارای قدی بلند و رسا و صورتی ظریف و زیبا بود فنجان چای را از دهانش دور کرد و گفت : این عفو و بخشش برایم غیرمقدور است و بسیار متأسفم که در عرشه کشتی امروز چنین تصادف و ملاقاتی واقع شد .

من ادعا نمیکنم که از همه مردم برد بار تر و با گذشت ترم و از حیث علو طبع و صبر و حوصله هیچ کسی بپای من نمیرسد ، خیر چنین ادعائی نمیکنم ولی میگویم بیش از اندازهٔ توانائی خودم گذشت و کمك کرده و بیش از اندازه استطاعت خود نیرنگ سالوس و ناروا از شما تحمل نموده ام . کارد باستخوان من رسید و ریشه محبت و عاطفه را از بن و ریشه از وجود من برید .

گودرز با آن طبع کنجکاو و سمجی که داشت نتوانست خود داری نماید از جای برخاست و خود را بنزد آن جمع رسانید و گفت: منظره میز شما بسی حیرت آور و شگفت آمیز است و طرز مکالمه شما بی‌اندازه رقت بار و تعجب انگیز است ، من دلم میخواهد از این ماجرا با خبر شوم ، آیا ممکن است ؟

یکی از آنان با ناله و ندبه گفت : حضور شخص یا اشخاصی برای گوش دادن مطلب و داوری مورد کمال تقاضای ما میباشد ، خواهشمندم شما و رفیقتان بفرمائید نزد ما بنشینید و شرح حال ما را از اول تا آخر گوش بدهید و بر ملال خاطر و اندوه ما مطلع شده و لطفاً جهت ما بخشش و عفو بطلبید .

گودرز رو برفیق خود نموده گفت : آقای طهمورث بی‌زحمت تشریف بیاورید نزدیك این میز ، چون من فقط میتوانم گوش بدهم ولی فهمیدن و با دلیل و برهان جواب دادن و طرف را قانع نمودن از خصوصیات تحصیلات جنابعالی است .

طهمورث از جای برخاست و در کنار آنان بنشست و گفت با کمال میل برای گوش دادن و اگر از دستم برآید خدمتی حاضرم .

همان کسیکه گودرز و رفیقش را دعوت بقضاوت نموده بود شروع بسخن نموده چنین گفت : «پدر ما از همسر اولی اش سه پسر و یك دختر داشت که ما باشیم .»

بعد ازوفات مادرما او چند سالی سرم گرم پرورش ونوازش ما بود . سپس مردم او را دوره کرده‌وهر کس‌باز بانی گاهی نصیحت‌واندرز ، زمانی‌تهدید ازعذاب دوزخ ، وقتی بی نظمی اصول زندگی ، موقع دیگراسراف و بی روشی مخارج بالاخره او را وادار بازدواج نمودند .

درهمسایگی مادوشیزهٔ‌رعنائی که زیبا ترین گل گلزار آفرینش بود ، گیسوان طلائی پریشان و پرچین ، لب یاقوت رنگ‌وپر خنده ، چشم سیاه غزالی داشت که چشمان افسون گرش کانون مغناطیس ، دهان خندانش چشمه شهد ، سرخی لبانش ازیاقوت هم بهتر، وتارهای ظریف ولطیف مویش دام صید دلها بود .

دل داردل ناشناس یعنی پدر ما بدام عشق افتاد و با او ازدواج نمود ، اما از انصاف بیرون نروم که ازحیث مخـارج ، خوراك ، پوشاك و هزینه تعلیم و تربیت بهیچ‌وجه برای‌ما فرو گذار ننموده وهمه چیز بوسیله‌پرستارومستخدم تهیه می گردید . فقط مهرومحبت او نسبت بما نقصان شدید ومبرمی داشت .

یکسال پس ازازدواج‌پسری بوجودآمد که اونوردو چشم‌پدر، نیروی بازوان پدر، قوت وقدرت زانو های پدر، اینهمه مهرومحبت بی‌پایان پدر نسبت به تازه وارد وآنهمه توجه وعلاقه طبع ما را برشگ وحسد برانگیخت تا آنکه وجودماکانون ملتهبی از آتش بغض و دشمنی گردید بطوریکه هر شب وروز قلب آتش فشان‌ما چهارطفل ازمواد محترقه حقد وحسد درسوزو گداز بود .

هنوز برادر کوچك ومورد رشگ‌وحسد ما همین جوان خوش سیما (منوهر) بیش از چهارده سال نداشت که پدرمرد و ما وارث اموال هنگفت پدر شدیم برادر بزرگم که درسمت راست بنده نشسته است قیم این برادرصغیر گردید .

از حق و حقیقت نمی گذرم وراست می گویم که ما تصمیم گرفتیم همه محبت های پدررا باعداوت وهمه خوشی های دوران کودکی اورا با رنج وملال بی پایان پاسخ وتلافی دهیم تا مگرقلب سوخته و گداخته خود را خنك وخوشحال گردانیم . وهمین کاررا کردیم اموال اورا دستخوش هوا وهدرقراردادیم ازدشمنی های جور بجورفرو گذارنکردیم ، اوهم بعد ازآنکه بحد رشد وبلوغ رسید دستی از آستین بدرآورد وبطورشایسته ای با ما مقابله ومبارزه نمود و چون حق با او بود درتمام مناقشات ومبارزات غالب وپیروز گردید ، اما آن دارائی هنگفت و نیروی جوانی

ما همه وهمه صرف دعوا و گفتگو و دادن پول باشخاص مختلف گردید تا آنجا که امروز دیگر چیزی برای ما باقی نیست . نه مالی نه حیثیتی و نه نیروی فعاله ، از کرده خود نادم و پشیمانیم فقط رضایت باطنی این برادرعزیزرا خواستاریم .

ما می گوئیم : برای قلب پاك و بی آلایشی که درسینهٔ خودداری برای عواطف انسانیت پروری که خدا بقلب مطهروروح پاکیزه تو بخشیده است ما راببخش .

منوهرازشنیدن این جملهٔ آخری فقط لبخندی تمسخرآمیز که نمایندهٔ یکدنیا تحقیربود برلبان آتش رنگ خودجای دادو گفت : دیگرچیزی باقی نیست که موردی برای عفوو بخشش باشد ، مطلب را درهرقالبی بریزید بآن شکل درمیآید ، دشمنی ، بی ترتیبی و اغتشاش طلبی را بجائی رسانیدید که دارائی فنا شد ، شرف و حیثیت خانوادگی دستخوش دامهای تزویروریا واقدامات عنودانه خانمان برانداز گردید ، در اثر آنهمه مشقات و لطمات روحی و جسمی بهداشت و سلامتی من جولانگاه بیماریهای گوناگون شد ، علیل و ناتوان تهی دست و بیچاره ام نموده اید ، دیگرچه چیزرا باید ببخشم ؟

طهمورث گفت : این واقعه و ماجرای شما ابداً تعجب آورو چیز فوق العاده نیست بلکه بسیارعادی ومعمولی است . من یك دائی داشتم که در عنفوان جوانی با دخترعموی خود ازدواج نموده بود ، این دخترعمودارای وجاهتی سرشار بطوریکه آقا دربارهٔ زیبائی آن زن فرمودند : شانه های مرمری سفید . گیس گلاباتون طلائی درخشان ، پیشانی روشن و قشنگ که نمونه از نور ماه باشد ، گونه های گلنار ی و لطیف که از گل سرخ آفریده شده ، و چشمان فتان وسحار که کانون لطف ملاحت باشدنداشت ، بلکه صورتی بسیارعادی وازحیث قد وقامت وسایرمشخصات نیزخیلی معمولی بود ، ولی شوهرش اورا زیاده ازاندازه دوست میداشت ودراطاعت وپیروی او راه افراط می پیمود .

این خانم که زن دائی بنده بود چهارفرزند (دو دختروودوپسر) بوجود آورد بین این چهارفرزندآن پسر آخری را یعنی کوچکترین را بیش از اندازه دوست میداشت ودرتمام شؤن زندگی میان او بادیگرفرزندانش فرق وامتیاز می گذاشت ، مثلا برای این جوراب ابریشمی میخرید برای آنان جوراب نخی .برای این پارچه خارجه گران قیمت برای آنها ارزان قیمت ، درخوردنی وپوشیدنی ، گردش وتفریح واسباب بازی ومدرسه وهمه برای این پسرممتازیت وبرتری قائل بود ، شوهراو که

دائی بنده باشد بطوریکه عرض شد به تبعیت واطاعت ورعایت میل همسرخود همین فرق ومزیت فاحش را برای این بچه قائل بود ، او را بسیارعزیزو گرامی داشت و بدیگرفرزندانش اطاعت وتمکین ازاو را امر میداد پس ازمردن دائی همین آتش خانمان سوزحقد وحسد که ازطفولیت در رگ و پی آن سه نفرریشه دوانیده بود منجربکشمکش خانمان براندازی گردید که آتش جاروجنجال آنها مبدل بخاکستر فقر و بیچارگی ودربدری شده و باد سهمناك تفرقه ، نفاق وضدیت، آنانرا بدیارفنا و نیستی پرتاب گردانید .

آن خانواده بخاك‌سیاه ذلت ونگون‌ساری دفن شدند ، فقط اثرشومی ازخود درجامعه باقی گذاشتند .

البته تعجبی ندارد . باید اینطورمی‌شد که شد ، زیرا که درساختمان جسم هر فرد ازافراد عائله بشری اعضائی بکاررفته که دروجود افراد دیگرنیز همان اعضاء بکاررفته است .

جای شك نیست که این فرق و امتیاز قلب و روح سایر کودکان را ملالت وکدورت رسانیده وموجب حقد وحسد شده کینه ورشك‌بجائی میرسد که عواطف را بکلی منکوب ومعلول وبرای هرنوع دشمنی ، کینه توزی مستعد ووادار میکند که بسیاری ازعوامل انحطاط نسل که میتوان آنرا بمثابه‌وقفه تمدن تلقی کرد ناشی ازاختلاف ، اختلال و پراکندگی اوضاع خانوادگی است . نفوذ روش افراد در خانواده وتأثیر کردارخانواده درجامعه بقدری‌مؤثراست که تحلیل و تحدیدآن محال است .

طهمورث دنبال سخن خود را کشید و گفت : مهیب ترین و سهمگین ترین حربه برای‌زوال یك خانواده‌همانانفاق وضدیت بین افراد خانواده می‌باشد. مخالفتها ونفاق های کوچك که بخاطربعضی چیزها جزئی بوجود آید چنان عواقب وخیم وخطرناك را همراه خواهد آورد که خانه وخانواده را ازریشه وبنیاد کنده وبرباد تفرقه وفنا می‌سپارد .

هنوزطهمورث مطلب خودرا پایان نداده بود که زنگ‌غذای ظهر(نهار) زده شد هر کس به میزخودبرای صرف خوراك رفت .

تبعیض

ای صاحب احساسات رقیق !

ای طبیعتیکه از خواص عواطف تند ولطیف سهم بسزا داری !

ایکه خصلت ممتاز عاطفه تو را رکن مهم حیوة خانوادگی نموده !

ایکه قلب حساس و دل نازك چون شیشه تو دلهای سنگ را آب ساخته و در برابر خود خاضع وخاشع میسازد .

ایکه مردان بزرگ دنیا با احساسات غیورانه و آمال مهم . در برابر چشم اشکبار تو تسلیم شده ومغلوبند .

لطف زندگی در وجود تو ، سعادت و الفت درزیرشاه پرمحبت وانس تو .

من کیستم ؟ وچرا مورد بی مهری تو میباشم ؟

چرا مظهر نا امیدی وخفتم ؟

بارها مرا دیده ای وبا بی اعتنائی ازمن گذشته ای. واز مهر وملاطفت ذره‌ای بوجودم ودل دردمندم نچشانیده ای !

حالا کجا میروی ؟ من سعادت را در چشمان تو درك کرده ام . یعنی زندگی را از نگاه تو فهمیده ام ، وحقیقت دنیا را در وجود تو یافته ام . کجا میروی ؟

روح من بتو مأنوس است ؟

خاطرم بنوازش دل آسای تو آرام !

کجا میروی ؟ وچرا مرا مورد مهربانی قرار نمیدهی ؟

کجا میروی ؟

بگذار لحظه ای در آغوش محبت تو سرخوش باشم .

بگذار دمی در دامان مهر وعاطفه تو بیاسایم .

کجا میروی ؟

دل من ، امید من ، و مایه جان من توئی . چرا مرا در لفاف نا مهربانی پیچیده ای ؟

کجا میروی ؟

ازرفتن تو مرغ روحم بی آشیان میشود !

ازرفتن تو بالهای مرغ روحم شکسته ودرآسمان اجتماع سرگردان وحیران وبی پروازمیماند .

ای قلب پرازعاطفه ، صبر کن . دلم را میازار و روحم را افسرده مساز .

کجا میروی ؟ از رفتن تو شالوده زندگی ام از هم گسیخته وهر تکه از آن بیکسو ، آری بیك سو پرتاب میشود .

ازرفتن تو آرزو های من ، افکارمن ، احساسات من یکباره سوخته و نابود میگردد .

اوه . او میاید !

چه زیبا ونیرومند می آید!

چه شاد وخرم سررا بالا گرفته ، سوت میزند وخندان جست وخیزمیکند .

اوه . آن صاحب احساسات رقیق به پیشوازاو میرود .

اوه . با دست بوسه بسوی او فرستاد .

اوه . او را به بغل گرفت . بوسید . بوئید . از آن پس گفتگوهای آهسته و خنده های دزدیده آغازشد ؟

بی اختیارو آرام از گوشه چشمانم اشگ حسرت سرازیر گردید .

کامم تلخ شد وقلبم مجروح تر گردید.

می اندیشیدم که خود را صبور وبرد بارنشان دهم .

اما این منظره واین جفاکاری ، قلب کوچك مرا یك باره کانون آتش فروزان کرد وشعلهٔ جان سوزش تمام تاروپود هستیم رابخاکسترسرد تبدیل نمود .

وجود او باعث بدبختی من ، وجود او چنان زندگانی مرا با یأس و حرمان آمیخته ساخته که هیچ حرارت وامیدی آنرا ترمیم ننمود !

در بیگناهی خود مطمئنم اما چه سود ، کو گوش شنوا ؟ کوچشم بینا ؟ کو آن احساسات رقیق ؟

اگربدانم که باکشیدن پردهٔ ابهام درجلوی مقدس‌ترین وبزرگترین‌وظائف حیاتی یعنی ندیدن رخسار ماه منظر تو ، رنج ، زحمت و نکبت وجود من از تو

دور میشود همانا آنرا خواهم کرد !

آن روزگاریکه من شش‌سال داشتم ، اوپنجمین بهار عمر را میگذرانید، او درمیان گلها با توپ بازی میکرد .

ومن در گوشه ای تنها با دل پر درد و با یك جهان آه و افسوس اورا نظاره میکردم .

گلها بر روی شاخه های درختان باهتزاز و رقص درمی آمدند وچمن زارها در زیر پاهای کوچك او آرام وقرار نداشتند.

افسوس که برای من جز نگاه پرحسرت سهمی نبود !

آیا من گناهکارم که بچنان عقوبتها ،بدرفتاریها ،شکنجه وعذابها، بی‌اعتنائیها اخم وتعرضها ، بالاخره تبعیض وتضییق دراصول زندگی دچار گردیده ام ؟

آیا این گناه من‌است که پا بعرصهٔ این گیتی نهاده و تقدیراتم بدست تو سپرده شده است؟

آیا این گناه من است که برای امر موهوم و خیال پوچ بی ارزشی نا چیزم شناسی ؟

آیا من هنوز کودك بی‌قدر وشخصیتم ؟

این تبعیض در مهر ومحبت برای چیست ؟ برای آنکه او پسر و من دخترم ؟

دل سوزی

دو نفر دوست دریك شهرزندگی کنند و سه سال یکدیگر را نبینند ! راستی خیلی عجب است .

اتفاقا یکروز که خلقم خیلی از بی پولی تنگ بود وصاحب خانه و چند نفر دیگر از کسانی که بمن پول دستی وام داده بودند مطالبه واذیتم میکردند ازمنزل بیرون رفته تا مگر راه علاجی پیدا کنم . در راه خانم مهوش را ملاقات کردم . هنوز سلام و علیکی میان ما رد و بدل نشده بود یکباره درد دل وشکوه ها و شکایاتی که از روزگار داشت بسرو و روی من ریخت .

من از تعجب دهانم بازماند و گفتم دوست دیرینم تو بقدر سی سال سر گذشت و گله وشکایت داری. این همه حرف رااز کجاآوردی وحالا چرا در کنار کوچه و اینطور شکسته وبسته ، تند و بی‌سرو ته جویده و داخل هم میگوئی اجازه بدهید که بیك کافهٔ نزدیك برویم و بنشینیم وحرف بزنیم .

همین طور که قدم میزدیم و باهم‌می‌رفتیم بدر یکی از کافه ها رسیدیم وباهم وارد آنجا شدیم .

اما دوست من در راه و درموقع نشستن سخن خودرا قطع نکرده و دنبال هم از بدبختی و پریشان روزگاری و پیش‌آمدهای نحس وسهمناك خود میگفت تاآنکه سرنوشت غم انگیز دختر پانزده سالهٔ خودرا بپایان رسانید .

در اینوقت دیگر حالم منقلب شده وحرف اورا بریدم و گفتم دیگر بس‌است بیش ازاین روح مرا عذاب وشکنجه مدهید راستی دیگر طاقت شنیدن ندارم حالا بگذار چندکلمه هم من بگویم تا بدانی که موجب و مسبب همهٔ این پیش آمد های مشؤم شخص خودت بوده ای . تو این دختر را از اول با اخم وترشروئی پرورش داده‌ای وهمیشه اورا پست وحقیرشمردی ، میدان دادید تا برادرانش بـاو تحکم و سروری کنند از توجه ورأفت سهم مکفی باو ندادی ، این رویه بسیار مضر و بد بود . بارها بشما گفتم این رویه بسیار ناپسند وبرای‌روح وجسم این طفلك معصوم خیلی زیان بخش است . دختر شماکامـلا وضعیت ناگـوار خود را احساس کرده و میدانسته که محبوبیت تا چه‌اندازه دل پذیر وقابل اهمیت است ومیدانست که اواز چنان نعمتی بی‌نصیب میباشد .

وقتی آخرین پسر خودرا زائیده وبا اوآنهمه‌محبت وملاطفت میکردیدمکرر بشما گفتم دلم برای (دره) دختر شما می‌سوزد که هرگز از مهربانی های گرم شما بهره ای نبرده .

معلوم‌است نتیجهٔ آن فرق وامتیاز بین پسرودختر بالاخره همینطورهاخواهد شد . حالا دیگر افسوس وپشیمانی چه سود و چه نتیجه خواهد داشت !

پسر = دختر

درجمع وخرج آداب عمومی واخلاق‌شریف وعالی، رذیل ودانی‌مسؤلیت بیشتر وسهم زیادتر برای زن است. میتوان گفت حفظ عزت‌نفس وشرف عائله بلکه‌دوری ازفساد اخلاق و کردار زشت مرد هم بعهدهٔ زن است.

چنانکه گمراهی که برنفس‌آدم وارد گردید بوسیله و با دست حوا شد. حوا سیب را بآدم خورانید، ماری که گمراه کننده بود بسوی‌آدم نیامد بلکه بطرف‌حوا برای آنکه ادوات‌کار در حوا موجودبود. زیرا که حوا واجد عناصرجمال بود که تحریص عواطف میکند.

دوشیزه و زن مرکز ومدار زندگی‌خانواده است از اینجهت تربیت دختران مقدم برپسران. چون‌ازتربیت یك پسر، یکمرد خوب و با تربیت بجامعه تقدیم‌میشود اما ازتربیت یکدختر یك خانواده خوب بجامعه اضافه میگردد.

چه اشتباه بزرگی است کـه دربعضی خانواده ها پسر را مقدم وعـزیز تر از دختر دانسته و درداشتن وبرتری پسر فخر ومباهات میکنند!

غیرت وحسادت درهر قالبی ریخته شود معنی خودرا میدهد چه‌زن وچه‌مرد. واین فتنه ایست که افسون نا پذیر است. غیرت و حسد نیروی مرموزی است کـه انکار نتوان کرد و این نیروی مدحش گـاهی انسان را طوری مقهور پنجهٔ خود گردانیده که منجر بخیانت میگردد.

عواطف واحساسات را نمیتوان منکوب نمود. جاذبه محبت خانوادگی باید بفرزندان خانواده چون شعاع آفتاب یکسان وبدون کم وزیاد پرتو افکن باشد. مادر و پدر اگر نسبت ببعضی فرزندان بیشتر و بـرخی کمتر ابراز محبت وعاطفه نمایند تعادل احساسات ازبین میرودوایجاد بغض وعناد نموده وبین فرزندان دوئیت وبیگانگی بوجود آمده وبعدها میوهٔ تلخ‌نکبت بارآن موجب پریشان روزگاری خانواده خواهد گردید.

فصل یازدهم

خشم و تاثیر آن در انسان

شاید کسی یافت نشود که اثرات شوم خشم ومخاطراتیکه از آن پدید می آید نشناخته و یا بآن دچار نشده باشد .

علت عمده پیدایش آن اصولا وقوع حوادث یا گفتاری برخلاف تمایلات انسان است یا وقتی انسان در راه رسیدن بمقصود خود باشکالات وموانعی بر خورد کند خشمگین وغضبناك میگردد .

چون خشم پدید آید احیانا رفتار و گفتاری ناموزون و ناپسند از شخص سر میزند. بسیار دیده وشنیده شده که اشخاص درموقع خشم مرتکب جنایاتی شده هنگام تسکین خشم بی اندازه از کردار و گفتار خویش نادم و شرمسار شده اند و شاید شرمندگی و پشیمانی بحدی شود که بقیه عمر از آن عمل پلید سرافکنده ومتأثر باشند.

خشم مضرات روحی وجسمی دارد که هر یك بنوبت خود زیان فوق العاده میرساند . درموقع خشم، چشم و گوش صاحب آن بسته شده قضاوت واظهار نظر در بارهٔ اشیاء وموضوعها ازدستش میرود .

روانشناسان براین عقیده هستند چون درموقع بروز خشم سرعت دوران خون دربدن زیاد میشود بهمین جهت است که پوست بدن قرمز وحرارت بدن زیاد تر گردیده چون خون دربدن زیاد شد مقدار اکسیژنی که توسط خون بنسوج بدن میرسد زیاد شده وبالنتیجه قوای انسانی روبفزونی میرود واورا وادار بکار هائیکه در مواقع دیگر نمیکند مینماید و نیز در موقع بروز خشم خون بیشتر از معمول بطرف مغز جاری شده مغز وعقل رشته عملیات واداره امور را ازدست داده ودچار اختلال میگردند .

درموقع خشم تنها اختلال درعملیات مغز رخ نداده بلکه قوه شنوائی و بینائی انسان هم موقتاکار خودرا انجام نمیدهند. درموقع بروزخشم عمل تنفس خوب انجام نمیگیردد رنتیجه مواد سمی که بواسطهٔ گاز کربنیك در بدن تولید شده کمتر دفع گردیده واین خود موجب مسموم شدن نسوج بدن میگردد و بهمین جهت اشخاص عصبانی مزاج که زود خشم هستند عموما دراثرازدیادهمین سموم زودتر موردحمله بیماریها واقع میشوند.

خشم ضررهای انفرادی واجتماعی واختصاصی بسیار دارد. باید انسان همیشه توجه داشته باشد که مهار خشم را کشیده ونگذارد لجام گسیخته هرجور میخواهد جلو برود وشخص را تحت تسلط خود قرار دهد.

زیان های خشم را بکودکان بفهمانند وآنان را متوجه کنند که ازبروز خشم در وجود خود تسلط بکار برند ونگذارند که عقل مغلوب خشم شود وعنان اختیار را برباید ونگذارند اینحالت که ضررهای انفرادی و اجتماعی دارد در آنها نفوذ کند ونکته قابل توجه آنکه بفرض انسان دچار خشم شد باید متوجه باشد که تا خشم اوتسکین نیافته وبحالت طبیعی برنگشته هیچ جورکاری نکند واظهار نظرو گفتاری ننماید چه آنکه بعداً موجب پشیمانی است وندامت سودی ندارد.

درموقع خشم بهترین دارو شستن سروصورت ودست با آب سرد و گردش در هوای آزاد وساکت ماندن وحرف نزدن است و یك گیلاس آب خنك خوردن سودمند است.

عصبانی بودن صاعقه نامرئیست

آقای سام پیر مردی دنیا دیده، با تجربه وخوش صحبت بود. بسیار دلش میخواست برای جوانها سخنرانی کند. هفته ای یکی دوبار جوانهای محله را دور خود جمع نموده وهر دفعه دربارهٔ موضوعی برای آنها سخنرانی میکرد.

یکی از روزها دربارهٔ عصبانی بودن بیانانی نمود.

پیرمرد میگفت: بیشتر جنایات و بدبختی‌ها در اثر عصبانیت و غفلت از پیش

آمدن حوادث شوم است. گاهی اندك عصبانیت که ممکن است با اندکی خونسردی بر آن چیره آمد، میتواند مصائب بزرگ پدیدار ساخته و بنیان حیات آدمی را زیرو رو کند.

چه اندازه قتلها و تباه کاریهای جانگداز را میتوان سراغ گرفت که فقط و فقط مولود یکدم خشمناك شدن بوده و اگر عامل جرم کمی تسلط بر نفس داشت درشمار تباهکاران و تیره بختان در نمی آمد. مثلا فکر کنید شاگرد بنائی در کار خود مسامحه میکند. استاد او عصبانی میشود و برای ترساندن او و فرو نشاندن خشم خود تیشه‌ای را که بدست دارد بطرف او پرتاب میکند. تیشه بشقیقهٔ آن شاگرد اصابت میکند و چند دقیقه برخود می پیچد و سپس خاموش و آرام میافتد و استاد غفلت زده را بدست زندان و ندامت ابدی میسپارد. حالا نام این را اتفاق، آدم کشی یا غفلت و بدبختی هر چه دیگر میخواهید بگذارید ولی قدر مسلم اینست که در اثر یك لحظه تسلیم شدن به غول غضب در نتیجهٔ یك آن تفویض شدن بهیولای عصبانیت بلائی برسر آدمی می آید که تا پایان عمر گریبان گیرشده و طومار زندگی و نیك بختی شخص را درهم می پیچد . . .

آقای سام میگفت : یکروز دوهمسایه بر سر موضوعی با هم نزاع میکنند و کارشان چنانکه عادت و رویه بیشتری از مردم است اول بگفت وشنید و بعد فحش های رکیك وزشت ، سپس بقدیم ترین وساده ترین اسلحه بشر یعنی مشت و سنگ و چوب متوسل میشوند ولی یکی از دوهمسایه همینکه خم میشود سنگی از روی زمین بردارد با کمال تعجب احساس میکند سنگی درشت وصیقلی و بسیار قشنگ بدستش آمد !

این مرد درهمان حال عصبانیت یکدفعه بخود آمده و برخود میلرزد ومتعاقب آن بجای اینکه سنگ را بطرف همسایه پرت کند آنرا در دست نگاه میدارد وسر را بزیر انداخته بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند یا حرکتی ازخود بروز دهد راه منزل خودرا درپیش گرفته وپس ازورود سنگ را درجای محفوظی میگذارد.

چند روزی بعد شنید که همسایه مزبور بیمار گردیده ، هنوز یك هفته بیشتر نگذشته بود که بیمار مزبور درگذشت.

همسایه عاقبت اندیش و روشن ضمیر بسراغ خانواده او رفته در ضمن ابراز تسلیت ودل سوزی، گفتگوی خودرادر چندروز پیش یادآور شده ومیگوید: «هنگامیکه

خم شدم سنگ را از روی زمین بردارم مثل این بود که یکی در گوش من گفت : (عمر این مرد سر آمده اگر تو آنرا بطرف او بیندازی بی‌شك قاتل خواهی شد) این بود که برشیطان لعنت فرستادم و گفتم هرچه بادا باد من امروز ننگ این کلمات زشت را برخود هموار میکنم. و باصطلاح ازمیدان نزاع گریختم».

اگر آن روز سنگ را پرتاب کرده بودم وامروز این مرد مرده بود من اینك در ردیف آدم کشان قرار داشتم چه خوب شد که عنان واختیار خودرا تسلیم عصبانیت نکردم وتوانستم این ننگ خانه برانداز را از خود دفع کنم. سپس اضافه کرد و گفت بهرصورت از یك نکته نباید غافل بود و آن اینست که غالبا حوادث بزرگ تأسف آور مولود بی‌احتیاطی‌های کوچك و خشونتهای ساده ومعمولی‌است . لـذا هیچگاه نباید جانب حزم وعاقبت اندیشی رافروگذارید و ازمن بشنوید وفراموش نکنید که تسلیم عصبانیت بودن باجان وهستی خود بازی کردن است .

خوشا بحال آنها که تابفهمند میخواهند تسلیم عصبانیت بشوند با کمال صراحت بطرف بگویند رفیق من عصبانی هستم نمی‌توانم جلوی خود را بگیرم تو که آدم عاقلی هستی ومی‌توانی زمام نفس را دردست داشته باشی فعلا از این مطلب وازاین صحبت صرف نظر کن.

آقای سام اضافه کرد و گفت : داستانی که چندی پیش از یکی از دوستان شنیدم آنرا نیز برای شما نقل میکنم :

چوپان و سگ هشیار و علاقمند

دریك دهکده چوپانی زندگانی میکرد سگی داشت بسیار باوفا وهشیار و علاقمند،خانه و اثاث و گوسفند های صاحبش را بخـوبی نگهبانی میکرد. در تمام مدتی که آن سگ پاسبانی میکرد هرگز دیده نشد که دزدیاپلنك یا ببر و گرگ یا دیگری جرأت کند بآن خانه وارد شود وضرری برساند .

یکروزی چوپان بپول احتیاج پیدا کرد ، سگ را همراه برد بدهکده مجاور نزدیك بازرگانی و آنرا بعنوان گرو گان گذاشت ووجه مورد نیاز خودرا استقراض

نمود و بمنزل بازگشت. سفارشات لازمه را بسگ خود نمود که تا مادام پول مسترد نگردیده از هر گونه خدمتگزاری و پاسبانی در باره منزل ومتعلقات بازرگان خودداری نکند.

سگ دانست که وظیفهٔ پاسبانی خود را باید بطور کاملتری انجام دهد که موجبات رضای صاحب خود را فراهم نموده باشد وهمینطور کرد خانه و اثاث و زندگانی بازرگان را شب وروز پاسبانی میکرد.

یکروز هنگامیکه اطراف اطاق بچه بازرگان دیده بانی میکرد یك مار بزرگ از نوع (کبرا) ازسقف سرازیر شده وبه وسیلهٔ طناب گهواره که بسقف ملحق بود خودرا پیچیده وبجانب کودك روانه شد. بمحض نزدیك شدن به بچه، سگ اززمین جستن نموده وآنرا با دندان خرد کرده دوپاره برزمین انداخت.

بعد از چند دقیقه مادر طفل برای سر کشی کودك خود باطاق آمد ملاحظه کرد مار مهیبی دوپارچه شده در وسط اطاق افتاده ودهان سگ هم خونین است. مادر دانست که سگ مار را کشته وجان فرزندش را ازخطر مرگ نجات داده از شدت خوشحالی یك احساسات تشکرآمیز وصف نشدنی در او بوجود آمد وبانهایت مهربانی بجانب سگ دویده و اورا نوازش زیاد نمود. هنگامیکه شوهرش بخانه آمد قصه را برایش حکایت کرد.

شوهر بسیار خوشحال وممنون شد وسگ را مورد محبت و نوازش فراوان خود قرارداد ونیز بسیار ممنون شداز چوپان که سگ خودرا نزد آنان گذارده بود که سبب نجات فرزند او گردیده است. فوراً یك نامه نوشت بچوپان باین مضمون:

(سگ شما جان بچه مرا نجات داده من بیشتر از آنچه بشما قرض داده ام دریافت کردم. هرگز دیناری از آنچه بشما داده ام مطالبه نخواهم کرد بنابراین سگ شما که بعنوان گروگان بود بشما پس میفرستم وبرای همیشه ازشما و سگ شما ممنون خواهم بود) این نامه را درپاکت گذاشته بوسیلهٔ نخ بگردن سگ بست واورا روانه کرد بنزد صاحبش.

همان روز چوپان پولی را که قرض نموده بود فراهم کرده وپس میآوردبرای بازرگان. درراه دید سگ بطرف او میدود چوپان بسیاراوقاتش تلخ شد وبسگ گفت:

چرا بازرگان را فریب دادی واورا ترك کردی وآمدی؟ الان من دارم پول

را پس‌میآورم . اگر ده دقیقه نیامده بودی‌من با کمال سرفرازی قرض خودرپرداخت وتورا همراه میآوردم.

دراینموقع که خشم اورا فراگرفته بود چوبی که در دست داشت بلند نموده وبشدت بسرو صورت و دست آن حیوان بیچاره زبان بسته کوبید بطوریکه سگ بزمین افتاد ومرد .

چوپان دید پاکتی بگردن سگ بسته شده آنرا باز کرد و خواند مطلب را فهمید چقدر وچطور او متألم ومتأثرشد ؟

شروع کرد بناله کردن و فریاد کشیدن آه ، آه ، سگ بیچاره فریب نداده بود بلکه بازرگان درمقابل‌خدمتی که باو کرده بود باوحکم رده بود که‌برگردد آنقدر افسوس و ندبه کـرد و ازکار خود نادم شد. اماسودی نداشت وکار ازکار گذشته بود .

وقتیکه ماخشمناك‌هستیم نباید اقدام بکاری کنیم. چون کاریکه درطی‌غضب وموقع عصبانیت انجام شود حتما بپشیمانی منتهی میگردد . نخست باید ما خود را آرام نموده درحالت طبیعی وساکت باشیم سپس دست بکار عملی شویم .

چه‌بسیار کارهائی‌درمواقع‌خشم وغضب انجام شده که منجر بپشیمانی وبدبختی های بزرگ گردیده است.

فصل دوازدهم

گل زرد

خورشید بهاری درصحنه آسمان باجلوه وفروزندگی مخصوص خویش پرتو افکنی میکند . نسیم پنهانی زمزمه نجواآمیزخودرا با شکوفه های زیبا درآمیخته. بلبلان شیرین سخن درعرصه زمین با نواهای شور انگیز خود ظهور بهار دلفروزرا اعلام می‌دارند .

طبیعت بار دیگر زمین را با فرش زمردین زینت داده وسینه گرم خودرا بسر و روی ساکنین میگشاید .

همه‌جا بانگ‌سرور وشعف برآسمان برمیخیزد ، همه چیز درآغوش سعادت و آرامشی بی پایان لبخند میزند .

پیرمرد سالخورده با قد خمیده بجانب گلزاری روآورده تا ازهوای جان‌پرور نوروزی که روح مسیحائی بکـالبد موجودات دمیده سهمی بـرگیرد و ازآن همه زیبائی طبیعت توشه‌ای ببرد .

شکوفه‌های قرمز وسفید براق ، قطرات عطر دل فریبشان مشام جان همگان رامحظوظ داشته، گلهای گلزار لب بشکـر خنده گشوده ومیگویند : مگر نه ایـن گلشن است که شکوفه های خندان میرویاند ؟ مگر نه شادابی گلهای رنگارنگ است که چشم بیننده را بخود خیره ومجذوب مینماید ؟

مگر نه این بساط باطراوت و دل پذیر است که روح سرگردان و ملول را آرامش وشادکامی می‌بخشد ؟

چه شد که برای‌خوش گذرانی خود همه راچیده ، شادابی وخرمی آن درختان

غنچه پوش را بشاخه های لرزان ، پژمان ، عریان و حرمان جانشین میگردانی ؟

پیرمرد خمیده‌همچون مرغ بی آشیانه که یك‌چند در آسمانها پرزده‌وخسته‌شده. باشد دائم چشم بدین سو و آنسو نگران نموده تا چشمش بروزنه امیدی‌روشن‌شد. درگوشه ای گـل زردی را دید که با رنگ کهـربائی بر بوته خود دل بسته و از کربت تنهائی در کنج عزلت و انزوا واغبار فراموشی بـرآن نشسته. و رفته رفته خاطره مانند پرده نقاشی بی‌آب ورنگی که بندرت تنی چندناظر تماشای‌آن‌میشوند شاهد طالع نیك و بدگلزار است :

آهسته آهسته با قدمهای کند ولرزان نزدیك ونزدیکتر شد و گفت : ای گل زرد لطیف، من هزار بار تاریکی وظلمت، هزار بار ناکامی وملالت، هزاربار اندوه فراق وحسرت دیده‌ام.

هزار بار مرغ روحم بی‌آشیان شده وبالهایش شکسته و در آسمان حسرت سوگردان وواله گردیده ام .

روزهای پر از خشم وغم وغصه را بشب‌آورده وشبهای تیره وتار وپر ازرنج و ناکامی را از پیمان شکنی‌ها، از بی‌وفائی‌ها اشك کدورت ریختم تا شب را بروز آوردم .

روز هائـی که از شب دیجور سیاه تر و تـاریکتر بوده، شبهائی که از شدت محزونی، ناکامی ، بیخوابی و بی سر وسامانی از درازی روز رستاخیز بلند تـر و سخت تر گذشته .

گاهی در جستجوی سعادت رنج بردم ، زمانی از تیر جفای خودی و بیگانه خون خوردم و هنگامی در قبال نیکی ونیکوکاری استهزا وستم کشیدم !

آرزوها ، امید ها ، خواسته هایم همه وهمه بیأس وحرمان تبدیل شد .

افسوس بهار عمر با افسردگی وبینوائی اندوه و ملال به پژمان وپیری‌تبدیل گردید!

تو گل زرد ضعیفم ، ازچه نوع مصیبت دیده ای؟

چقدر اندوه و رنج وستم کشیده ای؟

چند وقت با غم وحرمان هم عنان بوده ای ؟

چرا زرد رخ وشوریده دل هستی ؟

چرا درگوشه ای بی کس وتنها آرمیده ای؟

تو از زردی رخسار خود بشگفت وحیرتی؟
تو از رنگ پریده واشعهٔ زرد وضعیف خود بآه وافسوس گرفتاری!
گل زرد به پاسخ گفت :اوه ، ای پیرمردساده لوح توباروح‌سر کش‌خشمناك، تو باکام تلخ‌وحشتناك، بدون جهت بمخاطب خود پرخاش وقلبم رامجروح نمودی! ای پیرمرد خوش ضمیر نفس سر کش خود را رام و آتش خشم خویش را خاموش وجوشش خون خودرا آرام نما!

از این پرخاش وطغیان ازاین سرزنش‌وسوء ادب پوزش بخواه که چراانسان حالت غضب را برنگ سرخ وتیره بختی را برنگ سیاه و ضعف و زبونی را بزرد تشبیه کند.

کیست که ازشرنگ ناکامی جرعه ای نچشیده؟
کیست که ازسختیها و رنج و الم در امان بوده ؟
کیست که باین حقایق تلخ اعتراف روا نداشته ؟
کیست که از ایام خزان وپیری وفرسودگی خبردار نبوده ؟

اما همانطور که غم وافسردگی‌اثری ملال انگیز دارد : نیرو ونشاط وصفای روح بیش ازآن تسلط بروح ناتوان دارد :

من چرا فکرنکنم که رنگ زرددلیل ضعف وذلت نیست ؟
من چرا فکر نکنم که بدون رنگ زرد گلزار و گلستان زیب وصفا وشکوه ورونق ووقار ندارد.
من چرا فکر نکنم که گردش چرخ فلك که مرا برنگ‌زرد درآورده بهترین عنایت را درحقم مبذول داشته چون قشنگ ترین رنگها را بمن عطا فرموده.
اگر اینهاهیچ یك صحیح نیست ورنگ زرد نقص وعیب‌شناخته میشود توبگو بدانم گل بی‌عیب کجاست ؟

ارتباط

آقای شاپور هشت سال است که با لقاخانم ، ازدواج نموده در این مدت مدید هرگز بین‌آنان کوچکترین نقار ودلخوری بوجود نیامده و هیچوقت بدون

اراده ومیل یکدیگر بکاری اقدام ننموده اند.

یکروز آقای شاپور به لقا خانم گفت : اینکه این مدت هشت سال ارتباط زناشوئی ما با نهایت مسرت والفت گذشته یك دلیل داشته است اگر گفتی چه بوده؟

لقا خانم گفت : اگر بگویم بدت نیاد ؟

شاپور گفت : ابداً واصلا بدم نیاد . من خود آنرا خواهش دارم

لقا خانم ، صبر وبردباری من .

شاپور، چطور! چطور! صبر وبردباری تو؟

لقا خانم ، بله . بله صبر وبردباری من .

شاپور ، نه خیر، اشتباه فرمودید حوصله ومورد شناسی من.

لقا خانم ، عجب توخودت نمیدانی چقدر لجباز هستی ودربارهٔ کوچکترین چیز سخت ترین پافشاری ونهایت لجاجت را میکنی. اگرصبر وبرد باری من نبود همان جنگ اول محبت ما شهید لجاجت شده بود .

شاپور، اما این نکته را تو در خاطر داری که خودت چقدر زود رنج هستی اگرمطلبی وچیزی را بگوئی وانجام نشود (خربیار ومعرکه بار کن).

طیبه خانم، خواهر آقای شاپور آنجا بود بگفتگوی آنان گوش میداد بسخن آمد وگفت : بابا جون بعد ازهشت سال حالاامروز برای اینکه چرا اینمدت جنگ ونقار نداشته اید ایجاد مناقشه بکنید وجنگ اعصاب راه بیاندازید. این مسلم است که هر کس یك نقطه ضعفی دارد وغیرممکن است که یکنفرمتصف بتمام سجایای نیکو باشد .

کسانیکه باهم توانسته اند خلط و آمیزش و دوستی کنند ودوستی ومحبت آنان پایدار واستوار مانده است آن کسانی هستند که درمورد نقطهٔ ضعف طرف خود غمض عین کنند. درمواقع لازمه سکوت وحوصله بخرج دهند .

چنانچه این موضوع دقیق رامورد بررسی وتوجه خاصی قرار دادند دوستی درهرمورد و بین هرمردمی خواه زن وشوهر، خواه دونفر دوست، یا خویش و یا آشنا وبیگانه که باشد شیرازه روابط محکم شده ودوستی والفت پا برجا و با دوام خواهد ماند .

خون سرد باشید

جهانگیر باحالت بهت وارد شد و گفت : چنگیز مرا نجات بده

چنگیز: بیاجلو ببینم . چرا رنگت پریده است؟

جهانگیر: نمیدانم ، توتنها کسی‌هستی که میتوانی‌در دنیا پشت وپناه من‌باشی. بگو به بینم، ترا بخدا حاضری بمن کمك کنی؟

چنگیز: البته حاضرم بتو کمك کنم . یکقدری جرأت داشته باش بگو ببینم چه اتفاق افتاده ؟

جهانگیر: قدرت حرف زدن ندارم .

چنگیز: چرا رنگ رویت مثل گچ سفید شده ؟ چرا نمی‌توانی درد دل خودرا بگوئی ؟

جهانگیر مانند هنرپیشه ایکه درصحنه رل خود را فراموش کند دست و پای خودرا بکلی گم کرده، زبانش بند آمده ولرزیدن آغاز نهاده بود . با آهنگ مرتعش ولرزانی گفت : شما میدانید آقای شاد دوفقره کارشکنی برای من کرده و موجبات زیان ومزاحمت مرا فراهم نموده بود . چندی بود پی‌جور او بودم که اورا گرفتار نموده وبمقامات صالحه تحویلش دهم . هم اکنون اورا درنزدیك منزل شما دیدم کشان کشان اورا انداختم توی گاراژ تا بروم ومأموری بیاورم . حالا تمنا دارم اجازه بدهید که او درآن محل محفوظ بماند تا آنکه من اقدامات لازمه و مقتضیه را بعمل آورم.

چنگیز گفت : اولا شما یکقدری‌خون‌سرد باشید، چونکه بهرنسبت اعصابمان‌را تقویت نمائیم‌بهمان نسبت خواهیم‌توانست تأثیر نبوغ شخصیت‌خودمان رادردیگران نفوذ دهیم وازاین جاست که پرورش اعصاب‌را عبارت ازپرورش عقل می‌دانندزیرا ضبط انفعالات اعصاب باعث تقویت فکر در وجود ما وموجب اقناع خصم بطریق صواب وبالنتیجه منتهی بکامیابی خواهد گردید .

تجربه نشان داده که برای ایجاد هیبت درنفوس مردم هیچ عاملی مؤثر تر از

جلوگیری حالات عصبانی وجود ندارد چون سکون و آرامش شخص دیگران را نیز وادار بآرامش وسکون وتعقل مینماید . سرانجام اشخاص درحل مشکلات بجای هیجان و ابراز شدت ناگزیر میشوند از نیروی فکری و روش عقلانی الهام گرفته و استفاده نمایند بر عکس از نظر اینکه جمعیت چون روی همرفته تحت سیطره نیروی عصبی میباشند نمی توانند بخوبی فکر کنند در اینصورت هر فردیکه بداند چگونه ازحالات عصبی جلوگیری نماید طبیعی است بوسیلهٔ تفکر وتعمق خواهد توانست برجمعیت فائق آید و آنان را باطاعت سوق دهد .

بهرحال هرقدرشخص توانا باشد، مادامیکه اعصابش تحت اختیارش نیست دارای شخصیت نیرومند نخواهد بود .

دوم رشادت ازفضائلی است که دلالت بر وجود نیروی ذاتی دارد . خصیصه اقدام با نتقام جوئی برهان صادقی است بر شخصیت و پیشرفت و بالاخره این حس نماینده رشادت واز بارزترین ممیزات قوی عناصر شایستگی وجوانمردی است ولی همان دانشمندان مکاتیب اخلاقی که حس انتقام جوئی را ستوده وترغیب و تشویق نموده اند دربارهٔ عفو واغماض تأیید بیشتری نموده و گفته اند : شجاعت ملاح در در طوفان وقدرت شخص درعفو و گذشت است .

جهانگیر خودرا آرام ومتین نموده گفت : خیلی سنگین است که ازاو بگذرم چون زیاد مرا رنج داده

چنگیز : حالا اورا صدا میکنم وتا آنجا که ممکنست زیان را تلافی نموده و بعد بقید پوزش او، شما عفو واغماض روا دارید . (اینکار بدین ترتیب عملی شد) .

فراموش کار

هنگام نسیم سحرگاهی که اختران زیبا برآسمان نور پاشی میکردند همچو مرغ پرو بال شکسته می نالید و بی پروا خودرا ازاین سو بآن سو پرتاب میکرد .

شبی دراین کشاکش مرگبار زنده داری میکرد . خون دل میخورد و هردم ناله شور انگیزی درمیداد ومیگفت : ای بشر توچه طبع فراموش کاری داری ؟ تا

وقتی بشخص یاکاری وچیزی نیازداری خودرا فراموش کرده و برای یافتن آن هر گونه همتی مبذول‌میداری ؛ پس از انجام شدن آن‌خوبیها طبع سر کش، خودخواه بشرآن خوبی‌را ازخاطره خود داده وفراموش میکنی.

این من نیستم که آن همه خوبی وهمراهی برای تو کردم ؟

این من نیستم که ترا مکرر ازخطر نجات دادم ؟

این من نیستم که تو هرروز وهرشب دست نیاز دراز نموده وتمام حاجات ترا با روح خوشحال وخرم انجام داده ام ؟ حالا چه شد که این تقاضای کوچك مرا با چنان ترشروئی واخم رد کردی ومرا معطل وسر گردان گذاشتی ؟

اردشیر از خواب پرید و بطرف آن ضجه وناله رفت بدون پرسش وارداطاق گردید و گفت : برادر مگر دیوانه شده ای ؟ چرا اینوقت شب اینطور میکنی‌من‌از خواب جسته وبی‌اندازه پریشان حواس ونگرانم ، چه شده ؟ چطور شده ؟

نعمان گفت : از دست مردم . از دست این بشر فراموش کار . از برای بیوفائی خلق .

اردشیر گفت : عجب حرف عجیب وغریبی میگوئی و عجب فکری در مغزتو حکم روائی میکند . بشر همین‌طور است که دیده و میگوئی ولی ما باید طبع خودرا طوری بسازیم که نیکوکاری‌را سرمشق زندگی وسیره خود قرار داده‌ولی انتظار تلافی آنرا نداشته باشیم.

ارسطو میگوید :

« اشخاص نیك نفس ونیکوکار خودرا حاضر برای خدمت بشر می‌دانند وپس از انجام خدمت احساس خوشبختی وسعادت ومسرت در خود مینمایند . هنگامیکه کمك ومساعدتی از دیگران بآنها میشودخجلت وشرمساری بآنها مستولی‌میگردد آنها بزرگواری‌وشرافت را درآن‌می‌بینند که نیکی‌وخدمت بخلق بنمایند وانتظار قدردانی ونیکی را ازجانب مردم عمل پست وناچیزی میشمرند» .

یکنفر چکی به مبلغ ده هزار ریال داشت به بانک مراجعه . تحویل دار یك صفر زیادی خوانده ویکصد هزار ریال پرداخت نمود . گیرنده وجه نزدیك بیرون رفتن متوجه شد که تحویل دار با یك نقطه چه اشتباه بزرگی نموده است . برگشت و موضوع را بتحویلدار گفت و نود هزار ریال را مسترد نمود . تحویل دار پول‌را

پس گرفت و چیزی نگفت . صاحب چك و پول گفت : جناب آقای تحویل دار با این خدمت و نیکی که بشما کردم اقلا خوب بود یك امتنان ساده مینمودی.

تحویلدار گفت : کی بشما گفت که پول اضافه را پس بیاورید ؟

صاحب چك گفت : وجدان و عزت نفس ، درستی و تقوی بمن گفت که پـول زیادی را که از آن خود ندانم مسترد کنم .

تحویلدار گفت : بنابراین همان وجدان و پاکدامنی وشهامت روح باید ازشما راضی شده و سپاسگزاری وامتنان کند .

طبیعت بشر اینطور است ما هم باید خودرا درنفس خود قانع کنیم و اگـر نیکی بکسی کردیم و در برابر قدردانی وتشکر نکرد بخشم نیائیم ونگوئیم «دست من نمك ندارد وبهر کس خوبی کردم بدی دیدم ولعنت برمن اگر کسی را دم چاه دیدم بالگد به ته چاه پرتابش نکنم.»

سعدی فرموده :

تو نیکوئی کن ودر دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد بـاز

دو نفر دوست باهم صحبت میکردند یکی از آنها صاحب تجارتخانه بزرگی بود. گفت : دریکی ازمعاملات خود سود عمده بردم واز آن مبلغی بنام هدیه بین کارگران تقسیم کردم که بهریك بالغ بریکصد تومان عاید شد. درمیان آن کارگران که متجاوز از پانصد نفر بودند فقط شش نفر از آنها با زبان تشکر نمودند وچهل نفر از آنان سرتکان داده و رفتند و درحدود یکصد نفر بدون ابراز کوچکترین تعارفی باروح خوشحال گذشتند و سیصد و پنجاه نفر دیگر با روح عبوس و ناراضی گذشته بعد معلوم شد که هدیه را نالایق شمرده وقابل تشکر ندانسته اند.

از این پیش آمد من بسیار متغیر شدم و با خود شرط کردم که هرگز چنین کاری را تکرار نکنم.

دیگری گفت عجب انتظاری شما داشته اید وچـقدر بیهوده بروح خود فشار آورده اید این طبیعت بشر است که هرگز بخوبیها بعد از انجام یافتن قانع نبوده وآن کسانیکه توقع دارند نیکی آنها درچشم دیگران منظور واز آن تشکروقدر دانی کنند در اشتباهند .

در تورات آمده است که حضرت مسیح در یکروز ده نفر از اشخاصی را که

بمرض پیسی دچار بودند نجات داده ولی تنها یکنفر از آنان از اوسپاسگذاری نمود بقیه اصلا بروی خود نیاوردند.

ما باید طبع خودمان را جوری بار آورده که نیکی دیگران را در بارهٔ خود قدردان ووفادار باشیم وهرگز خوبی را فراموش نکنیم ولو اینکه کوچك وناچیز باشد. اما درخصوص قدردانی دیگران یاعدم آن اندیشه نکنیم و هر نوع نیکی و نوع پروری که بتوانیم انجام دهیم فقط برای رضای خدا وراحتی وجدان خویش.

فصل سیزدهم

خودخواه

طبع بشر مبتلا به بیماری است که آن (حب ذات) نام دارد. در هیچیك از ادوار تاریخ دیده نشده که این بیماری خطرناك شفا یافته باشد بلکه بالعکس بیماری مزبور بمرور زمان سخت تر و بحران آمیز تر گردیده است.

آدمی موجودیست بلند پرواز که هر قدر بیشتر از خوان نعمت گیتی متنعم گردد بیشتر دل باختهٔ کامیابی میشود. اگر درست بجهات محرومیت نفوس بیشمارو کامروائی گروهی دیگر دقت کنیم خوب می‌فهمیم که علت العلل نامرادی افرادی بسیار، استیلا وغلبهٔ حب ذات بوده‌است. چون حس تفاخر و خود پسندی در کسانی بوده که همواره مجذوب شعاع سعادت روزافزون شخصی، و بی‌اعتنائی بر نیك و بد اوضاع زندگانی اجتماعی بوده اند.

درطبیعت سنتی است که همیشه توازن بین مقدار خیر وشر را حفظ میکند. این سنت طبیعی خود بخودکار خودرا انجام میدهد. لذا کسانیکه حب ذات داشته و بموجب خود پسندی وخودخواهی تأمین موجبات رفاه و آسایش و تهیه وسائل راحت خودرا بر بی‌اعتنائی بر اصل مسلم صرف مساعی درطریق تأمین زندگانی همگانی دانند، همواره آنان با تباهی و پریشانی و نامرادی محض هم‌آغوش میباشند و کام‌روائی مخصوص گروهی است که عاطفه بشر دوستی آنها برخودخواهی غلبه واستیلا داشته باشد.

جنگل

جنگل بسیار بزرگ انبوهی که هماره گردشگاه عموم واز هـرتیپ و طبقه برای تفریح وانجام امور بدانجا می آمدند .

صبح خیلی زود هنگامیکه کم کم پرتو درخشان آفتاب درسطح رود خـانهٔ مجاور جنگل منعکس میگردیددرهمان موقع باد سحرگاهی توشه فراوانی ازبوی سبزه و درختان جنگل را بیغما برده و بمشام اطرافیان میرسانید .

دور نمای دلپذیرآن رودخانه شفاف که شبانه روز در قسمت خاوری جنگل با غریو وغرش بسنگهای ریز ودرشت خورده و کف آلوده ونعره کنان میگذشت . ازشما چه پنهان هر کس برای یکروز گردش میآمد سه روزمتوقف میشد وهر کس برای انجام کاری آمده کـه یك ساعت بماند دو سه ساعت برجای خشک میشد و می ماند .

در سی وچهار کیلو متری جنگل یك دهستان آباد و نسبة پر جمعیتی بنـام (دژآباد) واقع بود که مردم آنجا همه کارگر و درکان های ذغال آن حدود کار میکردند.

بواسطهٔ کثرت جمعیت کارگر و زیادی عبور ومرور درآن حوالی مهمانخانه های متعددوجودداشت امابهترین وبا رونق ترین آنها مهمانخانه ای نزدیك بکان است که بمهمانخانهٔ جنگل موسوم ومعروف میباشد .

دخترك زیبا وشانزده ساله ای بنام (گل اندام) ازموقعیت مهمانخانه جنگـل استفاده کرده وهرروزساعت هشت صبح برای فروش عکس وکارت پستال بمسافرین وسیاحان بمهمانخانه میآمد و روبروی در میایستاد .

این دخترك که پدر و مادر خود را از دست داده بود تنها زندگی میکرد و بوسیلهٔ این شغل کوچك و درعین حال آبرومند خود زندگانی شرافتمندانه ای را میگذرانید بطوریکه هیچکس حتی جوانان متمول وپول دار هم نمی توانستندتوجه اورا بخود جلب کنند .

صبح روز ۲۸ آبان (گل اندام) برخلاف همیشه سر کار خود حاضر نگشت و تا ظهر از او خبری نشد مشاهده این غیبت ناگهانی آقای مدیر (مدیر مهمانخانهٔ جنگل) را بفکر انداخت و نیز سایر مسافرین وهر کس که اورا دیده و می‌شناخت نگران شده و ازدختر بیچاره پرسش میکردند.

آن روز گذشت و بازفردا هم مثل روز گذشته از گل اندام خبری نرسید مدیر مهمانخانه تا آنروز جرأت نکرده بود ازوضعیت گل اندام چیزی بپرسد ودراطراف خانه او اطلاعاتی بخواهد. اما پس از پنجروز، کار را از کار گذشته دانست و لازم دید که اطلاعاتی بدست آورده، تا رفع دغدغه خاطر ازهمه بشود.

یکنفر چرخ سوار مهمانخانه را مأمور رسیدگی نمود. پس از پرسش ازهمهٔ خانه های همسایه هاواطرافیان که محور گفتار همه این بود که صبح زود (همان روزیکه مفقود الاثرشده) مثل معمول بساط خودرا برداشته وبطرف مهمانخانه جنگل آمده و دیگرمراجعت نکرده است! (پس او چه شده؟)

ساعتی بعد مدیر مهمانخانه جریان زندگانی. وواقعهٔ آن دختر را باداره آگاهی گزارش وتوضیح داد وبرای جستجوی دختر بی‌یار ویاور استمداد طلبید.

مأمورین آگاهی بعد از دو روز تجسس ورسیدگی، موقع غروب که زاغان از بالای چنارها دسته دسته پرواز و آسمان زرد فام را درتاریکی خود فرو برده بودند صدای ناله حزین واستغاثه دردناکی را از نزدیکی شنیدند. با رموز پلیسی خود رد و هوای آهنگ را دنبال کردند. بپشت دیواری رسیدند که از آن سوی دیوار صدای ضعیفی بگوش میرسید ومیگفت (کاری ازدست من ساخته نیست جز آنکه دست بدامان دعا زده و از این روی سرنیاز باستان تواناتر ازهمه فرو آوردم و از او استغاثه کنم که مرا درپناه عنایت خود ازهرگزند بر کنار دارد...

اما پس از آنکه راز ونیاز او بپایان رسد، در کوبیده شد و دونفرمأمورواردصحن حیاط شدند، جسور وچالاك بطرف اطاق رفتند.

نمی‌توانم بگویم که صاحب استغاثه از دیدن دونفر مأمور چه حالتی پیدا کرد ولی همین قدر بود که فریادی بر کشید و ازخوشحالی یا ترس غش کرد.

آب سردی بررخش پاشیدند و باوبازبان مهربان وملایم دلداری ونیرودادند حالش جا آمد و ازجای برخاست.

ازعلائم وخصوصیات وعکس او که دردست داشتند شناختند همان (گل اندام)

مفقود الاثر است.

مأمورین با لحن مؤدب ومتین سر گذشت واقعه را از او پرسیدند.

گل اندام گفت: پیش از آنکه گرسنه گیها، آوارگیها، وپریشانیهای خودرا ابراز دارم خدای راسپاس که از پرتوملکوتی روانم را تابناك و ازمنجلاب ناامیدی نجاتم داده است.

سر گذشت خودرا چنین شرح داد و گفت: پسری بسیار مغرور وخودپسنداز خود راضی ومتکبر، امادرعین حال عفیف وپاکدامن، مدتی است مرادنبال نموده‌و قصد زناشوئی را داشت. این پسر که (رشید) نام دارد وپسر آقای بیژن که مرد معروف وسرشناس میباشد متمول و زیبا، شریف وبا خانواده است. ولی یك خوی پلید، یك روش اهریمنی دارد که خود پسندوخود بین است از اینرو من از اخلاق زشت او بسیار متنفر بوده وبارها باو گفته ام خود پسندی وغرور که بر روح آدمی نفوذ داشت شخص را تحت تسلط و رفتار خود قرار میدهد تا آنجا که چشم گوش و هوش فقط متوجه آن‌میگردد که خودرا ازدیگران برتر وبهتر داند. هیچکس‌را باندازه خود ظریف، زیبا، دانشمند، خوش کلام فهمیده ولایق تشخیص ندهد. همه مردم را پست وناچیز دانسته ودربرابر خود ذلیل وزبون پندارد.

این سجیه خبیث خودپسندی ارزش عقل آدمی را از بین برده و درچشم مردم خار وخفیف میکند. این بیماری روحی مانند افعی زهرآگین یاهمچون مرض خوره تمام سجایای نیکو را بلعیده واز بین میبرد.

هر آدم خود پسند، خود بین درانظار مردم انگشت نما ومورد طعن وملامت است چون بیچاره خود پسند حدود احترامات دیگران را منظور نداشته و پای خودرا از راه مستقیم آداب خارج نهاده بنا براین خود بخود مستوجب نفرت و بد بینی همگان قرار میگیرد.

تمام دانشمندان وصاحبان مکاتب اخلاقی فلسفی واجتماعی انسان را مکلف به رموز وانجام آداب تواضع ومردم داری نموده اند.

ولی رشید خود پسند، خودپرست براین گفتار من خنده تمسخر آمیز نموده وهر روز برتفرعن وخودستائی خویشتن میافزود و مرا تهدید میکرد که اگر تن بوصلت ندهم سزای نافرمانی را با رنج والم خواهم دید.

از اینرو همان روز ۲۸ آبان مرا بطور ناگهان در راه دزدیده و دراین‌محل تنها محبوس نموده است .

مأمورین گل اندام‌را باداره صالحه‌برده پس از تنظیم‌پرونده اورا رها ورشید مورد کیفر قانونی قرار گرفت .

داوطلب کار اداره

مدتی است که باین طرف وآن طرف بـرای تحصیل شغلی میرود . هـرچه کوشش وتلاش میکند کار مناسبی که‌درآمدآن کفایت پرداخت اجاره بهاء آن‌خانه کوچك و زندگی اورا بدهد بدست نمیآورد .

اثاثیه و اندوخته او تمام شد . یأس وناامیدی بر روح مغرور (مینو) احاطـه کرده این‌دوشیزه طناز وخودپسند سخت دررنج بیکاری واقع‌شده در کمال‌عسرت و ناراحتی زندگانی میکند . حالا کـه شغل اداره پیدا نمیکند نـاچار دریکی از تماشا خانه‌ها باید داخل شود ولی افسوس که بهر کجارجوع میکرد پرسش‌مدیران تماشا خانه ها جز این‌نبود که: آواز خواندن میدانید ؟ پیش‌پرده میتوانید بخوانید حرکات کمیك میدانید ؟ میتوانیدخوب برقصید ؟

مینو نمیتوانست جواب مثبت بدهدلذا مدیرتماشاخانه سری تکان داده‌میگفت محل نداریم.

مینو که استعداد بازی کردن را در خود میدید پس از آنکه در اداره یا تماشا خانه جای خالی برای خود نیافت و دید نمیتواند از این راه شغلی بدست‌آوردفکر بسیاری نمود وتصمیم گرفت ببنگاه فیلم برداری وسینما مراجعه کند.

در یك صبح مه‌آلود که باد زمستانی خیابان های وسیع را عرصه تاخت تـاز خود ساخته بود .

مینو با لباس نازك وبی پالتو بطرف یك بنگاه فیلم برداری روانه شد. وارد محل گردیده ومنظور خودرا اظهار نمود .

جواب شنید : (شما بروید دفتر نزد داریوش‌خان).

مینو بطرف دفتر وسراغ آقای داریوش‌خان‌رفت . جلوی دردفتر که یك لته و کوچك اما با چوب بسیارخوب وساخت ممتاز تهیه گردیده بود مکثی نموده‌و بعد دوضربت با انگشت خود بدر زد .

جواب شنید : وارد شوید .

مینو وارد شد ومطلب خود را گفت .

دفتردار گفت : این اطاق برای ثبت نام وقیدساعت ورسیدگی بکارهای‌بنگاه است واما برای‌پذیرش واستخدام وغیره‌باطاق روبرو مراجعه کنید وآقای داریوش را درآنجا ملاقات خواهید کرد .

مینو بدر اتاق رو برو رسید و با انگشت خود ضربه ای بدر کوبید . پس از لحظه ای ازداخل اتاق صدای خشن مردی بگوش رسید . بفرمائید :

مینو در را باز کرد مردی پنجاه و دوسه ساله با موهای خاکستری که‌پیراهن سفید تمیزی با کراوات دودی رنگ بتن دارد ، دربرابر میزکار خود نشسته بود . آن مرد با نهایت شتاب از جای برخاست ودر برابر تازه وارد بایستاد و باعصبانیت وبی‌حوصله گی که خستگی از آن هویدا بود گفت : ببخشید خانم چکارداریدد ؟

مینو گفت : در سراغ آقـای داریوش خـان میباشم و بمن اینجا را نشـان داده اند .

مرد اظهار داشت بنده داریوش هستم چه فرمایشی دارید ؟

مینو گفت : درجستجوی کار میباشم .

داریوش: کارمن بسیار زیاد ووقتم بسیار کم‌است وباین دلیل نمی‌توانم‌اشخاص را جز در روز های دوشنبه از ساعت چهار تا هشت پذیرائـی کنم و بسؤالا تشان جواب دهم .

مینو :خیلی متأسفم که از روز و ساعت ملاقات شما بیخبر بودم والا مـزاحم نمیشدم ، چون راه دور است و وسیله آمدنم مشکل، اجازه فرمائید دراتاقی‌دیگر منتظر شوم تا شما کار خود را تمام کرده و وقت شنیدن چند کلمه عـرض بنده را داشته باشید .

داریوش: بسیار خوب ، بسیار خوب، اگر وقت‌دارید و میتوانید منتظر شوید اتاق مجاور توقف کنید :

مینو داخل اتاق نشان داده‌شد. اطاق کوچکی که با یك مشمای پیچازی فرش و سه دانه صندلی چوبی اطراف آن گذاشته بودند. در روی یکی از آن صندلیها قرار گرفت. هوا خیلی سرد بود ودر این اتاق بخاری نمی‌سوخت. لباس نازك مینو نمیتوانست اورا از سرما حفظ کند. قدری نشست سرما اورا عذاب میداد از جای برخاست پشت شیشه های پنجره قدم میزد. بادمیوزیدو باران شروع بباریدن کرده بود وهوا منقلب وتاریك بود.

مینو در دریای تفکر غوطه ور گردید با خود میگفت آقای داریوش‌خان چه مرد خشن و بد اخلاقیست، چقدر با تغیر و افاده حرف زد، راستی یافتن کار برای اشخاص و کسانیکه کمك (پارتی) ندارند چه اندازه دشوار است. چقدر خوب است که هرگز آدم با چنین اشخاص بد خو واخمو روبرو نشود. بعد برگشت بگذشته خود مرور نمود. قیافه‌خندان ومؤدب مرد جوانی که باعشق پاك وخالصانه‌وحقیقی اورا دوست میداشت درنظرش مجسم شد بخاطرآورد که این مرد نجیب و شریف چقدر با تضرع باو ابراز عشق نمود وچگونه با تکبر وخودخواهی که مولودغرور جوانیست اورا ازخود براند. گمان میکرد که بتنهائی میتواند بار سنگین زندگانی را بدوش کشیده و از نبرد زمانه فاتح بیرون آید. او اکنون در کجاست؟ و چه میکند؟

چرا با آن تندی اورا رنجانده؟ چقدر آن مرد جوان خشرو ومهربان بود. درتمام مدت چهار پنج سال روزی نبود که خود را فدائی من ننماید و مهر و محبت خودرا نسبت بمن با کمال صداقت وصمیمیت بازنگوید.

چرا؟ گوش من شیرینی ولذت آن گفته های عاشقانه و صادقانه و آن صدای دلنوازو آن کلمات شور انگیز را بکام جان خود نگرفت ودرپاسخ گفتارمحبت آمیز وحرکات سراسر مهر وملاطفت انگیز او با تکبر وافاده رفتار کردم.

چرا؟ آن سینه ای که ازحرارت شوق وصفاکانون آتش محبت وعلاقه بود، آب یخ بی‌اعتنائی برآن ریختم.

چرا؟ امید های تابناك را بعفریت حرمان ویأس سپردم.

هشت سال، آری هشت سال گذشته است!!! تأثری بی‌منتها در قلب خویش احساس کرد. افسوس وهزار افسوسی که وقتی بعشق خویش واقف شد و زمانی دیده بینائی بگشود که آب ازآسیا گذشته واورا برای همیشه ازدست داده است.

رشتهٔ تخیلات برهمه وجودش پیچیده شد و کابوس حرمان و محرومیت بر او مسلط و بحال اغما فرو رفته بود که صدای بازشدن در اورا متوجه و بخود آورد. دیدار قیافهٔ داریوش چنان اثری در او نمود که یکباره ازجای برخاست.

داریوش با صدای زبر و گفتاری تلخ بریده بریده گفت: هوای اینجا سرداست بفرمائید دراطاق کار من تا خدمت برسم.

مینو باتاق دفتر کارو ارد شد. حالا مثل آنست که درحال خلسه واغماء میباشد تمام افکار و گفتار گذشته را ازپیش چشم خود عبور داده و بحال افسوس و پشیمانی چند دقیقه بسربرد ومدتی باخود مبارزه و با قلب متأثرخود در گفتگوشد. سپس از جای برخاست تا بادقت کامل آن محل را کنجکاوی کند. تمامی اشیاء اطاق را از زیر نظر گذرانید. دو آئینه قدی روبروی یکدیگر بدیوار میخکوب شده. چند گنجه که در آنها اسبابهای لازم برای گریم کردن و لباس و کلاه و غیره چیده شده بود. وضع اتاق نشان میداد که آنجامکان آرایش هنرپیشگان است. وسائل گریم کردن از هرجهت بطور مرتب در قفسه ها چیده و درروی هریك آنهانوع جنس وطریقه استعمال آن نوشته شده است.

نیمساعت گذشت، یکساعت گذشت، یکساعت و نیم گذشت مینو خسته شد بعلاوه احساس گرسنگی غریبی میکرد. گاهی ازسرما رنج میبرد و زمانی از گرسنگی بخود می‌پیچید. فقط تیك تاك آن ساعت که بر دیوار کوبیده بود او را مشغول میداشت. ازاین صدای یکنواخت ویکجور هم خسته شد با بیحوصله گی هرچه تمامتر انتظار آمدن داریوش را میکشید. دقایق طولانی و تمام نشدنی بودند.

چشمان قهوه ای رنگ ومژگانهای بلند وپیچیده اش حال طبیعی خودرا بکلی ازدست داده. محرومیت و ناامیدی ازصورت ورنگ رخساره اش آشکار بود. احساس میکرد که سرش بدوران افتاده است. نظرش را ازساعت برگرفت وخودرا متوجه چیزهای دیگر نمود پس ازمدتی باز نگاهش بساعت افتاد دید که دوساعت و نیم است اینجا نشسته. بیحوصله گیش بمنتهادرجه رسیده بود! باخود می‌اندیشید آیا آقای داریوش‌خان فراموش کرد؟ والا چطور ممکن است اشخاص را اینقدر در انتظار گذاشت؟ ایکاش امروز برود و روز دیگر بیاید. چرا این مرد آنقدر بی قید و بی فکر است؟ چرا فکر نکرده که نباید کسی را اینقدر در انتظار وناراحت نگهدارد؟

بالاخره بی‌اختیار ازجای خویش برخاست بطرف میز آرایش رفت در برابر آئینه قرار گرفت بدون آنکه بداند چه میکند صورت زیبا و ملیح خودرا مانند پیرزنی هشتاد ساله شبیه نمود. کلاه گیس سفیدی ازقفسه برگرفته برسر گذاشت وشال بلند مشکی پوشید وخودرا عجوزه تمام عیاری ساخت برگشت بجای خود قرار گرفت. دراین موقع صدای خشن آقای داریوش‌خان بگوش رسید. باخود گفت چه فکر سخیفی پیش‌من آمد. این چکاری بود کردم. خواست برخیزد و بفوریت گریم‌خودرا پاك کند ولی متأسفانه دیرشده بود درهمان لحظه آقای داریوش بدون‌توجه، باصدای خشن خود مینو را مخاطب قرارداده: خانم خیلی متأسفم ازاینکه... ناگاه‌ازتعجب دهانش بازماند پس ازلحظه ای باصدای درشت وغضبناك گفت: خانم‌شما کیستید و چطور اینجا آمده اید؟ چکاردارید وچه میخواهید؟

مینو باصدائی لرزان وهراسان اظهار داشت. آقا بنظرم پنجاه سال است که دراینجا منتظر شما هستم اگرشغلی ندارید که بمن بدهید لازم بود که مرا اینقدر معطل وسرگردان نمیکردید. فوراً ازجای خود برخاست کلاه گیسی ولباس‌مشکی را بجای خود گذاشت.

صدای‌قهقهه داریوش‌خان درفضاپیچیده شد. مینو ازکار خود خنده‌اش گرفته بود گفت: آقا این انتظار بنظرمن همانقدر که عرض کردم طول کشید.

در اینوقت صدای دیگری که اورا باسم مینامید توجهش را جلب کرد. روی خودرا برگردانید، رنگ رخش زرد شد، سرش بدوران افتاد، اشیاء اتاق‌دربرابر دیدگانش همه‌دنبال هم دایره وار بحرکت آمدند. لبان متبسم او یك پارچه آجر خشك شد. با صدائی لرزان و گرفته گفت: ای خدا، این فرهاد است! چشمانش بسته شد وچون زانوهایش نیروی تحمل ایستادن نداشت برروی صندلی افتاد.

فرهاد صورت بیرنگ دوشیزه ای را که نهال محبت او درقلبش کاشته وسالها آنرا نگهداری کرده بود و بالاخره غرور خود پسندی آن دختر آن غنچه محبت نشکفته را پژمرده نموده بود می‌نگریست ومهر ومحبت دیرین چون دریای مواجی بجوش و خروش‌آمده با انگشتان لرزان خود آب سرد برخسار چون ماهتاب او می‌پاشید

دیدگان مینو از هم باز شدند و با صدائی ضعیف و خفه گفت: فرهاد اگر بدانی از آنکه بواسطهٔ تکبر وغرور خودمحبت بی آلایش تورا کوچك و ناچیز

شمرده وبقلب خود مراجعه وتوجه نکردم چه پشیمانی بزرگ برایم ایجاد و چقدر رنج وزحمت معنوی وروحی وجسمی دیده ام! چه خوب شد که تورا امروز دیدم.

فرهاد: از این همه مهربانی امروزی شما امتنان دارم. چه شد که امروز اینجا آمده اید؟

مینو: برای یافتن کار وپیشه مناسبی اینجا آمده ام.

فرهاد: برای یافتن کار! دراینجا؟ مگر نمی‌دانید که این بنگاه ازمن است.

مینو که حالش بجا آمده بود گفت آقای فرهاد آنچه من کرده ام برخلاف تمایل باطنی واحساسات قلبم بوده. این غرور خود پرستی مخصوص دوشیزگان جوانیست که لطف وزیبائی آنهامورد تحسین وتعریف اطرافیان قرار گرفته. امان، امان، ازآن ستایشها که چه روح نخوت وخود پرستی ایجاد میکند. من خودم هم نفهمیدم که چرا این رفتار خشن را نمودم وشما را رنجاندم. درحقیقت بد نشددرس اخلاقی گرفتم. البته مرا خواهید بخشید.

آقای داریوش گفت: حالا که صحبت ازتحسین اطرافیان بمیان آمد منهم درد دل خودرا بگویم.

درطفولیت من پسربچه ای بودم زیبا، خوش‌چشم وابرو، خوشرنگ و آب. هر روز وشب از مادر وپدر وبستگان واطرافیان آفرینهای گرم وتحسین های‌پی درپی برای حسن وجمال خود دریافت میداشتم. این‌تعریفها درمن نخوت‌وغروری بوجودآورد که هیچ‌دوشیزه ای را برای‌همسری خودلایق ندانستم و خودرامافوق همه تصور کرده وهر کس را برای زناشوئی بمن پیشنهاد نمودند ناقابل و در برابر وجاهت تصوری خود زشت ونامناسب پنداشتم تا امروز که پنجاه و هشت سال از عمرم میگذرد نتوانستم همسری اختیار کنم واکنون ملاحظه میکنم که چه خبط بزرگی شده وعمر گذشته را نمیتوانم برگردانم وامروزهم وصلت مناسبی نمیشود برای خود درنظر بگیرم. یعنی اگر دوشیزه جوان بیست ودوسه ساله انتخاب کنم با سی وچند سال تفاوت سن وسال جور درنمیآید واگرزن مسن انتخاب کنم طبعم قبول نمیکند. ازطرفی دراین سن وسالها دیگر نسل و زاق و زوق صورت خوبی ندارد علاوه براین نخوت وغرور که عمری مرا مجرد وتیره روز نگهداشته، یك بدبختی دیگری هم سرآمد آن نصیب‌من گردیده‌است بیك حالت عصبانی دچارم که ازهر کوچك ترین چیزی سخت برآشفته ومتأثرمیشوم، بسیار زود میرنجم و بسیار

سخت رنجم و بسیار عمیق رنجش درمن اثرمیگذارد و بسیار دیر فراموش و گذشت میکنم واین سنخ فکر،روحم را زیاد عذاب و شکنجه میدهد . اینها تمام تأثیر آن تعریفها و تحسین های بیقاعده است که خانواده بکودك یا بجوانان تلقین میکنند و مانند مرض حصبه وسرخجه وامثال آنها عوارض بدوموذی آنها تاآخر عمر انسان را ول کن نیست . . .

درموقعیکه آقای داریوش مشغول درد دل وصحبت بود در اتاق بازشد و زن جوانی بسن بیست ودوسه سال با قد رعنا ، صورت زیبا و چشمانی چون نرگس شهلا، لبانی سرخ فام چون غنچهٔ گل که کت و دامن سرمه‌ای بسیارزیبنده و برازنده بر تن داشت وارد اتاق شده روبفرهاد نموده گفت : امروز بر حسب معمول بنا بود برای نهار بمنزل مادرم برویم دو دفعه تلفن کرده اند اتاق کارت نبودی هرچه زنگ زد. جواب ندادی ناچار بسراغت آمده ام اینجا .مگر فراموش کرده‌ای؟

فرهاد رو بمینو نموده و گفت : (مینوخانم ، گلناز همسر خود را بشما معرفی میکنم وحالا که مطلب باینجارسید منهم بااجازهٔ گل‌ناز چند جمله در تأیید فرمایشات مینو خانم و آقای داریوش‌خان عرض کنم و زود برویم منزل خانم بزرگ ، مادر گل‌ناز که درحقیقت مادر هردوی‌ما میباشد) ما هردو شنبه ما نند امروز ناهار رادر خدمت ایشان صرف میکنیم وامروز قدری رفتن ما دیرشده است. روزی که عقد کنان گل‌ناز با بنده بود پس از اجرای صیغه نکاح فوراً ماه باجی گیس سفید منزل خانم بزرگ یك منقل نقره که درآن آتش‌افروخته بود درسینی نقره وروی کف دست چپ قرار داده ومقداری اسفند و کندر و وشا در دست راست وآنرا دور سر گل‌ناز گردانیده و گفت:

گل‌ناز خانم ماشاء الله هزارماشاء الله مثل یك حوری بهشتی شده وامروزدر تمام این جمعیت هزار نفری یکنفر بوجاهت وزیبائی گل ناز خانم وجود ندارد . الله اکبر وصد الله اکبر واقعا آیه مبارکه (فتبارك الله احسن الخالقین درباره این ماه تابان نازل شده است) به به از این قد وبالا ، به به از این روی زیبا،خداوند حفظش کند .

بلافاصله خانم بزرك باحالت متغیر وعصبانی منقل را ازدست ماه باجی گرفت و داد بشهربانو پیشخدمتشان و گفت زود ببر بیرون . آنوقت خطاب بماه باجی و

حاضرین نموده گفت :

این دختر من تا امروز که نوزده سال و هشت ماه دارد هنوز در منزل و خانواده از احدی اینجور کلمات ستایش آمیز نشنیده و نمی باید بشنود . زیرا وقتیکه دوسه ماهه بود خاله جانش گفت این دختر خیلی قشنگ و زیبا میباشد . هر روز دلرباتر و دل فریب تر میشود. بزرك شود حتما وجاهت وزیبائی دلفروزی ... سخن خاله جانش را بریدم و گفتم :

«ازشما و ازهمه فامیل قویا تمنا دارم که دیگر چنین جمله را نگفته و تکرار نشود . چون این قبیل کلمات روح اورا متکبر و مغرور بار میآورد و در تأثیر آن غرور، تیره روز خواهد شد . دوشیزگان و پسرانیکه درخانواده بآنها گفته شود شما وجیه و دارای جمال هستید و بر دیگران مزیت و برتری دارید خود را بالا گرفته نخوت و خود خواهی عجیبی بر آنها مستولی میشود بطوریکه برای پسران زن گرفتن و برای دوشیزگان شوهر کردن بسیار دشوار وسخت میشود . اگر تأهل کردند آنقدر افاده وناز و رفتار عجیب میکنند تاآنکه بالاخره طرف رامستأصل وبستوه آورده تا منجر بکشمکش وجدائی شود . فرزندانیکه دربین آنان بوجود آیند ازنقار وتیره اختری آن بساط سهم فراوان وبسزائی میبرند که برای بدبختی خود وجامعه لطمه بزرگی است».

خانم بزرك میگفتند اینکه بدوشیزه ای بگویند تو مثل حوری هستی چنان خود پسندی براو چیره میشود که فکر میکند غیر از پسر شاه پریان شوهر دیگری لایق او نیست . و اگر بپسری بگویند تومثل ماه هستی اینقدر متکبر ومغرور میشود که فقط میخواهد با یکی ازسیارات آسمانی مواصلت کندواین غرور وافاده موجب تیره روزی آنان است چنانچه غالبا خوبرویان وخوش اندامها بدبخت شده و دچار نکون ساری میشوند . این بدبختیها وپیش آمد های تیره وتار بواسطهٔ افاده وتکبر آن بیگناهان است که درتحت تاثیر ستایشها وتحسین های خانواده واطرافیان که بمثابه سم پاشی وتلقین امراض روحی بجسم و جان آنان است قرار گرفته اند .

خانم بزرك میگفت: وجاهت خیلی زود گذراست ونباید به تکیه آن پشت پا بشانس وبخت واقبال ویا اداره زندگی عادی ومعمولی زد .

خانم بزرك میگفت: هرگز نباید بکودکان وجوانان نورس گفته شود که شما قشنك و زیبا هستید اگر گفتید، مقدمات بدبختی وپریشان حواسی وخود پرستی

آنان را فراهم کرده اید . آنان‌را بنخوت وغرور سوق داده که درزندگی‌خانواده واجتماع تأثیر بسیار شومی دارد روحیه تشریك مساعی وهمکاری را در آنان‌نابود میکنند .

خانم بزرك همان دقیقه رو بگل‌ناز نموده و گفت : توعزیزم صورت‌بسیارعادی داری و باید بتکیه اخلاق نیکوو رفتار زیبا خود را شیرین ودلپسند گردانی، تا این صورت و اندام تو در پناه اخـلاق خوب و ملایم و سازگار تـو بخوشی وسعـادت زیست کند .

فرمایشات خانم بزرك که از روی حکمت و با دلیل منطق بود بطور مفصل بیان شد مورد تمجید حضار واقع شد وهمه تصدیق کردند که یك قسمت از نگون ساری های جوانان بواسطهٔ تلقینات شوم وتعریف های بظاهر خوب و درمعنی و باطن بسیار مضراست که درخانواده روح کودکان را معلول‌میکند .

فرهاد اضافه کرد و گفت : حالا مایك دختر یکساله موسوم بگل چهره‌داریم که راستی گل چهره است . صورت اومثل گل لطیف وظریف وقشنك است،اما کی جرأت دارد ازترس خـانم بزرك این بچه باین زیبائی را ببوسد یا او را تحسین و تعریف کند . حتی از بوسیدن وبغل گرفتن هم ممنوع هستیم .

خانم بزرك میفرمایند عوض بغل گرفتن وبیرویه بوسیدن وبالا پائین‌انداختن، عوض قربون وصدقه وقلقلك دادن، عوض تعریف وتمجید ومغرور بارآوردن ،عوض ناز کشیدن‌ولوس نمودن وشبها بگردش واینطرف وآنطرف بردن وشب‌بیداریهای تفریحی بخیال خودشان .

باید کودکان‌را مطابق بهداشت غذا ، خواب ، راحتی، ورزش وتربیت‌صحیح اخلاقی داد . باید طوری روح و جسم کودکان را خوب آموزش و پرورش داد و آنان را براه صواب وسجایای نیکو رهبری نمود که شایسته نام اشرف مخلوقـات شوند. دراینوقت فرهاد بساعت‌خود نگاه کرد و گفت : وای! چه‌دیر شده زودبرویم.

گل‌ناز، رو بفرهاد نموده گفت : باید از مینو خانم و آقای داریوش خواهش کنیم که‌لطفا باتومبیل‌ما سوار شوند . خانم را اول وسپس آقا را بمنزلشان‌برسانیم و بعد برویم خدمت خانم بزرك.

با قبول این خواهش‌همگی‌سوار شدند ورفتند .

ماه‌عسل یاماه‌قند

آقای اسفندیار با دوشیزه مه ناز عروسی کرد، دوستان اسفندیار گفتند باید یك سور بآنها بدهد.

آقای اسفندیار بآنان وعده کرد که پس ازماه عسل یك سور چرب و نرمی با ساز و آواز بآنها خواهد داد.

یکماه گذشت، دوماه گذشت، سه ماه گذشت، یکسال گذشت، دیگرحوصله ازسرآقایان، بانوان، ودوستان بدر رفت.

یکروز چند نفری آمدند بملاقات آقای اسفندیار و گفتند: داداش جون، تو وعده کردی بعد ازماه عسل یکسور بما بدهی؟ مگرماه عسل بیشتر از سی روزاست؟ حالا چندین سی‌روز گذشته وتو بروی بزرگواریت نمیآوری.

اسفندیار گفت: تاکنون چهارده ماه گذشته ولی‌هنوز ما در ماه عسل هستیم. بقدری اخلاق و رفتارمه ناز خوب‌و دل نوازاست که من چهارده ماه‌راچهارده‌روز فکر کرده ام.

مه ناز گفت: اگر اسفندیار بد سلوك و بد اخلاق بود من هرگز نمیتوانستم حتی یکروز با خلق‌نامتجانس زندگی کنم. اسفندیار مطیع‌است و دربرابر نظریات من سر تسلیم فرود آورده بنابراین من فرصت نمیدهم که او اطاعت کند پیش‌دستی نموده واورا اطاعت میکنم باین جهت توافق حاصل گردیده و بساط و زندگی ما فرح انگیز وکانون نشاط وخرمی‌است.

درصحنه این کوخ فقیرانه احساسات صاف و عواطف خاص بی شائبه تجلی کرده، سراچه این منزل در برابر صرصر حوادث ایام آرامگاه خالی از خطری می باشد.

این لانه وآشیانه مأمن صفا و وفاست که درآن بآسودگی غنوده وگرد رنج وتعب را دراین مکان ازخود میزداید.

این مسکنی است که مصیبت روزگار وشور بختی‌ها تقلیب بتسلیت خاطر گردیده‌و صاحبش را غرق درسرود شادی میگرداند.

این منزلگاه یك جهتی ویگانگی است، هرپیش آمد تلخ و گزندی را بدو حصه تقسیم نموده وهریك سهمی میبریم تاتلخکامی ونگون ساری تأثیر کم و کوچك دهد و زود ازبین برود بدین جهت است که ماه عسل درپیش ما تمام شدنی نیست.

دوستان یکزبان گفتند: پس بهتراست عوض‌سور، مادرس عبرت گرفته ورویه شمارا سرمشق زندگانی خانوادگی خود قرار داده ومرخص شویم.

خانم دلربا یکی ازحاضرین گفت، اینك خانم مه ناز وآقای اسفندیار اینطور زندگی شیرین و باسعادت دارند و درواقع ماه عسل وقند شده والحمدلله حلاوت مهر وعاطفه چنان شیرین کامشان نموده که هرماه روزی بآنان میگذرد بواسطه آنست که هریك درخانواده خود درس همکاری را آموخته ومخصوصا لوس وننر بار نیامده اند که امان، امان، ازبچه هائیکه خودسر وناز پرورده پرورش میشوندودر خانواده بآنان درس همکاری نداده که سعادت وخوشی خودرا درلوای سعادت وخوشی دیگران بجویند و بخواهند. مثل شهین خانم که باآقای قبادچندی قبل ازدواج کردند.

این خانم چون یکی یکدانه بود و یکقدری هم چهره و صورتش از دیگر هم سنها زیبا تر جلوه گری میکرد، خانواده باو اهمیت دادند ولوس و ننر بارش آوردند که خدا میداند چقدر این آدم از خود راضی وخود خواه است. آنها هم گویا پارسال درهمان ماه که شما عروسی کردید بماه عسل رفتند. این خانم لوس‌و خود پسند سه دفعه مهمانخانه عوض کرد. مخصوصا آن مهمانخانه سومی که مشرف بر دریا بود، منظره ای بس شاعرانه وشگفت داشت. صدای بال دسته دسته از مرغان وحشی دریا که یکمرتبه تکان خورده واززمین خیز برمیداشتند موزیك گوش نوازی تشکیل میداد؛ کفهای دریا که با نیروی نسیم جوقه‌جوقه بجلو رانده‌میشدند ویکباره چون سپاه شکست خورده عقب نشینی اختیار میکردند و گاهی صدای یك قهقهه زنگدارهمچون فرو ریختن یك آبشار یا زمزمه موجها برروی‌شن های ساحل در هوا می پیچید سپس یك موج بزرك از آب دریا جدا شده وبساحل میرسید. کفهای سفیدرا که‌در زیرشعاع آفتاب که‌همچون‌دانه‌های برلیان‌میدرخشیدند برداشته وباخود بدریا میبرد. این منظره فریبنده که آدمی را بکلی متوجه لطف وزیبائی طبیعت‌نموده وهربیننده و باذوق وسلیقه ای رامجذوب ومفتون‌این‌حرکات

افسونگر سحرآسا مینمود ، بشوهرخود گفت :

این مهمانخانه را هم خوش ندارم بازازاینجا بجای دیگر باید برویم .

باری مقصوداینست که کودکانی که نازپرورده بارمیآیند(چه دختر، و چه پسر) مانندآتش فشانی میباشند که در تمام دوران زندگی روح وجسم خودشان رامحترق نموده وجامعه ازروش نامناسبشان درعذاب ومشقت گرفتار است .

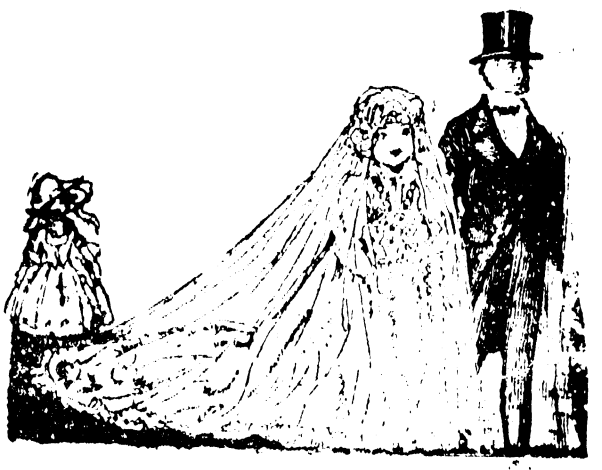

فصل چهاردهم

موسیقی درغم وشادی

موسیقی درعزا و عروسی

آقای تیمور مرد موقری که دارای قیافه وسیمای جذاب و ریش نوك تیز مثلث شکل بود. ازسیمای جذاب این مرد نشان مهروعاطفه ونوع دوستی آشکار، ونگاه های او ازشفقت وارفاق وپاکدامنی حکایت مینمود. در وهلهٔ نخست هر که اورا میدید تصور میکرد که پزشك حاذق، یا نمایندهٔ مجلس سنا و یا قاضی دادگستری است. اما اینها نه بود فقط یك کارمند رتبهٔ چهار بود.

آن مرد درزندگانی خیلی دقیق ومحتاط ودرشغل خود مهارت بسزائی داشت. معمولا شب ها دوسه ساعت اضافه کارمیکرد تاباپول اضافه زندگانی خود وخانواده که عبارت ازهمسر ودوفرزندش بود اداره نماید.

ساعت هفت بعد ازظهر است، تیمور باکمال دقت درلابلای اوراق غوطه ور است. انگشتی بدر خورد. آقای افراسیاب دوست صمیمی وقدیمی تیمور با پسرش «انوش» وارد شدند. تیمور ازجای جسته وتعارفات خیلی گرم ومهربان نمودند.

تیمور صدا زد وگفت چای یا شربت هر کدام زود ترحاضر میشود بیاورند.

افراسیاب گفت: تشریفات لازم نیست زودتر لباس بپوش برویم.

تیمور- کجا برویم شما تازه ازراه رسیده اید.

افراسیاب - شما میدانید که من درنواختن تار و ویلن مهارت کامل دارم. انوش هنوز انگشتانش روی پرده های ساز خوب نمیتوانست گردش کند که باو تار مشق دادم وهم اکنون اوهمهٔ دستگاه ها را بخوبی یادگرفته و پنجهٔ شیرین و محکمی دارد.

هفته یك شب او را برای شنیدن موسیقی بگردش میبرم . امشب یك نمایش تمام آهنگ است که ازقرار معلوم موزیك وساخته های آن خوب است . سه بلیط لژ گرفته برای شما ، خودم وانوش، ساعت هشت شروع خواهد شد . حالا یکساعت داریم تا شما لباس بپوشید وحرکت کنیم سرساعت آنجا خواهیم بود .

تیمور- اولا من هرشب یکی دوساعت اضافه کار دارم والان مشغول آن هستم. دوم ازشما چه پنهان من اساسا ازموزیك خوشم نمیاد .

افراسیاب - این حرفهارا نگوئید بسیار عجیب وزشت میباشد . موسیقی برای هر کس لازم است . شاید غالب مردم موسیقی را وسیلهٔ تفریح وتسلیت خاطردانسته و فایده دیگری از آن انتظار نداشته باشند ولی بر رسیهای مختلفی که ازطرف دانشمندان در پیرامون فواید موسیقی شده باین نتیجه رسیده است که ازاین فن ظریف فایده های دیگری هم میتوان برد .

یکی ازفواید موسیقی اینست که بسیاری از بیماری های روحی را باآن میتوان معالجه نمود یا شدت بیماری را تخفیف داد .

دیوانگی یکی از بیماری هائی است که علاج آن خیلی دشوار است و بعضی از انواع این مرض دماغی را هنوز پزشکان و دانشمندان بزرك نتوانسته اندمعالجه کنند با وجود این همه اعتراف دارند که موسیقی درتخفیف احساسات شور انگیز دیوانگان تأثیر زیاد دارد وبتجربه ثابت شده است که خطرناك ترین دیوانه ها در موقع شنیدن ساز و آواز حالت تأملی بآنها دست داده و در سکوت عمیقی فرو رفته اند .

موسیقی نه تنها وسیله معالجه بسیاری از دردهاست بلکه واسطه جلوگیری از عارض شدن بیماری های عصبی هم میباشد . برای اثبات دعوی قضیه زیر گواه خوبی است :

زنی مبتلا ببیماری حمله بوده وآثار بیماری درمواقع خاصی دراو ظاهرمیشده است . یکروز برحسب تصادف موقعیکه معمولا دچارعوارض بیماری میشد درخانهٔ یکی از همسایگان خود مهمان بود . بانوی همسایه علاقه زیادی بنواختن پیانو داشت و بهمین جهت بجای پذیرائی همسایه خود پشت دستگاه پیانو رفته و بنواختن آن مشغول گردید .

آن روز دیگر آثار بیماری در او ظاهر نشد. بیمار حمله‌ای همینکه مشاهده کرد آن روز آثار بیماری دراو ظاهر نشد بی‌اندازه تعجب کرد و داستان خود را برای پزشك حاذقی نقل کرد.

پزشك از اوضاع زندگی او بازجوئی نمود معلوم شد غیراز شنیدن آهنك پیانو تغییری درزندگی او پیدا نشده است.

پزشك دستور داد که همه روزه موقع بروز عوارض بیماری خودرا به شنیدن نغمه های روح انگیز پیانو مشغول سازد.

بیمار بدستور پزشك رفتار کرد وهرموقع نزدیك شدن بروز عوارض حمله‌را درخود احساس مینمود بخانه همسایه رفته ازاو خواهش میکرد پیانو بزند.

باین طریق بیمار ازخطرحمله‌های عصبانی که اغلب منتهی به بیهوشی اومیشد نجات یافت ومدت زیادی بخوبی وخوشی زندگی کرد.

یکی از فوائد موسیقی تجدید نشاط وفعالیت انسان است.

تأثیر موسیقی تنها درانسان نیست بلکه از روزگار قدیم درباب تأثیر موسیقی درجانوران داستان های زیادی ازطوایف مختلف شنیده شده است.

موسیقی برای اصلاح اخلاق وروحیات اشخاص بزهکار وتبه‌کار نیز وسیلهٔ مؤثری است ومیتوان ازاین راه روحیه آنها را از آلایشهای اخلاقی واجتماعی تا اندازه ای پاك ساخت.

من بلیط خریده ام و باید برویم. نگاه کردن باین اوراق باشد فرادصبح، چون جمعه است.

تیمور راضی شد و با کمال عجله نوشتجات راجمع وجور نموده ولباس پوشیده رفتند.

در تماشا خانه

پردهٔ سن بکنار کشیده‌شد، باغی وسیع ومصفا با انبوه درختان سرسبز وخرم گلهای قشنگ وباطراوت، نهرآبی ملایم وزیبا ازوسط باغ جاری بود، در میان باغ دختری فرشته صورت وخوش اندام، با روحی شاد وخندان، بدرخت تنومندی تکیه داده، بانغمات شیرین ودل آسای خود اشعاری چند میخواند و در ضمن کلمات اشعار خویش، انتظارطاقت فرسای خویشتن را که برای ورود محبوب خود داشت

می‌سرود . باصدای لطیف و آهنگ جذاب او ارکستر همراهی وشنوندگان درقلب و روح خودهمان انتظار وولع‌را باکمی زیاد و کم‌احساس میکردند، همهٔ‌حاضرین ورود جوانی با صباحت منظر را منتظرند .

دراینوقت سه نفر مرد قوی هیکل تنومند ، بدترکیب ، زشت صورت ، دیو سیرت وارد باغ شده وبطرف دختر بیچاره حمله میکنند و هریك برای ربودن او از دست دیگری سبقت وزور نمائی بخرج میدهد .

آن سه نفر باهم گلاویز شده ومشغول ستیزه ومبارزه شدند .

دختر با حالت افسرده و محزون ناله های مظلومیت و محرومیت خود را با کلمات مأیوس ودلخراش‌درداده، ارکستر نوای غم انگیزی موزون با درد دل‌دختر که با آهنگ اندوه ناك میخواند تبعیت نموده و درواقع سوز و گداز اورا درپرده های ساز پرورانده واحساسات اورا بگوش حضار میرسانند .

این تحول وضع، این تغییر صدا و نغمات روح‌ودل حاضرین را تقلیب نموده، آن احساسات‌مسرت‌آمیز، آن امید وانتظارتبدیل بدلسوزی، عطوفت ، رحم‌و کمك شد . چنان احساسات پرشور و ولوله دردلهایشان بوجود آمد که میخواستند همه یك دفعه بیاری دختر وبرعلیه آن مردان قسی، بی‌عاطفه بپاخاسته وآن مردان که یأجوج خیانت وستم بودند مغلوب تیر نفرت خود گردانند .

ناگهان‌آن موردنظر وانتظار، آن محبوب رشیدوشجاع، آن دوستدارازجان گذشته باشمشیر تیز خود وارد صحنه گردید . با اشعار دلاورانه وپرغرور خود ، با بازوان رشید ومحکم خود، جان برکف دست گرفته ودرکار زار دشمنان ناموس و آن عده پست فطرت، آن‌معرکه را پایان داده وآن مردان اهریمن‌منش‌را ازصحنه براند . ارکستر دراین وقت باز تغییر وضع داده آهنگهای دلیرانه که نوای جان پرورش روح غرور و رشادت ، جذبه‌خروشان حماسه وغیرت را باخوشحالی‌ومسرت درحاضرین بوجود آورد ، باکف زدن شدید وپی‌درپی هیجان درونی خودرا بروز می دادند .

آن دو جوان پاك نهاد ، آن دو دلدادهٔ عفیف بمرحلهٔ عروسی رسیدند . در آن هنگام آهنگهای شادی و رقص ومبارك باد خواننده وارکستر سراسر فضا را بوجد وشادی درآورد .

در میان چنان نواهای شعف انگیز وابیات نشاط آور دلاویز پرده افتاد و تماشاچیان از جای برخاستند .

انوش گفت : باباجان امشب حواس من تماما متوجه یك نکتهٔ باریك ، مهم و حساس بود ، خواهش‌مندم در آنخصوص ذهن مرا روشن فرمائید .

افراسیاب گفت: هرپرسشی‌داری بگوا گرمن‌ندانم آقای تیمور آنرا بتوجواب خواهند داد .

انوش گفت : وضعیت نمایش امشب خیلی مرا بخود متوجه ساخت ، چه نحوهٔ آهنك وکلمات والفاظ موسیقی چقدر درتغییر وتحول روحیه اشخاص تأثیر بسزائی دارد ، ملاحظه فرمودید نغمهٔ انتظار آن دختر بهمه حاضرین حالت انتظار دست‌داد؛ نوای جانسوز مظلومیت و درماندگی دختر همه را درغم واندوه فرو برد ؛ آهنك حماسه سرائی وغرور آن‌جوان همه راتهییج نموده روح رشادت‌وغیرت‌دروجودشان بغلیان آمد وجوش وخروش پدیدار شد؛ نغمه سرور ونشاط عروسی همدان را در شعف وشادمانی غرق نموده برقص وهلهله وادارشان نمود ! این تغییر و تحول بمن چنان فهماند که درآهنك والفاظ موسیقی هر یك تأثیر خاصی وجود دارد . اما این آوازهائی که شما بمن یادداده اید وهمه‌راباگوشه و کنایه خوب یادگرفته ومیدانم، چگونه است که درعزا ، عروسی، حماسه ومناجات و دعا خوانده میشود ؟

مثلا عرض کنم چند روز قبل که عروسی دختر عموجانم بود آهنك ابوعطا ، حجاز و دشتی میخواندند . درعزا مکرر شنیده ام همین آوازها خوانده میشود ، برای دعا ومناجات ونیز حماسه وغرور ملی هم همین آوازها خوانده میشود. آیا درسایر ملل ومردم هم اینطور است ؟ وبرای غم وشادی آهنك جداگانه ندارند ؟

افراسیاب گفت : تعریض توکاملا وارد است . آوازهای ما موقع ومورد خاص ندارد. گاهی شخص درمجلس عروسی یاجشن شادی نشسته که آواز دشتی حزن آور یا ابوعطای غم انگیز با ابیاتی مانند :

هزار بار مرا مرگ به از این سختی است

برای مردم بد بخت مرگ خوش‌بختی است

.....

.....

سروده میشود و کمتر قلبی است که احساس دردوغم واندوه نکند و کمتر کسی است که بیاد بدبختی‌ها وروزگار تلخ وناکامی های خود نیافتد وقطره اشکی بر گوشهٔ چشمش جمع نشود. همینطور که گفتی باید آهنگ عروسی وشادی ، غم وعزا، حماسه وغرور ملی با آهنگ دعا ومناجات هریك نواهای خاص و نوت و الفاظ خودشان را داشته باشند.

انوش گفت : پس چرا ندارند ؟

افراسیاب : این موضوع را باید ازمرا کز صلاحیت دار، اساتید فن وذوق و سلیقه جامعه پرسش نمود.

تیمور - انوش راست میگویدهمانطوری که شاعر افکار خودرا توسط کلمات و الفاظ بصورت غزل، قصیده و رباعی درمیآورد ، نقاش مناظر طبیعت را با رنگ آمیزی مجسم میکند ، موسیقی‌دان هم صدا ها را که بمنزلهٔ الفاظ و رنگ است با یکدیگر می آمیزد و بوسیلهٔ وزن های مختلف بگوش وروح شنوندگان میرساند. شکی نیست که کار یکنفر موسیقی دان از یك شاعر یا یك نقاش مشکلتر است چون درك معانی آهنگ است. بنابراین اگر آهنگ ها معنی اصلی خود را نگوید معنی موسیقی صحیح نمیدهد.

دلجوئی

سپیده صبح تازه دمیده بود که وارد شهر شدم. خیابانها خلوت بود. نسیم ملایمی میوزید. دست بجیب خود برده که نشانی مینو خانم را درآورده بمنزل او بروم ، درجیبم نبود. کیف ، چمدان همه را جستجو کردم آن تکه کاغذی که روی آن نشانی نوشته شده بود اصلا پیدا نشد.

دست بدست پیچیدم ، لب بدندان گزیدم ، هرچه فکر کردم چیزی بخاطرم نرسید ونتوانستم بدانم که کجا وچه جور بروم. عجله هم داشتم چون مجبور بودم که پیش ازظهر بملایر بروم. پس نباید وقت نفله شود ، نباید وقت کم‌شود ، چه کنم چه نکنم زیاد فکر کردم بالاخره عقلم باینجا رسید که بروم تلفن خانه و از آنجا

آدرس تلفنی اورا پیدا کرده با تلفن ازاو پرسش کنم. باگرفتن نشانی بمحل تلفن عمومی رفتم و از روی نمره اورا پیدا کردم. معلوم شد منزل نیست. اهل خانه گفتند: دختر عمویش دو روز است مرده و آنجا مجلس فاتحه و تذکر است. آنجا رفته.

نشانی منزل دخترعمو راگرفته فورا برگشتم چمدان خودرا باز نموده ولباس مشکی پوشیدم و پرسان پرسان بآنجا رفتم.

مینو خانم آنجا بود. ازلابلای جمعیت وانبوه سیاه پوش اورا جستم وخودرا بهر ترتیب بود بوی رساندم. پس از تعارفات معموله و گفتن هرگفتنی خواستم برخاسته و دنبال کار خود روانه شوم.

مینو خانم نگذاشت و گفت تا زن‌عمو ودخترهای عمو را که باصطلاح‌صاحب عزا هستند ملاقات نکنی و بآنها تسلیت وابراز محبت نشود نباید بروید.

البته باید خواهش اورا قبول کنم. بعد ازلحظه ای بآن خانمها نزدیك شده و بنا بمعرفی مینوخانم، آنها مرا شناختند هنوز درست معرفی بجا نیامده و مراخوب نشناخته بودند که صدای گریه وشیون بلند شد. نزدیك آنان نشستم وبا هر زبان‌و بیانی که می‌دانستم تسلیت ودلداری دادم.

درست ساکت و آرام نشده‌بودند که یك تازه وارد رسید برای او نیزغوغاشد. صدای فریاد و زاری باسمان میرسید.

هنوز آرامش حاصل نشده بود که دوسه نفر دیگر از راه رسیدند بازصاحبان عزا گریه و زاری را ازسر گرفته وچنان برسرو سینه خود میزدند و میکوبیدند و بمحضی که میخواستند کمی راحت شده ونفسی‌بکشند که سروکلهٔ تازه وارد دیگر پیدا شده باز همان شیون و زاری وموری تجدید وتکرار وهمان‌کلمات سوزناك از سینه های دردناك آن مصیبت زدگان برخاسته وتکرار میشد.

کم کم من یك رقت مخصوص ویك دلسوزی شگفتی برایم حاصل گردید. راستی منقلب شدم‌وبی‌اختیار گفتم:

«مگر نه اینست که حضرات واردین برای‌دلجوئی، دلداری، تسلیت وتخفیف دردعزاداران می‌آیند پس چرا حضور آنها باید موجبات طغیان روح وشدت گریه وزاری‌والتهاب‌شدید گردد

صاحب‌عزای بیچاره که دراین چندروز هزار نوع رنج ومحن ازمردن‌عزیزش دیده، گریه ها کرده ، ناراحتی‌ها کشیده‌وحالا باید دوستان و آشنایان او رااستمالت نموده و بمعنی اصلی تسلیت، تسلیتش دهند. اما اینطور که من می‌فهمم آمدن آنها تسلیت نیست بلکه مشت نمکی همراه آورده تا برروی جراحات وسینهٔ چاك چاك صاحب عزای بیچاره بپاشند .

صاحب عزای بیچاره که احساسات جریحه دار ، عواطف زخم دار وسینهٔ چاك چاك دارد ، غصه ها خورده و از ضربات سهمگین تیر فراق عزیزش قلب پاره پاره و خونین دارد ، حالا نیاز شدیدی به دلداری ، دل جوئی ، همراهی و مهربانی مردم دارد .

باید مرهمی بجراحات آنان نهاد . باید زخم درونی آنان را تا اندازه‌ای التیام وتسکین داد . ولی موضوع تسلیت و دلجوئی جای خودش را داده بآنکه صاحب عزا باید حتما برای هریك بهرصورت وترتیب یك گریه شدید و غوغای تازه آغاز و تکرار کند ؛ برای هر تازه واردی یك دامن اشك بریزد . ناله وندبه وشیون وفغان و زاری کند ؛ باین هم قناعت نمی‌شود ازمصیبت زده داغدیده پرسشهای بسیاری از چگونگی بیماری و کیفیت‌مرك و محل دفن‌و بسیار چیز های دیگر از این قبیل‌می نمایند که هریك برای آن داغدیده ، عزیز مرده مانند نمکی است که برجراحات‌او می پاشند .

چه خوب است اشخاصی که برای تسلیت میآیند معنی تسلیت را انجام داده و نگذارند مصیبت دیده اصلا از حضور آنان برآشفته و گریان شود . وآنطورشیون و زاری وفغان نماید وبدانندآن کسی که عزیزش مرده حتماگریه ها کرده و غم و غصه ها خورده دیگر لازم نیست به مردم هم نشان دهد وبرساند دلش چقدرسوخته ومی‌سوزد .

خلاصه من بعد از کمی نشستن چون عجله داشتم رسم محبت و احترامات را بجا آورده بقای عمر وسلامت وسعادت بازماندگان را ازحضرت باری تعالی مسئلت و خدا حافظی کردم و رفتم دنبال کارم .

کالسکه‌چی

در بین ساکنین آن شهر متداول بود که هروقت یکنفر میمرد برای او بساط فاتحه بطور معینی می‌چیدند. بدین ترتیب یکشال زمردی سیاه رنك دروسط اطاق پهن نموده و روی آن سه قدح گل مرغی بزرك و در گلدان بزرك هم ازهمان‌جور چینی در وسط شال ازطریق طول یك قدح، یك گلدان میگذاشتند.

روز سوم درهرفاتحه یکنفر شخص محترم تر از آن خانواده مصیبت دیده ،در آخر وقت وارد شده پس از صرف یك فنجان قهوه دستور تلاوت سوره مبارکه (الرحمن) وبرچیدن بساط عزا را میداد.

گاهی هم میشد که برای برچیدن یعنی دادن اجازه جمع کردن یکنفر طفل به نمایندگی خانواده با شأن و شوکتی ، با طمطراق و عظمتی رفته و آن دستور را می داد.

آقای نعمت الدوله که ازاعیان و اشراف بود چندین درشگه‌و کالسکه‌واصطبل مفصل داشت. یك کالسکه‌چی مخصوص راندن کالسکه آقا بود ویك کالسکه چی‌هم ویژهٔ راندن درشگه یاکالسکهٔ اندرون(خانم) بود.

محمد حسین بیك که مخصوص راندن کالسکه اندرون بود وسالهای زیادی در آن خانواده باکمال صداقت وصمیمیت و پاکدامنی خدمتگذاری نموده وعمری را درآن خانواده سپری نموده بود ،درسن هفتاد سالگی مرحوم شد.

البته واجب بود که ازطرف خانم نعمت الدوله یکنفرشخص مکرم برای برچیدن ختم روانه شود.

خانم دخترخرد (حورالزمان) که‌یازده ساله بود صدا زده‌و گفت : حوری‌جان محمد حسن بیك که نوکرخوب ووفادار وخدمتگذار عزیز و صمیمی بود مرحوم شده. این شخص علاوه برآنکه کالسکه چی بود ودرآن باره انجام وظیفه مینمود ، بتوهم حق ویژه ای دارد چون للهٔ تو نیز بوده واز کودکی بتو خدمات با ارزشی کرده است بنابراین امروز تو باید بروی ودستور بدهی ختم اورا جمع کنند.

حورالزمان که دختر نازالو وخیلی هم محجوب و کم روبود سرش را پائین انداخت و گفت چشم ، اطاعت دارم.

خانم اضافه کرد و گفت:ساعت پنج بعد ازظهر کالسکه رارستم خان کالسکه چی باشی حاضر کرده تومی نشینی درصندلی مقدم توی کالسکه، دایه‌ات (کبری سلطان) و دده‌ات (خوش قدم باجی) درصندلی روبروی توخواهند نشست. آغابهرام خواجه هم پهلوی کالسکه چی می نشیند ومیروید. وقتی وارد حیات شدید البته احترامات شایسته بجا خواهندآوردتا تورا باطاق داخل کنند. آنوقت بالای اطاق باتکریمات لازمه تورا می‌نشانند. پس ازلحظه ای فنجان قهوه درسینی نقره با تشریفات‌خاصی می‌آورند جلوی تو، بعد ازصرف قهوه دایه ات را با اشاره صدا میکنی. اومیآید نزدیك. ملایم ویواش باو دستور میدهی که (الرحمن) بخوانند وختم راجمع کنند. دایه باصدای نسبتاً بلند و آمرانه خواهد گفت :

«سرکار حورالزمان خانم ازطرف حضرت علیه اجازه میفرمایند که الرحمن خوانده شود وختم رابرچینید»فوراً الرحمن خوانده‌خواهدشدو آن قدحها و گلدانها وشال‌راجمع‌خواهند کرد. تو بلافاصله‌ازجای برخاسته‌و بترتیبی که رفته‌ای برمیگردی.

حورالزمان گفت : اطاعت .

خانم گفت: درست فهمیدی که چه باید بکنی؟

حورالزمان گفت. بله خوب فهمیدم .

با همان تشریفات حورالزمان خانم وارد منزل مرحوم محمد حسن بیك گردید وازتوی حیات با احترامات شایسته باطاق داخل‌شد. بمحضی حورالزمان‌خانم پایش بآستانه دراطاق‌رسید که چادر و پیچه‌وروسری‌همه رامانند فنرپرت نموده بوسط‌اطاق وشروع بشیون و گریه نمود. بسر و کله وسینه خود میکوبید .جیغها میزد وفریادها میکشید ومیگفت :

«ای محمدحسن بیك جونم،تو کجا رفتی، ای کاش من عوض تو میمردم، توچرا مردی ؟ ای محمد حسن بیك جونم الهی قربان جای خالیت بروم ، ای محمد حسن بیك جونم بعد ازتوچه خواهم کرد ، ای محمد حسن بیك جونم من بی کس وغریب شدم ، من ویلان وسرگردان شدم ... »

صاحب عزا یعنی زن‌ودخترها وخواهرهای محمد حسن بیك ازجای خودبلند شده و دور تادور حورالزمان خانم راگرفتند ؛ با هر زبان وبیان که ممکن بود و

میدانستند دلداری و دلجوئی میدادند ومیگفتند ای خانم جان قربان شکـل ماهت بریم ، اینجور نکنید ، شما انشاء الله زنده باشید ، محمد حسن بیك خدا رحمتش کند باز هرچه باشد عمرخودش را کرده بود . ای وای خاك برسرم کند انشاء الله، چرا اینجور بی‌تابی میکنید. آن دیگری میگفت خدا مرگم بدهد بچه گلویش دردمیگیرد... غوغا شد . باهزار تسلیت ومهر ملاطفت گریه خانم حورالزمان را ساکت نموده و چادرش را برسرش کرده وبکالسکه سوار وبنزد مادرش برگردانیدند .

خانم ازاین واقعه بسیار خشمگین شد ازدخترخود مؤاخذه کرد که چرا اینطور بی رویه و خلاف برنامه رفتار کرده است .

پرخیده خانم یکی ازدوستان خانم نعمت‌الدوله آنجا حضورداشت وجریان را ملاحظه کرد و گفت: خانم اگرخوبش را بخواهید بدانید تقصیر با شماست آخرهر راهی براه داری سپرده است ، هرکاری مناسب و برازندهٔ کارگرآن باید باشد یك دختر یازده ساله را نباید متوقع بود که بتواندنقش یك آدم مسن عاقله رابازی کند!

بطورکلی هروقت کاری یامطلبی رابکسی رجوع کنید که ظرفیت وشخصیت اومتناسب با انجام آن نیست قطعا نتیجه بد واحیانا مضرعاید خواهد گردید .

فصل پانزدهم

پرگوئی

یك رفتاریکه درایجاد اختلال معنوی مؤثر و موجد هزاران تیره بختی است (پرگوئی‌است) پرگوئی یعنی بی‌اعتنائی بعضی افراد بسخنانی‌است که باقصدخاص‌و یا بدون مقصد ومقصود بر زبان جاری نموده وآثاری از هرزه درائی ازخود باقی میگذارند.

این اختلال مولود نادانی افراد است وآن طغیان معنوی عبارت از زیان های گوناگو نیست کـه معلول عادات خبیثه بشمار میروند .

تأثیرات عجیب‌صفت زشت‌پرگوئی درمحیط زندگانی رابطه مستقیمی باحیثیت شخص دارد که رعایت نکردن‌آن‌آبرو ووقار را ازبین میبرد وشخص‌را سبك‌مغزو مبتذل معرفی میکند واحیانا صاحب‌آن بدروغگوئی و خلاف حقیقت‌متشبث‌میشود.

زاماسب، مردی‌است جهان دیده وبرای اقدام و انجام هر کاری خودرا مهیا ساخته واز این رو خیلی حاضر است برای سخن گفتن. وچون دهان میگشایددیگر از زمین وزمان ، ازگذشته وآینده ، از مور و ملخ ، ازجن وانس، فیل وفنجان و هرچه درعالم وجود است سخن میگوید تا آنجا که دیگر فرصت کـلام بدیگران نداده ومیخواهد که همه وهمیشه مستمع او باشند .

هرگاه دیگری بخواهد جمله‌ای گفته یا ازموضوعی‌اظهاراطلاع‌نموده‌یاچون مطلب‌را بهتر میداند بخواهد آنرا توضیحی دهد زاماسب باکمال بی‌صبری حرف اورا بریده ومجال‌سخن گفتن باو نمی‌دهد .

بواسطهٔ پرگوئی وزیاد چانه زدن، بعضی‌اوقات درگوشه های دهـانش کف سفیدی جمع شده وبیننده را ازمنظره‌آن متنفر وازپرگوئی گوش خراش‌اوبستوه آمده ومیخواهد بنحوی سخن را برگرداند . امازاماسب هرچه پرگـوئی میکند

حرص گفتار و زبان ریزیش شدت مییابد وفرصت وامان بکسی نمیدهد .

زاماسب هرمطلب را که شروع کرد تا آخرمجلس دربارهٔ آن وحشو وزواید آن حرف میزند وول کن معامله نیست دم ریزمیگویدوعجب ترآنست که درموقع قطع سخنان دیگران چنان وانمود میکند که برمعلومات ایشان واقف است وچنان با اعتماد سخن میگوید که ازخود صاحب مطلب بهتر میداند .

زاماسب ازاخلاق وعادات زنها ومردها ، قوانین ورسوم ، انفرادی واجتماعی تاریخ ، جغرافیا ، منقول ومعقول ازهمه علوم وصنایع سیاسی ومذهبی وتمامی هنرمندان جهان وهمه چیز ازخوب وبد آنها اظهار اطلاع نموده ومسلسل بحث میکند دربعضی قسمتها که بخیال خودش جذاب وخنده آور است خود باصدای بلندمیخندد، بقدری خنده او عمیق ومحکم است که تصور میکند مطلبی و طرز بیانی از این شیرین تر وبا مزه ترممکن نمیشود . گاهی چنان خنده قاقاه نموده وخودش را تکان میدهد که چشمانش پرآب شده ونزدیك است ازخنده بترکد . اومیخندد و بخیال خود با بیان نمکین خویش مستمعین را غرق شادی و سرمست بیانات شیوای خود نموده است . در صورتیکه مستمعین ازگفتار و حرکات او بجان آمده و ناراحت میباشند.دریك موضوع خانوادگی زاماسب بااطمینان خاطرسخن وری مینمود،دراین وقت شخصی که برموضوع واقف بود ومیدانست زاماسب بی ربط وبی رویه میگوید حوصله از سرش بدر رفته بود باجسارت تمام بررد گفتهٔ او پرداخت واظهارات اورا بکلی رد نمود وگفت : این مطلب بکلی خالی ازحقیقت است .

زاماسب متزلزل نشد وخودرا نباخت ولی با تندی وعجله گفت : من هیچگاه درمکالمه پیشی نمیجویم وتاصحت قولی برای من مسلم نباشد که ازمبداء موثقی بدست آورده باشم نقل نمیکنم ازاین روبیانات مزبور را ازآقای وهریز که چند روزقبل از اروپا آمده وخود متصدی آن کار بوده است شنیده ام .

زاماسب با اعتمادکامل میخواست دوباره رشته کلام را بدست گرفته و مطلب را تعقیب کند که یکی ازحاضرین آغاز سخن نمود وگفت : ایشان که با شماطرف مکالمه هستند وگفته های شما را رد نمودند خود آقای وهریز میباشند .

زاماسب با مهارتی که درپرگوئی وپرچانگی داشت چون وضع را بدین منوال دید ازگفته خود پشیمان گردیده باروحی مملو از شرمندگی سر بزیر افکنده و در باطن خود گفت: «عیبی بزرگتر وعجیب تر ازمزخرف گوئی نیست .»

هم چرا

یك حاجی، غلام سیاهی داشت اسمش قنبر بود یکروز حاجی آقا میرفت حمام قنبر هم اسباب حمام را زیربغل گذاشته بدنبال حاجی آقا روان بود. قنبر مقداری نخودچی کشمش درجیب داشت و دربین راه مشغول خوردن شد.

حاجی پرسید : قنبر چه میخوری ؟

قنبر جوابداد : هم چرا ؟

بازحاجی پرسید : قنبر چه میخوری ؟

قنبر جواب داد : هم چرا.

چندین دفعه این سؤال وجواب مکرر شد. وقتی رسیدند نزدیك در حمام حاجی سرش را برگردانید و گفت سیاه سك چرا جواب صحیحی نمیدهـی. هر چه میپرسم چه میخوری پاسخ میدهی هم چرا. مگر هم چرا خوردنی است ؟

قنبر گفت: نخودچی کشمش میخوردم اگرمیگفتم نخودچی کشمش دارم میخورم، میگفتی بمن هم بده بخورم. البته میگفتم نمیدهم.

می گفتی چرا نمیدهی ؟

میگفتم :هم چرا. پس بهتر بودآن جواب آخری را اول گفته و بیهوده حرف هائی رد و بدل نشده باشد.

گل منشی

پس ازصرف ناهار بلافاصله خوابیده وساعت شش بعد از ظـهر بیدار شدم. هوای گرم ظهر برطرف شده بود ومختصر نسیم ملایم میوزید پنجره که مشرف به خیابان بود باز کرده وبعابرین نظاره مینمودم.

بعد از نیمساعت تماشای خیابان احساس کردم که احتیاج براه رفتن و هوای تازه دارم .

روی بمغرب نهاده قدم زنان میرفتم گرچه خورشید تقریبا خودرا درافق پنهان نموده بود ولی هنوز گرمای روز باقی بود .

کم کم بطرف کوهستان رهسپار شدم آن دامنهٔ کوهسار دورنمائی دلپذیرو خیال پرور داشت . رشتهٔ کوههای متوالی همچون نیم دائره ای نا منظم آبادیها و باغات بسیاری را در بر گرفته هزاران چراغ برق پایتخت یکقسمت زمین را نور باران کرده چشمك زنان تلؤلؤ ودرخشندگی از دور نشان میداد .

برفراز کوه‌ساران غربی، سرخی شفق روی بزردی نهاده و کم کم باد کوهستانی حرارت روز را با خود باینطرف و آنطرف پخش وپراکنده میکرد .

آفتاب فرجامین درود حزین خودرا با طبیعت نموده و دامن زرنگارش رااز فراز درختان و قله کوه ساران برچیده روز آهسته وآرام نقاب شب را به رخسار می کشید .

صدای گاوان و گوسپندان که بجانب آغل خود روان بودند موسیقی دلپذیر گوش نوازی تشکیل میداد .

من مستغرق درحسن وزیبائی طبیعت بودم کـه از پشت سر یکنفر شانه ام را تکان داده سلام کرد .

این دوست دیرین من (گل‌منش) بود که اخیراً منزلی مطابق سلیقهٔ خود و با اسلوب جدید درآن حوالی ساخته است . مرا بمنزل خود خوانده قدم زنان وصحبت کنان میرفتیم . منزل او گرچه بزرك ومجلل نبود اما بسیار با سلیقه ترتیب داده و موقعیتی بس مصفا ومفرح داشت .

حوض کوچك چهار گوش از کاشی آبی درجلوی عمارت است که آب باریك ومختصری ازطرف شمال برآن جاری وبسمت جنوب ازحوض رد میشود .

این حوض درنهایت ظرافت وتمیزی آنقدر پاك وخوب بود که آدم میل میکرداز آن آب بنوشد .

باغبان ندارد ولی عشق بگل کاری و گل بازی مهارتی دراو پدید آورده که درحاشیه باغچه ها و اطراف حوض گلکاری بسیار زیبنده وفریبنده تهیه ومنظره با

شکوه و قشنگی داشت .

در کنار حوض دست وصورت خودرا شستم استکان چای را نوشیده چون خیلی مطبوع بود چای دوم را خواستار شدم (گرم صحبت وخنده بودیم.)

صدای در حیاط بگوش رسید مستخدم آمد و گفت : چون در منزل همسایه نزاعی سخت برپا شده تمنا کرده‌اند که برای میانجیگری و داوری، آقای گل منش بآنجا تشریف ببرند .

دوست من خواست جواب بدهد که بواسطهٔ حضور مهمان از آمدن به آنجا معذور است .

من نگذاشتم اینکار را بکند گفتم : « خیر شما بروید من هم به منزل خود برمیگردم .»

دوست من گفت : « پس خواهش دارم بقدر ده دقیقه یك سیگار بکشید من به بینم چه شده و برمیگردم.»

او رفت منهم سیگار خودرا روشن نموده میکشیدم . این سیگار خیلی بمن چسبید چون درطی راه وتوقف بیابان بواسطهٔ نداشتن کبریت سیگاری نکشیده بودم . خیلی طول نکشید او برگشت و گفت : عجب حکایتی است! چرا آدم نتواند مهار زبان خود را نگاه دارد تاکار بجائی برسد که شروشورش بپای جان برسد . پسر همسایه ما دیروز بمنزل دائیش رفته بوده درآنجا در باره داماد تازه حضرات که پسر عموی ایشان است مذاکراتی شده این پسر نادان مطلب را با تحریف و کم‌وزیاد خبر آورده . یاوه گوئی اوموجب گفتگوو بالاخره مشاجره‌ونزاع گردیده تا آنجا که نزدیك بودعروسی که درآستانه‌وقوع‌است گسیخته شود با هزاران‌دلیل وحجت‌یاوه گوئی او ومناقشه رابرطرف نمودم وبآن بچه نصیحت‌دادم: که‌درمطلبی که بشخص مربوط نیست نباید مداخله کند حرف کسی‌را بجائی نباید گفت حدود گفتار را باید شناخت زبان برای یاوه گوئی خلق نشده .

بسا دیده شده بعضیها بدون آنکه در معرض پرسش واقع شوند خود بخود بتوضیح مطالبی‌پرداخته ودرپایان ازشنونده تقاضا میکنند که‌مطلب را بکسی‌ابراز نکرده ونزد خودش نگاه دارد .هیچ ملتفت نیستند اگرمطلبی را باید زیرسرپوش نهاده وبکسی نگفت، چرافاش نموده ؟ وچرا گفتی ؟

بعضیها که بعیادت بیماری میروند از بیمار بیچاره بقدری پرسش میکنند، از درجه حرارت، نوع بیماری، پزشك، کی آمد و چه دوا وچه غذا باید بخورد. از داروها، خوابیدن، بیدار شدن، دیروز و پریروز و پس‌پریروز میپرسند.

یاوه گو فکر نمیکند که بیمار باید راحت باشد و این قبیل پرسشها بیمار را ناتوان تر وضعیف میکند و برای حالت روحی وجسمی او بسیار زیان بخش است. مضافا بر این که عیادت کننده نوع دارو ها را نمی تواند تشخیص دهد که پرسش می کند. بعضیها برای تعزیت یکی‌ازدوستان یا کسان خود رفته درعوض آنکه‌روح آسیب دیده وطبع آزرده عزادار راتسلیت‌دهند آنقدر ازچگونگی فقدان‌و گفتار ونوع مرض، وصیت، ساعت مرك‌وطرز تسلیم روح وخیلی‌نکات دیگر که بیچاره صاحب عزا که چند دقیقه بیش نیست کمی آرامش حاصل کرده باز آشفته تر و پریشان حال شده با سینه ریش دردریای بیکران غم وغصه غوطه ور میشود. در صورتیکه آنکسی که بتسلیت میرود چنانچه ازمعنای ظاهر کلمه مستفاد میشود باید روح غمدیده وطبع مصیبت زده صاحب‌عزا را آرامش‌وتسکین دهند نه آنکه نمك بزخمهای او بپاشد و درد اورا تازه وفرقت عزیزش را نکته بنکته یادآوری کند.

گاهی شده دونفر باهم درباره‌مطلبی‌صحبت میکنند. یاوه گوباسخنان بی‌رویه‌ابراز وجود نموده ودر مطلبی که باو مربوط نیست واز او پرسش نشده مداخله‌میکند. آنکس که اختیار زبان خودرا ندارد و بی جهت باحرص و شور عجیب در صحبت دیگران مداخله میکند دیگران را ناراحت وخودرا سبك مغز می‌شناساند.

بعضیها ساکت نشسته وصحبت جمع را گوش میدهند بعد آن مطلب را نزد دوست ورفیق، اینجا وآنجا باشاخ وبرك وباصطلاح (نقل مجلس) قرار میدهند و غافل ازاین هستند که این سخنان بیجای آنان چه رابطه با زندگانی مادی ومعنوی این وآن دارد واحیانا موجبات فساد ودشمنی‌های بزرك فراهم میگردد و ازطرفی با این رویه پشت پا بشرایط اخلاق منزه زده وخائنانه عده ای را قربانی یاوه گوئی خود ساخته است.

آنانکه دراطراف نزاع دیگران بی‌منظور مداخلات نموده وحرفهای این و آنرا باکلماتی اضافه یا تحریف خبر چینی نموده، درهرجا بتناسب مکان و زمان با یاوه گوئی خود نمائی میکنند با این عمل زشت وظاهراً بی‌ضرر ممکن‌است بدبختی های‌بیشماری متوجه خود ودیگران سازند

دراین موارد تصور نشود که‌زیان یاوه گوئی درحصار زندگی نفوس‌معدودی که ظاهراً درمعرض یاوه گوئی واقع‌شده‌اند محصوراست ، خیر این بیماری‌هولناك بدیگران سرایت دارد .

درعالم‌معاشرت، خلط و آمیزش با دیگران وحتی درسلام و احوال پرسی نیز یاوه گوئی بلائیست .

مثلا دونفر دوست یاخویش درخیابان بهم برخورده بعد ازسلام واحوال‌پرسی یکی ازآنهاکار فوری دارد وکار اوطوری است که نمیخواهد برای کسی بگوید. آن دیگری اورا بحرف گرفته کجا میخواهید بروید؟ چه‌کاردارید؟ اینقدر از او پرسشهای بیمورد میکند ووقت خودواورا گرفته‌واحیاناآنکسی که‌نمیخواهدبگوید (دارم میروم پول‌قرض کنم وبرای شام شب خود چیزی‌تهیه کنم) مجبور است‌دروغ هائی بافته وبگوید و درباطن خویش ناله وغرغر کند که چقدر این یاوه میگوید.

گاه شده است که ازیکنفر یك سؤال کوچك نموده یاوه گو آنقدر حرفهای خارج وارد نموده که‌پرسش کننده پشیمان وبیچاره شده است ومیگردد راه‌فراری پیدا کند تا ازدست یاوه گو خلاص شود .

چه خوبست والدین طرزسخن گفتن، اعم ازپرسش یا پاسخ را بکودکان‌خود بفهمانند که ازحدود و رویه خود تجاوز نکنند تا آنکه بیاوه گویی تعبیر نشود .از این قبیل نصایح باو گفتم ، طفل هم پشیمان ومتنبه شده گفت :

« امیدوارم دیگر درعمرخود یاوه وبیهوده ونسنجیده نگویم.»

فصل شانزدهم

سخنرانی

بر اثر شنیدن صدای حرکتی دراطاق ، سراسیمه آقای خسرو ازجا برخاست وقبل از آنکه فریاد بزند و کمك بطلبد، شخص تازه وارد سلام نموده گفت: آقای خسرو معلوم میشود مشغول اندیشه ای بودید که حضور من آن فکر را گسیخت .

آقای خسرو گفت : آقای داود خان این وقت شب چطور شد که لطف فرموده بسراغ من آمدید ؟ حتما کار لازمی دارید ؟

آقای داود خان ـ نخیر، کار لازمی نداشتم، فقط برای دیدارشما آمدم. و ضمنا بگویم ای همکار محترم عزیزم، آیا دیدید که سخنرانی امروزشما چقدر مفید وخوب بود وچه اندازه مورد توجه قرار گرفت ؟

آقای خسرو ـ بله ، آنوقت چطورشد ؟

آقای داود ـ آنوقت چطورشد یعنی چه ؟ همانطور که باید بشود شد . مردم خوب گوش دادند ، خوب استفاده کردند ، خوب دست زدند ، خوب تکریم کردند.

خسرو ـ بله اینها را که فهمیدم ولی چطور شد که شما لازم دانستید آن را تذکر دهید.

داود ـ چون سخنرانی امروز شما موضوع خوبی بود وبسیار خوب ادا کردید با خوشحالی وتحسین ازطرف حضار استقبال شد . آنجادرمجلس سخنرانی فرصتی دست نداد که ابراز خوشنودی خودرا ابراز دارم . اینك آمدم که بشما آنرا گفته و باز شما را دیدن کنم .

خسرو ـ بسیار کار خوبی کردید که آمدید و در باره سخنرانی من هم آنچه میفرمائید لطف است ومحبت .

سپس هردو دوست مدتی نشسته و مشغول مذاکره دراطراف نظریات علمی شدند. بامدادهمان شب معلوم شد که کلیه ظروف نقره واشیاء گرانبهای آن خانه دزدیده شده بود و دزد زبر دست برگی نوشته بر روی میز گذارده و شرح زیر را در آن نوشته است.

آقایان خسرو و داود، در را باز گذاشتید و نشستید با یکدیگر بصحبت نمودن. ای مردم غافل اززندگی، چون مذاکرات علمی امشب شما بسیار خوب بود و شما را بکلی غرق مباحث آن نموده بود، منهم ازمذاکرات شما و بی‌قیدی و بیخبری از اطاقتان بسیار محظوظ ومستفید شدم‌زیرا که راه سرقت را برای من تسهیل نمود. اما بعد ازاین اینقدر ازخود بیخود واززندگانی بیخبر نمانید!

تنبلی بلائی است

طلا خانم دوشیزه ای زیبا، اما مدتی است همان چشمهای درشت و سیاهی که برق جذابیت، رحم، عاطفه و انسان دوستی از آن تراوش مینمود برای مدتی بسته گردیده و ازدیدن همه تجملات طبیعت باز مانده. تا دراثر جدیت وپرستاری مادر، همان مادری که شبهای دراز بر بالینش نشسته و در معالجه او کمك نموده شفا یافت.

دورهٔ تحصیلی ومدرسه خواهی نخواهی طی و متروك شد. آن دختر ازآن جسم ضعیف وناتوان به‌هکلی بلند وقشنك وبا لطافت عرض اندام کرده،هرچشمی با دیدن اوشیفته وفریفته میگردید.

تازه جوانیکه کوی‌طراوت جوانی راازدیگران ربوده بودبمیدان جلوه گری قدم گذاشت. این دوموجود که گوئی دست نهان طبیعت ودایعی درنهادشان برقرار نموده بهم نزدیك می شدند، با نگاه های دل فریب و دل نشین خود یکدیگر را استقبال میکردند.

با یك نگاه، با یك اشاره، با یك تبسم، با یك لبخند رموزات قلبی را اظهار مینمودند. طولی نکشید بوسیلهٔ مراسم معمولی و خانوادگی رشته محبت و الفت

زناشوئی این دونفر بهم آمیخته وسرشته شد. این دو روح، یك روح شده و در دوجسم تقسیم شدند. بوصال هم نائل ودرعالم خوشی و سرور غرق سعادت گردیدند.

مرحلهٔ پر ازسعادت وکامرانی باگردش ایام میگذشت و فرزندانی چند زینت افزای آن بساط سراسر شعف وسرور گردیدند.

آقای کاوس هر روز وشب بهمسرخود(طلا خانم) میگفت این بچه هارااینقدر تنبل بار نیاور. بگذار رختخواب خود را جمع و پهن نموده و لباسشان را شخصا مرتب وجمع وجور کنند تا عادت بکار کردن نمایند. تنبلی بلائی است چون دروجودی رخنه کرد مانند بیماری خوره تا مغز استخوان شخص را سوراخ ومعلول میکند. ثروتمند ترین اشخاص اگر درظلمت شبهای اقیانوس بیکرانهٔ تنبلی سرگردان شوند، امواج کوه پیکر و گردابهای موحش فقر و بدبختی و بیچارگی چنان آنها را سرنگون خواهد کرد که هرگز اثری از آنان پدیدار نخواهد گردید. تنبلی بلائی است که از شخص تجاوز نموده و نسل بعد ازنسل از آن بیماری مبرم بر کنار ودر امان نمیباشند.

اما طلاخانم چون بچه ها را خیلی دوست میداشت راضی بود که همه کارهای بچه ها را خودش روبراه وانجام کند وآنان دست ازپا خطا نکنند.

طلا خانم خودش تختخواب ورختخواب بچه‌ها را آماده وجمع مینمود. خودش لباس ولوازم بچه‌ها را حاضر نموده وبر می‌چید. خلاصه بچه‌ها خیلی تنبل بار آمده بودند. اگر آب میخواستند درحال تشنگی میماندند، تا خدمتکار یا مادرشان گیلاس آب را بدستشان بدهد.

یکروز آقای کاوس به پسر بزرگش که دوازده سال داشت گفت ایرج نگاه کن ببین باران میبارد.

ایرج ـ هم اکنون گربه آمد دست بمالید به‌پشتش اگر تره باران آمده.

پدر ـ بلندشو آن نیم زرع را بده بمن این پارچه را زرع کنم.

ایرج ـ مکرر امتحان کرده ام دم همین گربه نیم زرع است با آن اندازه بگیرید.

پدر ـ بلند شوآن قیچی را بده بمن که این پارچه را ببرم

ایرج ـ دو تا کار را من کردم ، این سومی را دیگر خودتان بکنید .

آقای کاوس ـ عصبانی شده از کوره دررفت ، طلا خانم وفرزند دیگرخودرا صدا زد ودور خود جمع نمود وماجرا را بیان کرد و گفت :آخرمن چه کنم اینکه زندگی نشد ، اینکه وضع نیست ، هر چه میگویم بابا این بچه ها را اینقدر تنبل و بیکاره بار نیاورید اینها بدبخت ، مفلوك ، بیچاره خواهند شد منکه هزارسال عمر ندارم، باید اینها شخص زندگی شوند به‌تن پروری عادت نکنند اینها باید بدانندثروت وجثهٔ بزرك دربرابر تنبلی معدوم واز بین رفته است زیرا که آدمی زندهٔ کار وفعالیت است . بچه های من، این داستان را درست گوش بدهید و پند بگیرید .

مورچه و حلزون

حلزون سرآمد حیوانات تنبل ، خونسرد وبی هیجان که بجز محراب کاشانه خود بجای دیگر نمیرود . حرکت وجنبش را مگر در موقع احتیاج آنهم با اکراه. هرگاه بخواهد اظهار رشادت نموده وبجائی برود همان کاشانه اش را بدوش گرفته ورهسپار مقصدی میشود .

اتفاقا روزی بدر لانهٔ مورچگان رهبری شد و درآنجا رحل اقامت افکند و برنظاره وتماشای این دست پروردگان طبیعت که همه دست اندرکار بودند وهریك قسمتی ازکار ها را انجام میدادند مشغول شد . گاهی ازآمد ورفت وکار کردن آنها با خود غرشی میکرد . بالنتیجه تماشای آنها ، صحبت آنهـا ، فعالیت آنها مفرح و محرك روح او نگردید . بازخسته خاطر بکنج کاشانه خود دست بزیر چانه بخواب عمیق وسنگینی فرو رفت .

مورچه‌ای که درغایت هوش وزرنگی مشهور همگنان بود ، پیش آمد ، با حس لامسه طعمهٔ بزرگی یعنی همان حلزون را ادراك کرده یکمرتبه، دو مرتبه، سه چهار مرتبه بگرد او گردش نمود بی آنکه رفقای خود را بکمك بطلبد دامن همت بالازده شروع بکشیدنش نمود . ایـن حرکت، ناگهان حلزون را بیدار و بصدا در آورد و گفت :

آه مرا کجا میبری ، ای حیوان کوچك ؟

مور جواب داد ترا میبرم خوراك خود ساخته و در آن فصل سرد که قوت و غذائی یافت نمیشود اندوخته داشته باشم بعلاوه هرسال من یك مهمانی مفرح و نیکی بدوستان خود میدهم ، خیال میکنم این طعمه برای آنها مطبوع است . مترس ترا بآرامی خواهم برد و در بهترین قسمت لانه خود جای خواهم داد !

حلزون ـ «تو ازشدت حرص و آز ، روزی خود را با چیز های دیگر اشتباه کرده ای مرا هم میخواهی قوت آینده ات کنی»؟

مور ـ «البته البته کسی که چون تو بیکار، تنبل و مهمل بگوشه ای خزیده و خانه بدوش حرکت میکند باید طعمه‌دیگران شود .»

لا ابالی

وحید بارستم هم شهری، وچون دریك کوچه منزل داشتند واز بچگی با هم بازی میکردند رفیق ودوست شده بودند . با اینحال یکسال‌میگذشت که یکدیگر را ندیده بودند.

روزی وحید رستم را در کوچه ملاقات نمود معلوم نیست وحید از کجافهمید رستم خیلی بی‌پول است که رویش را برگردانیدو با آهنك مخصوصی گفت: آقای رستم دوستی ورفاقتمان بجای خود ولی مطمئن باش یکشاهی که بتو بدهم ندارم و از تو لات ترم.

رستم گفت : وحید جان تو از کجا فهمیدی که من لاتم ، آنکارتم و ته جیبم تارعنکبوت بسته . وانگهی میخواهم بتو بند وانگل‌شوم ؟ مدتی بود تـو را ندیده بودم ازملاقاتت خوشحال‌شدم، موضوع دیگری درکار نبود. نمیدانی چقدر کاردارم ازشدت گرفتاری نمیتوانم سرم رابخارانم ، حالا هم میخواهم بروم یك نمایشی‌است تماشا کنم . توهم بیا باهم برویم .

وحید ـ چکار داری که اینقدر وقتت گرفته‌است و نمیتوانی سرت رابخارانی؟ تو که از اول عمرت همه‌را ول و بیکار گردیده ای وهمیشه موردطعن وتمسخرهمسر

و رفقا واطرافیان خود قرارداشتی حالا چه کاری درپیش گرفته ای که اینقدرمشغول واینهمه پول داری که اینطور رجزخوانی میکنی؟ وانگهی فرضا پول زیادهم داشته باشی نمایش چه ضرورت دارد ؟

رستم - پول قرض میکنم ، اسباب خود وهمسرم را میفروشم ، ازاین وآن بند میشوم ، هرجور باشد شبی بروز و روزی بشب میگذرانم .

وحید گفت : عجب ، بعد از یکسال که ترا دیـدم تصور میکردم بی قیدی و لاابالیگری تو اقلا کم شده است حالا می بینم بازهمان جملات سطحی که حاکی از بی‌پروائی است میگوئی ، حقیقة لاابالی هستی! آنهمه همسر تو باکلماتی مانندنیشتر که قلب هرآدم بی‌حسی را پاره پاره میکرد ، بتو توهین کرد کوچکترین تأثیری نداد . آنقدر رفقا ونزدیکان ملامت وسرزنش کردند که همه خسته شدند باز هم تو با جمله « هرجور باشد شبی بروز وروزی بشب میگذرانیم » جواب میدهی ! رستم جان توهمه عمرت را بیقید ولاابالی، بیکار و بیعار صرف کرده‌وهمواره بدون توجه به‌عیب وعاردست نیازپیش این وآن‌دراز وبعنوان قرض گرفته وپس نداده ای‌ببهانه کمك گرفته‌ومصرف بیهوده نموده‌ای و بمعایب بیشمار این‌روش‌اهریمنی برنخورده‌ای که لاابالی بودن یکی از نقائص بزرك اخلاقی وزندگی شخص را دچار نکبت ، فلاکت ، مذلت ومسکنت میکند و واکنش اجتماعی آن بسیار سهمگین است. تو این مطلب را زیرنظر وفکرخود نگاه دار:

قصریکه درآن هیچکس نباشد ، بزمیکه همه ساکت باشند ، باغیکه گل و گیاه نداشته باشد ، شخصیکه اندیشهٔ تابناك نداشته باشد ، همان ماتمکدهٔ غـم و هجران است .

رستم گفت : الفاظ ومعانی با هر نوع زشتی و زیبائی بازیچه ایست که بـرای اشتغال ذهن بشر وجود یافته درصورتیکه اساسا حیوة رابقا وصفا وحقیقت‌واهمیتی نیست . الفاظ که انعکاسی ازتخیلات زوال پذیراست چه اهمیتی خواهد داشت ؟

وحید - دوست عزیزم ، لاابالی بودن معادل است باحماقت وابلهی، حماقت و ابلهی معادل است با جنون و دیوانگی. الفاظ و معانی را که بازیچه تفسیر نمودی همانطور که لغات ومعانی در زندگانی بشری بازیچه ای بیش نیست . بی اعتنائی بر احتیاجات که ریشه و اساس خانواده و تکثیر نفوس است در زمره گناهانی است که عرف دوستداران سعادت بشری آنرا غیر قابل عفو میشناسند . این گریز و پرهیز

یکنوع طفره است در ارتقاء . آیا چنین طفره شایسته شأن انسانست ؟

یونس یکی از دوستان صمیمی وحید در رسید ووحید را درحال اندرزدادن برستم دید ،لبخندی زد و گفت : وحیدتوچقدرحوصله داری ، بازهم مشغول نصیحت دادن هستی؟ هنوز بس نشده؟ ول کن داداش، این حرفها برای رستم بیچاره نقش بر آب یا بعبارت دیگر آهن سرد کوبیدن است و بیخود بخودت زحمت مده .

وحید ـ خیر اینطور که تو فکر کرده ومیگوئی نیست . از گفتن اندرز نباید خودداری کرد زیرا که زمان ، مکان ، اوضاع روحی، حالت جسمی، وضعیت اجتماعی گاهی چنان تأثیری دارد که اندرز را مغناطیس وار بمـورد خود میرساند . من از گفتن پند واندرز نمیتوانم خودداری کنم وامیدوارم تأثیر نیکوی خودرا دیر یازود بدهد ودنبال نصایح خودرا رها نکرد ودم بدم مطالب تازه اضافه نمود .

اندرزی که خلاصهٔ آن نگاشته شد رستم (لاابالی) را تکان داده وتحت تاثیر خاص قرار گرفت وبکلی ازخود بیخود شد . درشیرینی تخیلاتیکه موجب رهائی او از این فکر وروش نکوهیده بود فرو رفت .

این جملات تلخ شهد تمام افکار سرور انگیز را بکام رستم وارد نمود از آن ساعت دامن همت بر کمر تصمیم زد و با لاابالیگری ستیزه ومبارزه شدید نموده تا بالاخره توفیق حاصل وخودرا شخص فکور ، جدی ، عاقل، فعال ، با عزت نفس و مورد محبت واحترام همگانی قرارداد .

فصل هفدهم

سرگردان

بیژن امروز از روزهای دیگر زود تر از خواب برخاسته با روحیه ملول و کدر لباس پوشید صبحانهٔ خودرا منحصر بیك استکان چای کمرنك نموده و باشتاب از درخانه بیرون رفت .

هنوز چند گامی بیش دور نرفته بود که بمجید دوست صمیمی خود برخورد . بایکدیگر تعارفات گرم ومهربان نمودند .

مجید گفت : بیژن توچرا امروز آنقدر گرفته واوقاتت تلخ است ؟

بیژن گفت : چند روز است که بسیار عصبانی ومنقلب هستم و هرروز ازروز دیگر بدتر میشوم . همینطور که احساس کردید امروز خیلی گرفته و ناراحتم مثل اینست که بار غمی بردلم نشسته .

مجید گفت : چرا ؟ دردت چیست؟ پول نداری ؟ گرفتار بیماری روحی شده‌ای؟ رنجوری وناتوانی جسمی عارضت شده است ؟ امراض مزمن و کهنهٔ پنهانی داشته‌ای که این روزها بروز کرده ؟ عاشق کسی شده ای و باو دست رسی نداری ؟ چیزی داشته ای که از دستت ربوده اند ؟ روی فکرخام واندیشه بد ،کار منافی اخلاقی را مرتکب شده ای ؟ دعوا ونزاع با کسی‌داری ؟ دارائیت را خورده یا بالا کشیده‌اند؟ آخر دردت را بگو شاید من بتوانم درمان کنم . تو که دردی در دل داری چرا در این چند روزه نزد من نیامده ای که فکری برای حال زارت کنم و اگر از دست خودم برنیاید ازدوستان خود کمك برای نجات تو فراهم کنم .

بیژن گفت : خیر هیچیك ازاین چیزها نیست، تن وروانم سالم است ، پول هم دارم ، همیشه‌رعایت اخلاق‌ونظامات کشوری رانموده وهیچگاه دچار عذاب‌وجدان

یا قانون نبوده و نیستم فقطستاره اقبالم نحس است : بخت ندارم، شانس ندارم، طالعم کج است بهر کاری دست میزنم با عفریت عدم موفقیت وسر گردانی روبرومیشوم. اینکه گفته اند : «بدبخت اگرمسجد آدینه بسازد ، یاطاق فرودآید ویاقبله کج آید» درست دربارهٔ من صدق میکند .

مجید ـ عجب،یا للعجب ، نگوشانس ندارم ، طالع ندارم ، اقبالم کج است ، بختم بداست، خیر، خیر، بگو هدف ندارم ، بگو درزندگی نقشه ورویه ندارم ،تو اصلا گوش شنوا نداری والا بارها گفته ام : (این ره که تومیروی بترکستان است) تو هرروز دنبال کارتازه ای رفته بدون نقشه وبدون مطالعه اقدام میکنی، پس از چند روز یا چند هفته آنراول کرده ودنبال کاروپیشهٔ دیگری میروی . اساسا تو حوصله نداری که برای یك کاری از روی اصول وروش صحیح نقشه طرح نموده بعدآنرا طبق قاعده شروع وانجام کنی تا نتیجهٔ مطلوبه عاید گردد. من آنقدر این مطلب را بتو تذکر داده ام که بمثل معروف (زبانم مو درآورده است) وبا خود شرط کرده ام که دراینخصوص دیگر حرفی نزنم .

بیژن ـ خوب گذشته ها گذشته حالا بگو به بینم چه باید بکنم که ازسر گرانی رها شوم .

مجید ـ من، من بگویم که تو چه باید بکنی؟

بیژن ـ بله ، تو بگو .

مجید ـ اینطور درست نمیشود . اول باید تو شخصا باصطلاح کلاهت راقاضی کنی و به بینی چه میخواهی وچطور آن خواسته را میتوانی عملی کنی ودرصورت عملی بودن چه نتیجه وچه منظوری عاید خواهد شد و پس ازآنکه نقشه را طرح کردی و باخودت مطالعه نمودی آنوقت بامن مشورت کن ومن هرچه عقلم میرسد بتو کمك فکری وعملی خواهم داد والا گفتن من حالا نتیجه ندارد . هدف در نظر بگیر باجدیت دنبال کن مطمئن باش موفق خواهی شد وبنتیجه خواهی رسید .

مجید اضافه کرد و گفت : چه بسیارند اشخاصیکه تا پیری راه و روشی در زندگانی برای خود مشخص نکرده اند وهمیشه وهمه وقت منتظرند دیگران گامی برداشته آنگاه پای خودرابجای پای آنان بگذارند. بالاخره ازخوداراده وتکلیفی بروز ندهند ، از همه چیز مأیوس ودلسرد با حالت خسته و نومیدی از جهان دست بشویند

بیشتر ناکامیها وشکستهای ما از آنجاست که در زندگی روزمره اغلب فعالیت ارادی نداریم فقط از پیروی عمل دیگران میخواهیم سهم بسزائی برده و خودرا با آن قانع کنیم .

همانطوریکه یك معمار یا مهندس اول باید نقشه کشیده و بداند برای بنای منظور چه مصالح و چه اشیاء و چه مبلغ پول لازمست قبلا آنها را تهیه نموده و سپس بنا را آغاز نماید تا آنکه طبق نقشه بعمل آید. درزندگی شخص نیز هرگاه یك نقشه مرتب ازفکر وعمل باپشت کاروقدمهای خستگی ناپذیر تعقیب شود،موفقیت وآینده درخشان درپی خواهد داشت .

داشتن هدف در زندگی از آن چیز هائی است که از اتلاف نیرو و وقت جلوگیری میکند. شخصیکه هدف ومقصد ندارد درمثل چون کشتی بی ناخدائی است که درسطح مواج دریا حیران وسرگردان ازاین سو بآن سو روانست.(هدف) چون چراغ راه نمائی است که ما را همواره امیدوار ساخته و کمك میکند . ما راه خودرا بوسیله چراغ هدف میتوانیم مستقیم وسریع به پیمائیم درصورتیکه فکر و اراده وعمل را سهیم قرار دهیم .

عروس سعادت برروی افرادی لبخند خواهد زد که برای مقصد ومقصودمعینی کوشش نمایند و در راه وصول بیك نتیجهٔ قطعی گام بردارند .

آنانکه بدون هدف بزندگانی خودادامه میدهندفقط مقلد دیگران ودر روش و زندگی قدم بجای پای دیگران مینهند . در دم واپسین چون بدوران حیوة آنان بنگرید جز یکرشته کارهای بی نتیجه وناتمام چیزی دردفترزندگانی خودشان ندارند. باکمال تأسف اعتراف خواهند نمود که بیهوده نقد عمر باخته و عاقبت غریم و خاسرند .

برعکس آنانکه از روی نقشه معین ومشخص ارادی حرکت میکنند ،چون نظرشان بالاتر وپهناورتراز آن است که برای موقعیتهای کوچك اعتباری قائل شوند بنابراین هرروزیکه میگذرد آنان یکقدم دیگر (بهدف) خود نزدیکتر می شوند ، این اشخاص بهمین علت هر لحظه امیدوار تر ونسبت بکار خود علاقمند تر هستند ولذا اعضای سودمند جامعه محسوب میشوند .

ثروتمند ترین مردم نمیتوانند به بهانه داشتن مال فراوان شانه از زیربار داشتن

هدف و علت غائی اززندگانی خالی کنند .

بیژن با مجید عهد بست وقول داد که درظرف ٤٨ ساعت هدف خود را قطعاً تعیین نموده و با مشورت مجید بموقع ومورد عمل گذارد .

پزشك یا مهندس

آقای شفیق خندان وخوشحال از در وارد شد و با پدر خود اسکندر گفت امروز دانشنامه خودرا گرفتم وحالا باید بدانشکده پزشکی بروم .

آقای اسکندر- توتصمیم گرفتی که پزشك شوی؟ هفته پیش گفتی که میخواهی مهندس معدن باشی.

شفیق- اگرصلاح بدانید پزشك بشوم بهتراست .

بلقیس خانم - حالا باین زودی اسم ننویس یکقدری مطالعه و مشاوره کنیم بعد به بینیم پزشك ، قاضی یا مهندس کدام بهتراست .

شفیق - خوب فکرهایم را نموده ام پزشك ازهرجهت بهتراست .

آقای اسکندر- اکنون که مادرت میگوید مشاوره کنیم بدنیست با آقای پزشك خانواده گی خود شور کنیم.

شفیق - راستی رضی پسر دائی جان دکتر مسلم را امروز صبح در خیابان دیدم گفت دائی جان و همه اهل خانه برای دو هفته آمده اند خوب است امروز ما برویم آنجا دیدن کنیم وچون ایشان پزشك هستند درباره این موضوع هم مشاوره ومصلحت اندیشی بشود .

بلقیس خانم - البته لازم و واجب است که ما امروز برویم آنجا بقول شفیق مذاکره وشور هم با ایشان که پزشك ومرد مجربی است خیلی خوبست شما هم حاضرید ؟کاری ندارید ؟

آقای اسکندر- بله حاضرم وبا این مشورت کاملا موافق.

بلقیس خانم کارهای منزل را منظم و روبراه نموده ولباس پوشید و گفت اگر

آماده رفتن هستید برویم . اسکندر و شفیق کلاه خودرا بدست گرفته بدنبال خانم براه افتادند .

نزدیك درب منزل، آقای دکترمسلم را دیدند که میخواهد ازخانه بیرون رود سلام وعلیك گرم ومحبت آمیزدر گرفت. دکترمیگوید بفرمائید آنها میگویند شما کاردارید بروید پی کارخود مبادا وقفه پیدا شود ، دکتر گفت بقصد دیدار و به منزل شما میآمدم ومصداق ، دل بدل راه دارد شدیم .

خانم دکتر ورضی پسر بزرگش اظهار بشاشت وخرسندی نمودند همگی نشسته وجویای حالات و گذارشات وواقعات یکدیگرشدند .

آقای دکتر با نظرخاص از طرز پیشرفت تحصیلی و چگونگی شفیق پرسش کرد. شفیق گفت : دائی جان بحمدالله دوره کامل دبیرستان را گذراندم حالا چه صلاح میدانید بنده پزشك ، دندانساز، قاضی یا مهندس شوم ؟

آقای دکتر: من صلاح بدانم یعنی چه ؟

شفیق : اگر شما میدانید پزشك بودن خوب است و مصلحت مرا میدانید در دانشکده پزشکی وارد شوم واگرنه مهندس یا قاضی‌شوم .

آقای دکتر : عجب پرسش عجیبی میکنید ، شما پیشه ای را که برای آینده خود میخواهید باید ازروی اطمیان و ایمان و فکرخود تعیین کنید ، بله باید فکر وجدان شما امربدهد تا بتوانید بعد ها آنرا عملی و درنتیجه سودمند واقع شوید ، اگرپدر یا مادرودیگران‌وادار نمایند که دنبال‌فلان‌پیشه‌وکار بروی،از آن‌منظورمطلوب گرفته نخواهد شد .

شفیق : بنده تصمیم گرفته ام پزشك شوم اما چون شما پزشك هستید وازحیث سن وتجربه واطلاعات مورد اعتماد وتوجه همه ما هستید مشورت میکنم .

دکتر: بسیار خوب . شما تصمیم خود را گرفته اید یعنی خوب فکر کردید و دانستید که هیچ شغل دیگری غیرازپزشکی باعث رضایت خاطرشما نمیگردد و اما نظریه‌من . کسیکه میل داردپزشك‌شود ومیخواهد این‌دانش خود را بموقع استفاده بگذارد . باید بجائیکه نیاز بیشتری بوجود او هست برود باید شهررا رها کرده به بیرون برود تاخدمتی که میکندشایستگی بیشتری داشته باشد .

زندگی کردن دردهات‌وشهرهای کوچك برای‌پزشك امتیازاتی را که انتظار دارد نخواهد داشت یعنی شهرت و پول خیلی کم است اما باشخاص نیازمند خدمت

کرده وازاین‌رو وجدان‌خود را بخوبی‌قانع‌نموده است . دردهات وشهرهای کوچك بدون پزشکیارو داشتن بیمارستان مجهز باید باین فن شریف رواج و رونق داد در صورتیکه مزد بقدر کافی نیست . اما بشما اطمینان میدهم که گرسنه هم نخواهید ماند .

من پس از گرفتن دانشنامه پزشکی چند روزی با خود اندیشه کردم که رفتن در شهرهای کوچك امکان ثروتمند شدن و معروف گردیدن بی نهایت کم است اما امتیازات مخصوصی اینکاردارد.ازجمله این است که میداند درجائی خدمت به‌نوع خودمیکند که احتیاج‌مبرمی‌بوجود اودارندبنابراین حس خواهد کرد که منظوری را که ازآموختن این فن شریف داشته است به بهترین وجهی عملی‌میگردد .

از این گذشته کمك مؤثری بروحیات و اخلاق آنها نموده و برای بهداشت همگانی دامن همت بکمرزده .

شفیق گفت : دائی جان در آمد پزشك هائی کـه بیرون از شهر بسر میبرند چقدراست .

دکتر: اگرپزشکی بخواهد پول وشهرت پیدا کند خوبست که ازشهر بیرون نرود. ولی‌اگر میخواهدواقعاخدمت کندودرجائی بسربرد که نیازمبرمی باودادرند . همانطور که گفتم اطمینان‌داشته باشید که اوراگرسنه نخواهندگذاشت، بنابراین از حیث تأمین معاش کاملا آسوده باشد .

دراین مدت پانزده‌سال که من درشهرهای کوچك به پزشکی اشتغال داشته و دارم دربسیاری ازمواردحق‌پزشکی‌مطلقا با خدمتی که انجام شده تطبیق نمینمود. مثلا چندین باربسر بیماری رفتم که بیچاره بود و بحق الزحمه مرافقط ده ریال داد من گرفتم چون میدانستم‌آن بیچاره ازفروش توت خشك تهیه کرده‌استحرفی نزدم و نگذاشتم بعزت نفس آن بیمارلطمه وارد آید و همین را مزد واقعی خود حساب کردم و قلبا شاد بودم. بسیاردفعات شد کـه بیمـارانی را مداوا کردم که اصلا پول نداشتند در عوض برای‌من یك سبد سیب یا هویج یا مقداری سیب زمینی آوردند. اما همین بیماران پس از حصول بهبودی مرا فراموش نکرده و گاه گاهی یکدانه بهترین سیب،یـا چند دانه بهترین گردو. بنـام تذکر وقدردانی بمن هدیه کرده. این احساسات وعواطف بمراتب از داشتن چند هزارریال برایم لذت بخش تروبهتربوده است . دهاتی بی‌بضاعتی که همسرش باردار بوده بنزد من آمده تقاضا کرد که برای

سقط جنین اودادروئی بدهم نه فقط داروئی ندادم ، اورا ازاین فکر پلید وزشت منعش نموده وبعد دختری زیبا از آنان بوجود آمد. هروقت این دخترقشنگ و این موجود ظریف را در کوچه ومعبرمی بینم یك شادی سرشاری درخود احساس میکنم ، آندختر نمیداند چرا دیدار او برای من مسرت بخش است . اما خود میدانم که چه خدمتی کرده ام. آن دختر حالا چهارده سال دارد نه تنها از حیث صورت وقامت بسیار برازنده و زیبا است مظهر هوش و فراست استوشاید در آینده یکفرد مؤثر و خدمتگذار سودمندی برای جامعه بشود. من ازاین خدمات خود لذت روح پروری برده ام اما بدیهی است لذت را بجای پول کسی نمیتواند در بانك گذاشته یا موجبات تجمل وتشخص را فراهم آورد .

با وجودیکه همه رفقا و هم کلاسهای من ثروتمند وصاحب پارك واتومبیل شده اند وهر یك شغل مهم وشهرتی بسزا کسب نموده اند من عمرخود را گمنام و با داشتن زندگانی متوسط گذرانیده ام اما ابداً حسرت آنان را نمیخورم زیرا مطمئن هستم آنها زندگی خود را خوشحال تر از من که پزشك ده نشینی هستم بسر نبرده اند .

شفیق : دائی جان تصمیم گرفتم که پزشك باشم و بده نشین خدمت کنم وازعواطف مردم نیازمند ده نشین لذت ببرم .

مریم

آقای کوتبال با اینکه خیلی آرزومند اولاد ذکور بود اما متأسفانه چهاردختر پی درپی وقدونیم قد دورش جمع شدند .

آقای کوتبال با اینکه زیاد مشتاق پسربود اما اززایش وتولد دخترهم ابراز نگرانی وانزجار نمیکرد ، یا اینکه اساسا بچه دوست بود وبعد ازتولد دختراز مولود جدید خوب پذیرائی مینمود ، یا اینکه آدم خود داری بود ، بروی بزرگواری خودش نیاورده و مهمان تازه وارد را با دل و جان خوش آمد شایانی مینمود ، بهر صورت فعلا او دارای چهاردختربچه میباشد که بزرگترین آنان یازده سال و کوچکترین

آنان پنج ساله است .

دختر بزرك مریم نام دارد ، بسیار با هوش و جاه طلب است ، چهرهٔ عادی و گیسوان مشکی بسیار پرپشت و نرم وقشنگی دارد .

هفته پیش مریم با خوشحالی وخنده خود را بدامان مادر انداخته و از شدت ذوق وشعف سکسکه میکرد ومی گفت : « شاگرد اول شدم زود باشید پری برایم بیاورید .»

مادرش گفت : « فردا میروم بازار یك جفت گوشواره طلا برایت میخرم . »

مریم ازدامان مادر برجسته و باطاق پدررفت ، با خنده وقهقهه وچشمان مملواز اشك شادی خود را در آغوش پدر افکنده ،کارنامه را نشان میداد و پری یا جایزه مطالبه میکرد .

آقای کوتبال کارنامه را گرفت و با مسرت وخرسندی ازاول تا پایان را نظاره نموده و به پسرعموی خود که در کنارش نشسته بود گفت : بله ، صحیح است بین ٤٨ نفردوشیزه همسال در کلاس خود،شاگرد اول شده است .» اورا بوسیده ونوازشش کرد و یـك اسکناس بیست ریالی نو تا نشده بـاو داد و گفت : « مرحبـا مریم این جایزهٔ تو .»

آقای کوتبال مرد متین و با اطلاعی بودازهرچیز کوچکی معنی بزرك دریافت نموده و برای دیگران شرح وتوضیح میداد . در اینوقت روی خود را بطرف پسر عمو گردانیده و گفت : درعلت خوشحالی فوق العاده مریم فکرمیکردم ، این قهقهه وشادی برای موفقیت است که نصیب اوشده ، هر کس درهررشته وکاریکه زحمت کشید وقتی نتیجه مطلوب از آن گرفت ، روح تاب ناك وقلب فرح ناك پیدا میکند . وبی شك هیچ خوشحالی بپای این نوع شادی نمیرسد که ازروح چیرهٔ کامیاب سرچشمه گرفته است .

هنگامیکه ما کاری را آغاز میکنیم چون بمطلوب ومنظور خود رسیدیم مثل آنست که درختی بثمر رسیده ومیوه لذیذ ببار آورده باشد . مطلوب نیکوی ما میوه ایست که ازدرخت وجود آدمی ببار آمده و با آن میوه مطبوع ذائقه اجتماع را شیرین ومعطر می گردانیم ، یا اینکه نوزادی را فکر وعقل ما بوجود آورده و بثمر رسانیده ودردسترس استفاده همگانی قرار بدهد. واجتماع مانند پدر و مادر امروزی مریم اورا مورد تحسین وحق شناسی قراردهند . عکس قضیه هم همینطور است هیچ درد و رنجی بد تراز

شکست روحی نیست.

برای آنکه بتوانیم توفیق حاصل نموده برای انسانیت ومیهن سود مند واقع شویم بایددرانتخاب کارخود بیندیشیم ولیاقت فکری واخلاقی خودرا با مسئولیتیکه درمقابل اجتماع داریم متناسب سازیم.

هر که با روحی آرام، باجدیت وکاردانی، خیرخواهی مطلق کوشش خودرا ادامه دهد ممکن نیست موفق نشود و از روح صمیمی وجدی خود شاد وخندان و محظوظ نگردد.

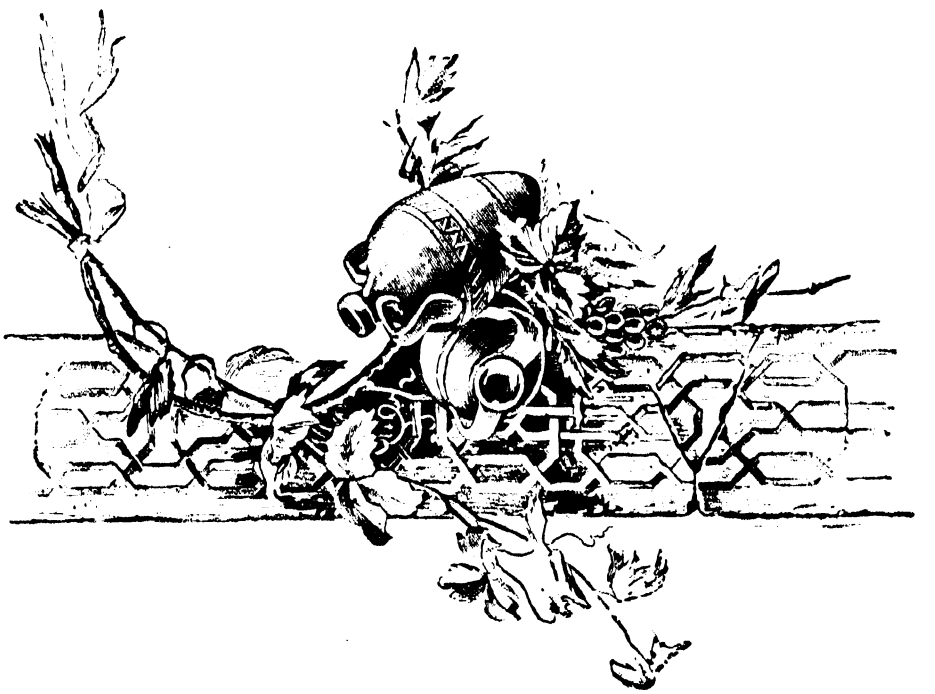

فصل هیجدهم

ابتکار یا اختراع

بیشتر اختراعات راجع بلوازمیست که مورد استعمال آنها خیلی بیشتر از ادوات بسیط ومفصله است که خرج ساخت آنها ارزان، اما سود بیحساب عاید مخترعین خود کرده است.

افرادیکه نیروی ابتکار واختراع در آنان بیشتر وجود دارد باید ترغیب شوند وچیزهای کوچك کوچك که محتاج الیه عده زیادی ازمردم باشد اختراع کنند.

چیز یا چیزهائی اختراع نمایند که رفع حاجتی از حوائج مردم را نموده و یا لااقل قدری ازسختیهای زندگانی عادی را بکاهد وبرنشاط حیات بیفزاید مضافا بر آنکه با خرج کمی ساخته و پرداخته و بقیمت ارزان و مناسبی بمشتریان فروخته می شود.

بسیاری از سودمند ترین وارزان ترین اختراعات، بی اندازه ساده و بی پیرایه بوده اند.

مثلا سنجاق قفلی یاسنجاق مارپیچ که بهتر از سنجاق صاف، مورا نگاه میدارد. زیپ برای بهم پیوستن دوطرف لباس بهتر از دکمه ومادگی جذب وجفت میکند.

نخستین قدم درراه اختراع آنستکه ادوات مختلفه را که مورد استعمال روزانه هستند اززیرچشم گذرانیده وببینند آیا ممکنست بعضی تغییرات بآنها داد تا بیشتر از پیش مورد استفاده قرار گیرد ودرعین حال کم قیمت تر وآسان تر باشد.

یکنفر مخترعیکه چندین اختراعات سودمند نموده که یکی از آنها دکمه یقهٔ ته پهن برای پشت گردن اختراع نموده که پشت گردن را ازفشار دکمه های ته باریك قدیمی ساز راحت نموده. ازاین اختراع کوچك وارزان خود استفاده سرشار وبس زیادی برده است.

سابقا مداد پاك كن تكه مخصوصی بود، مخترعیکه برای سرعت کار مدادپاك کن را بمداد ملحق نموده بمردم عرضه کرد ، چندین صد میلیون سود برد .

اختراع سر پوش لاستیکی که با فنر خارجی سر بطری بسته و باز میشود و بجای چوب پنبه استعمال‌میگردد بمخترع خودچندین میلیون لیره فایده‌رسانیده‌است.

هرروزه دنیای جدید احتیاجات نوی را نشان میدهد کـه اختراعات تازه را ایجاب مینماید ومخترع است که بایداحتیاجات را رفع نماید :

بعضی‌ها نیروی ابتکار و اختراع دارند ولی از بکار انداختن آن هراسنـاك می‌باشند .

اولا فکر میکنندهمه اختراعات‌باید مانند برق وهواپیما و زیردریائی‌موقعیت جالبی داشته باشد .

دوم شاید از اقدام آن‌اساسا نتیجه گرفته نشود درصورتیکه اختراعات کوچك بیشتر مورد نیازعموم است واگر درعمل و بادی امر توفیق حاصل نشد پشتکار و آزمایش‌های مکرر آنرا بجائی خواهد رساند .

سحرخیز

مشهدی رجب با اینکه با خانواده خود دریکی ازدهات زندگی میکرد، ولی با اطلاع وفعال بود . هرشب یکی دوساعت وقت خودرا بمطالعهٔ کتب و مجله یـا شنیدن اخبار از رادیو میگذراند .

گرچه مشهدی رجب سحرخیز بود اما آن روز زودتر از معمول ازرختخواب بیرون آمد و با صدای صاف و رسای خود بـانگ اذان را در داده و بعد از اداء فریضه صبح برای‌صرف‌ناشتائی، همهٔ خانواده دور سماور وبساط چاشت جمع‌شدند.

مشهدی رجب رو بهمسرخود نموده گفت : بعد ازصرف چای فوراً لوازم مرا تهیه کنید میخواهم بروم بشهر.

همسرش گفت : توچند روزپیش شهربودی دیگرچه خبرشده که باین زودی شهر بروی؟

مشهدی رجب گفت : چند روز پیش که شهر رفتم فرصت نشد که بدکان استاد ابراهیم کوزه گر بروم واین دوست عزیز که از اوان طفولیت با هم بزرك شده و از برادر با هم نزدیکتر ومهربانترهستیم سری بزنم. دیشب درخواب اورامضطرب ونگران دیدم دیگر خوابم نبرد ، خیلی دلواپس ومشوش شدم اگر بخاطر پریشان خیالی شما وبچه ها نبود همان نصفه شب بلند شده وبراه میافتادم. حالا دیگرمعطل نکنید . همهٔ آنچیزها که میدانی ضرورت دارد فراهم کنید تا من لباسم را بپوشم و راه بیافتم.

بعد از آماده شدن اسباب ولوازم، او بطرف شهر عزیمت ویکسره رفت بدکان استاد ابراهیم . وقتی بآنجا رسید هنوز دکان اوبسته بود . جلوی دکان شروع بقدم زدن نمود. ساعتی نگذشته بود که دوست عزیز خودرا از دور دید وبطرف اودوید.

استاد ابراهیم از دیدار دوست عزیزش خوشحالی ممزوج بتعجبی دست داد و با صدای بلند پرسید چه تازه وچه واقعه ایست؟ انشاء الله خیراست؟

مشهدی رجب گفت : خیر است ، خیلی هم خیراست .

استاد ابراهیم گفت : حتما برای پسرت عروسی مروسی راه انداخته ای؟

مشهدی رجب گفت : حالا بگذار سلام واحوال پرسی بکنیم بعد .

استاد ابراهیم درب دکان را باز نموده وبشاگردش گفت ازقهوه خانه دواستکان چای بیاور ومشغول صحبت شدند .

مشهدی رجب گفت: راستش اینست که دیشب خواب ترا دیدم وچون مدتی بودترا ندیده بوده ودلم تنك شده بود امروز صبح زود بی اختیار براه افتادم تا تورا به بینم و از حال و روز گارت با خبر باشم والا عروسی مروسی در کار نبوده . دوسه جا خواستگاری فرستادیم بچه های ماهم خیلی طالب شده بودندوخانوادهٔ عروس بااینکه پسر مرا خیلی دوست داشتند وازهرجهت پسند کرده بودند ، از نجابت وفعالیت شکل وشباهت او بسیار راضی بودند ولی یك صورت برای خرج و مهریه داده بودند که ازقوه من و پسر جوانم خارج بود . زیرا ما نمی توانستیم خانه یا مـزرعه خود را فروخته وخرج عقد کنان بکنیم آنوقت برای خرج خود معطل بمانیم .

استاد ابراهیم گفت : درشهر یك خرج سنگین دیگری هم بر دوش دامـاد میگذارند وآن یك مهمانی پرخرج، آنهم دریکی ازمحل های معروف که چندهزار تومانی داماد باید خرج اینکار بکند. این تفنن که فقطروی چشم و همچشمی صورت

میگیرد وغالبا چون داماد پول نقد وموجود ندارد مجبور است بـرای آنکه پیش خانواده عروس ودیگران خودش را ازتنك وتا نیاندازد یا شاید هم اگر بگویـد نمیکنم با او وصلت نمیکنند ناچار است باعتبار حقوق اداری که محل مخارج روزانه اوست قرض نموده و داماد بیچاره برای پرداخت اصل وسود آن که از بنیه حقوق اداری او بیرون است ناچاراً ومجبوراً بوسائل نامشروعی دست زند تا خودرا اززیر بار چنان قرض بیقاعده وبی‌رویه بیرون آورد.

مشهدی رجب گفت: خوب ازهرچه بگذری سخن دوست خوش‌تراست. حالا بگوببینم از وضع زندگی خودت راضی هستی؟ خانه ات گرو بود چه کار کردی از گرو درآوردی یا تجدید کردی؟

استاد ابراهیم گفت: اصل و سود آن جمع شده بود ناچار دیروز بطلب کار واگذار نمودم ومبلغ جزئی دست مرا گرفت وآنهم برای لباس عید بچه هاومخارج شب عید. اگر اینکار را نمیکردم حراج میشد واین جزئی هم بدست ما نمی‌آمد.

مشهدی رجب با آه وافسوس گفت: پس دراینصورت بعد ازاین اجاره خانه هم سربار خرج تو شده و بازن وبچه باید هرروز باینخانه وآنخانه روآور شوی. خـداوند خودش ترحم فرماید. از فروش دکان و اوضـاع کسب و کار خودت بگو بدانم؟

استاد ابراهیم گفت: بازار کساد است، خیلی‌هم کساد است. جنس تهیه نمودم اما فروش نمیرود وهمینطور اینجا مانده بایدهرروز گردوخاك آنها را پاك کنم.

مشهدی رجب گفت: چند دفعه گفتم که دروضعیت اجناس دکانت تغییروتبدیلی بده آیا اینکار را کرده ای؟ بلند شو ازهریك نمونه‌ای بیاور تاببینم.

استاد ابراهیم گفت: بجان‌شما هرچه فکر نمودم تتبعی کرده وزیاد و کمی‌در آنها بکنم، اولا حال وحوصله اش را نداشتم. دوم آنکه خیال کردم شاید نتوانم آنطور که شما گفتید انجام دهم.

مشهدی رجب با عصبانیت گفت: عجب، واقعا عجب. این بار دهم است بتو میگویم. عزیزمن، برادر من، نورچشم من، دنیای امروز دنیای کار و کوشش وتتبع است. درتاریخ گیتی صفحات درخشانی میبینیم که پدید آورندهٔ آنها همه اشخاصی بوده‌اند که ازخانواده های معروف وبزرك نبوده یادرطفولیت فقروفاقه گریبانگیر آنهابوده وحتی وسیلهٔ تحصیل هم نداشته اند.

در یکی از روزنامه ها چندی قبل خواندم که برنارد پالیسی چینی گرمعروف فرانسه هیجده سال تمام زحمت کشید تا توانست ظـروف چینی را در فرانسه تهیه نماید . این شخص نمونه کامل پشتکار داری وجدیت بوده. روزها وشبها درراه اختراع خود کوشش نمود ، رنجها کشید ، جوانی وسرمایه خود را ازدست داد حتی نزدیك بود جانش هم تلف شود اما هیچکدام اینها نتوانست اورا ازپای درآورد و عاقبت پس از ۱۸ سال کار وزحمت توانست موفق گردد. آنوقت نتیجه کار و کوشش واستقامت را درخود دریافت نمود. پول هنگفت بدست او رسید و نام وشهرت جهـانی نصیب او شد .

اختراعات واکتشافاتیکه هرروز دردنیای متمدن بوجود آمده همه درنتیجهٔ سعی و کوشش و پشتکار ایجاد شده اند . تصور نکنید مخترعین دراثر تصادف و اتفاق باختراع نائل گردیده اند بلکه سالها زحمت کشیده وهمه چیز خودرا درراه موفقیت صرف نموده اند . انسان هرچیز بخواهد میتواند بدست بیاورد مشروط براینکه از آرزوهای پوچ و بیهوده کاسته برسعی و پشتکار بیفزاید .

ازمیکل آنژ نقاش معروف پرسیدند چه چیز ترا باین درجه شهرت ومقام رساند. گفت : « من این پایه ومقام را نیافتم مگر بپشتکار داری واین کاری استکه ازدست همه برمیآید .»

باید دانست و به آنهائیکه منتظرند فرصتی برایشان درزندگی پیش آمده و معتقدند که پیشرفت وترقی اتفاقا نصیب انسان میشود باید گفت اشتباه میکنند بخت و اقبال هیچوقت بدون دردسر وزحمت درخانهٔ کسی وارد نمیشود .

استاد ابراهیم گفت: حالا چرا عصبانی شده ودنبال هم موعظه میکنی. تازه‌ای واقع نشده همان روز که خانه‌ام را گرو گذاشتم، میدانستم با این کسادی بازار ، آن بگروخواهد رفت این دیگر آنقدر آه وافسوس ندارد .

مشهدی رجب گفت: عجب ، واقعا عجب ، راستی هزارعجب اگرتو میدانستی بگروخواهد رفت، خوب بود همان روز آنرا میفروختی که باضافه آن خانهٔ کوچکی تهیه میکردی که اضافه آن بالای سود نرود .

حالا من آه وافسوسم برای کار و کسب تست . خان داداش جونم، صددفعه بتو گفته‌ام تو دراین کار و کسب که داری تتبع بخرج بده وآنرا ازحالت کهنگی بیرون آور احتیاجات مردم را وارسی کن ونسبت بکار خود روش نوینی ایجاد نما . چند

دفعه بتو گفتم تو کوزه گری، تو گل‌سازی بسیار خوب است کسب و کار که‌بدنیست اما این‌لولئین‌را که ازعهد دقیانوس باین شکل ووضع‌است تغییری بده . وزن اینرا کم کن ، لوله آنرا بلند تر ودسته آنرا نازك بساز ، این چیزقلمبه وسلمبه وسنگین را تغییربده ، این‌خیلی ناراحت‌است . تو که میدانی بسیاری ازمردم‌همه روزه‌بوجود چنین چیزی احتیاج‌دارند .

خوب مانعی دارد که نوع آنرا سبکتر آماده کنی . یکقدری فکر کن ، یك قدری آزمایش کن،سعی کن‌تابالاخره از این وضع ناراحت وعجیب ، این رابیرون بیاوری . اینکه چیزمهمی‌نیست ، بیست روز وقت برای اینکار صرف کن اگرچنین تتبع کوچك رادرکار خود داده بودی ، یا بدهی، خواهی دید که روزی چندین عدد بیشتر و گران تر بفروش خواهد رسید .

حالا فهمیدی چه میگویم . یا الله از الان تصمیم بگیر وهمت کن تـا در هر کاری هستی درآن تتبع وابتکار بخرج دهی.

دشمن سرسخت

آری، رنج دقت و کنجکاوی را برخود هموار گردانیدم و هرچه از دستم بر می‌آمد کوشش بکار بردم ، تا این دشمن سرسخت و نیرومند را شناختم .

درآغاز پی‌جوئی، سخت در اشتباه بودم وسراغ اورا در هر کجا میگرفتم ، گاهی دور و دورتر میرفتم و زمانی نزدیك واطراف خودرا پی‌جوری میکردم .

شبی را بآسودگی‌بسر نکردم، که رنج فداکاری بخود راه نداده باشم . بـا اینحال من ازدشمن چیره دست خود دست نکشیده واورا دائم دنبال کردم .

سراغ اورا ازهر کس گرفتم و از سرزنش های بجا و بی‌جای دوست ودشمن نهراسیدم .

ای خورشیدتابان ، برگو که چه روزها براین گنبدنیلی مینگریستم تااخباری از او بدست‌آرم .

ای ستارهٔ شب ، تو دانیکه شبها در زیرسایه زیبائیت چگونه آرزو میکردم که بسرای بهشت آسای او راه بیابم .

هنگامیکه اختران شب برفراز کوهستان آغاز تابش مینمودند ، و ارابه‌شب آهسته و آرام پیش میآمد ، درآغوش امواج اضطراب و کنکاش بودم .

در سپیده صبح ، خـواب نوشین را رها نموده و به سراغ تجسس و تفحص می رفتم .

تمام نیروی خود را در راه منزه کوشش بکار وادار کردم و گامی از طریق جستجو وجدیت منحرف نشدم .

تیره بختی و نیك بختی دربسیاری ازموارد مولود طرزفکر خود شخص‌است و بدبخت واقعی شخصی است که بنام‌برخوردار نشدن ، ازکار و کوشش سرباز زند .

هیچگاه اندیشه‌نمیکردم که روزی فرشتهٔ‌مقصود را بنگرم و از زیبائی‌جمال افسونگرش‌دیده روشن کنم. با اینحال دمی نیاسودم و از تعقیب آن غفلت نورزیدم.

تو ای دریای پهناور ، وای سپهر نیلگون آگـه بودی که هر چه در قدرت داشتم بکار بستم .

اگربدانی، چه زحمات طاقت فـرسا متحمل شدم ، باز دل‌بدریازدم و ازفکر خود فرسوده و ناامید نگردیدم .

روح آشفته‌ام جز پیرامون‌منظور نمیگردید وافکارم جز وادی پایان‌ناپذیرامید نمی شناخت .

چگونه آرزو میکردم، دمی بمحفل آسایش‌خیال‌راهی یابم‌ولحظه‌ای ازهیاهوی آن سرای اندوه بار نجات یابم ،

با اینهمه شاد وخرسندم که دربرابرازدست دادن سرمایه‌و کشیدن رنج‌فراوان، دشمن تباه‌کاری را که از وی اینهمه زیان بخلق میرسد شناختم و دانستم که‌بدخواه زبردست ومانع پیشرفت‌کار **(قدم بجای خود نهادن است .)**

تو ای هم میهن من، یکدم ازاین ماجراهای تیره ودرهم ، واین سراچه‌اندوه وغم ، پای بیرون نه وآهنك ابتکار برآر.

تو ای نوباوه ایران، گامی بسوی اختراع بردار که دراین جانبازی، بسی‌سر فرازی درسرنوشت خود داری .

توای جوان نیرومند، **نعرهٔ شیر میهن رابگوش خورشید پرافتخار پرچم باز رسان وبا آن شیروخورشید از زیر ابرهای رکود بدرآی وبانك‌اختراع بگوش جهانیان برسان.**

قمقمه

هوشنك در را کوبید و گفت: داداش هنوز خوابیده ای؟

فرهنك گفت: مدتیست لباس پوشیده در انتظار شما هستم.

هوشنك ـ اگر حاضر هستید بفرمائید برویم.

فرهنك ـ من حاضر هستم، اما تا کجا خواهیم رفت؟

هوشنك ـ بطوریکه قبلا گفته‌ام سه چهار فرسنك بیشتر دور نمیرویم، گردشی کرده وشکاری هم بکنیم و برمیگردیم.

فرهنك ـ شما لوازم برداشته اید؟

هوشنك ـ بله، من قمقمهٔ آب خنك هم همراه دارم شما هم فراموش نکنید چون هوا گرم است حتما بآب خنك زیاد احتیاج خواهیم داشت.

یك لحظه بعد دو برادر بطرف محوطه ایکه یك ماشین جیپ حاضر بود و همهٔ لوازم شکاردر آن آماده بود رسیدند ودر کنار یکدیگر بطرف مقصدنامعلومی روان شدند.

بعد ازسکوت ممتدی فرهنك گفت: اگر بسراغ آهو باشیم، معروف است در این بیابان که دامنهٔ کوه است نوع آن زیاد یافت میشود، اگر توقف کنیم و یك گیلاس آب یا شرب بنوشیم، پیاده باینطرف و آنطرف روان شویم گویا بد نباشد.

هوشنك فکر برادر را پسندید وهردو پیاده شدند.

اینجا بیابانی بی آب وعلف، فقط بوته‌های بسیاری ازخار وخس وریگهای قرمز وزردو دودی سطح زمین را پوشانیده وآن ریگهای درشت و ریز ازفرط حرارت درسوز و گداز وجست وخیز بودند.

باد گرمی چون لهیب تنور آتش سوزان، یامانند تیرستم زورمندان که موشك وار عروق وبطون زیردستان را از شدت حرارت محترق میکند لاینقطع بسر و صورت آن دو برادر میوزید.

هوشنك بعد از نوشیدن یك گیلاس آب خنك قمقمه را ببرادر خود داده اونیز

جرعه ای نوشید ، قمقمه و گیلاس را برزمین نهاده و بطرف تپه ایکه در آن حوالی بود رفتند.

برفراز تپه دوبرادر دوربینهای خودرا بدست گرفته و بوسیلهٔ آن اطراف را بازدید مینمودند .

فرهنك گفت : داداش ببین کلاغی از تشنه گی بهرسو میپرد ، حالا ببین برای رفع عطش بقمقمهٔ آب روآور شده . تماشا کن چقدر زحمت میکشد، منقار خودرا بدرون آن رسانیده که آب بیاشامد ، اما چون آب آن نصفه است بمنقارش نمیرسد.

تماشا کن! تماشا کن! عجب تدبیری کرد ، با منقار خود سنك ریزهٔ بسیاری در قمقمه ریخت تا آنکه آب مطابق حجم سنگها بالا آمد. با این تدبیر منقار خود را بآب رسانید وسیر آب شد .(راستی ابتکار شگرفی نمود) .

هوشنك گفت : این کلاغ درس عملی خوبی بما داد . بسیاری از اشخاص همینکه دنبال کاری میروند بسختی ودشواری برمیخورند اما اگر فکر وهمت خود را نبازند ونیروی تدبیر وبالاخره ابتکاردرخود بوجود آرند بدیهی است پیروزمندخواهندشد.

فرهنك گفت : میان عواملیکه کامیابی را درزندگانی بوجود می آورد نیروی ابتکار بیشتر نظررا جلب میکند چون این نیروی شگرف بوضع سحرآمیزی در سرنوشت زندگانی انسان تأثیر می نماید . شخص ممکنست دراثر پشتکار وپایداری در برابر ناکامیها ودشواریها قدمهائی بطرف جلو بردارد و کم و بیش پیشرفتهائی بنماید ولی یك ابتکار میتواند طرح زندگانی را عوض وخط پیشرفت راتغییر دهد.

فصل نوزدهم

استخر آباد

وقتیکه مسئلهٔ کامیابی وسعادت درمیان میآیدفوراً حواس ما متوجه پول‌میشود زیرا که پول را معیار کامیابی میدانیم. پول خوب چیزی است ، ولی بعضیها آنرااز راه صحیح ومشروع تحصیل نمیکنند . علاوه بر این غایه قصوی آرزوی ما نباید پول باشد زیرا که آن منجر بفسق وفجور میشود.

کامیابی را به لفظ دیگر می‌شود خلاصه کرد و آن حس انجام کار است اگر یك شخصی دارای این حس باشد یقینا موفقیت های بزرگ در زندگانی حاصل می نماید .

دهکدهٔ استخر آباد که دارای دویست نفر سکنه است ، چند روز پیش حادثهٔ موحش ودلخراشی درآنجا صورت گرفت .

دهکدهٔ مزبور صحنهٔ فاجعه اسفناك و هول انگیزی واقع گردید که مرتکب آن یکنفر دیوانهٔ افسار گسیخته بوده است .

شاید ایراد بگیرند چون مرتکب شخصی دیوانه بوده است مورد ندارد قضیه را مورد بحث قرارداد ، چون دیوانه در کردار خود غیرمسؤل است.

این ایراد ظاهراً صحیح و منطقی است ، اما دراین فاجعهٔ دلخراش که منجر بقتل چند نفر بیگناه وخسارت هنگفتی گردیده است، کسان‌دیگری مسئول بوده اند که نحوهٔ گناه ومسؤلیت آنها باید تشریح گردد .

سریدار، نادعلی ازچهارسال قبل بیمار شده وآثار اختلال مشاعر دراوظاهر گردید،ورفتاراوبی‌رویه‌شده وازسخنان بی‌قاعده ورفتارخارج ازنزاکت وبی‌اساسی که از او بروز میکرد برای اهل خانه ودوستان وهمسایه ها شکی باقی نمانده‌بود

که‌همه با هم در دل گفته وغصه خوری‌میکردند :

عجب ، بیچاره جوان دیوانه شده !

ابداً متوجه رفتار و گفتار خود نیست !

شاید خیالاتی شده است ؟

این بیچاره بچهٔ پنجساله بود ، از مغز به زمین خورد و از همان وقت کارش عیب کرد !

خیر دیوانگی ارثی اوست ، پدرش هم عقل سلامت نداشت !

نادعلی بیچاره سی ودوسال بیشتر ندارد ، متکفل مادر وخواهر کوچك خود بود،حالا آن بخت برگشته ها هم نان‌آور وسرپرست ندارند .

نادعلی‌چه جوان خوش صحبت وخوش محضری بود ، خیلی بشاش و با نشاط بود ، میخندید وشوخی میکرد ، هر کس از دیدار اوخوشحال میشد.

بالاخره،هم اکنون دیوانه شده واین وضعیت خطرناك است :

برای کی؟

برای همه کس، یکنفرآدم دیوانه موجودی خطرناك است .

چه باید کرد ؟

پزشك که اورامعاینه کرده گفته است باید اورا به‌تیمارستان‌فرستاد، گواهی‌هم داده است.

ای بابا ، بیچاره ناد علی بهیچکس‌آزارش نمیرسد. اینقدر این جوان‌ساکت و بی صدمه است ، فقط کسی باشد که نان و آبی‌بآنها برساند دیگر گرفتاری در کار نیست .

چه حرفها ! وقتی مشاعرش مختل‌است ملتفت حرکات خود نیست .ظاهراً آدم بی‌اذیت و بی‌سر صداست ولی ناگهان شروع میکند بکشتن مردم. پس‌علاج واقعه را پیش از وقوع باید کرد .

تا شهرستان پنج شش فرسنگ بیشتر نداریم ، بی ادبی است الاغ مشهدی سلیمان رابگیریم سوارش کرده ببریم شهر، بیك درمانگاه مجانی یاتیمارستان بور به سپاریم !

فردای آن‌روز صبح زود الاغ مشهدی سلیمان راپالان زده و نادعلی‌راسوار نموده بشهر بردند .

(ولی برای اینکه یکنفر به تیمارستان فرستاده شود مطابق قانون باید سه‌نفر پزشك برجنون وی گواهی بدهند یکنفرپزشك گواهی‌نوشته است ولی دونفردیگر نمی‌نویسند .)

امر شگفت اینست که دو نفر پزشك اظهار عقیده نمودند که (اعزام نادعلی بتیمارستان بهیچوجه ضرورتی ندارد ووجود او درخانه اش ابداً خطرناك نیست .) نادعلی بیچاره پول وپارتی که نداشت، چه کنند چه‌نکنند، چاره نیست‌جزسوارالاغ مشهدی سلیمان نموده و بمنزلش عودت دهند .

هنوز سه ماه بیشتر نگذشته بود که روزی نادعلی قوطی کبریت خودرا آتش زده وبمحل سوخت حمام عمومی پرتاب میکند و هرچه خار وخس و بوته در آنجا انباشته شده بود، یکباره آتش گرفته و آتش سوزی سهمناك وهولناکی بوجودآمد. از تأثیرآن چهار نفر کشته ومبلغ زیادی‌زیان مادی باهالی دهکده که ساکنین آن مردم بی‌بضاعت و بی‌سرمایه بودند وارد گردید .

فاجعهٔ دلخراش دراثربی‌توجهی دونفر پزشك تیمارستان واقع گردید در واقع آن‌آتش‌سوزی با دست آنان صورت گرفت .

عبرت سایرین

آقای قباد گفت : مثلا چه کمکی میتوانی دربارهٔ اوانجام دهی؟

آقای کوتوال گفت: نامه‌ای باین دادرس نوشته و تمام قضایا را جهت اوشرح می دهم .

قباد تبسمی نمود و گفت: نباید فراموش کرد که داد رسان فرمانبردار عاطفه نیستند ، فقط دلائل لازمست .

آقای کوتوال - درهرحال امروز نامهٔ قرص ومحکمی خواهم نوشت . این جمله را اظهار داشت وبرای اجرای تصمیم خود ازاطاق خارج شد .

روز دیگر متهم برای اداء توضیحات نزد بازپرس رفت .

دادرس درآنوقت آرام بنظر نمیرسید زیرا که حرکات غیرعادی از او دیده

میشد، و با انگشتهایش کاغذی را که در برابر او بود باحر ت غیر ارادی تامیکرد ، گوئی ازخود بی‌خبر و دراندیشهٔ افکاری دیگر بود .

آنگاه بپرونده هائیکه در مقابل او گذارده بودند نظری افکنده و دید که قضیه مربوط بشخصی‌است که (متهم بکورنمودن دو چشم یکنفر است.)

سپس کاغذیکه لای‌انگشت داشت بازنموده ودومرتبه آنراخواند. ازتصادفات قضا و قدر سخت‌متعجب بود که‌چه شده است (جوان بیست ودوساله موسوم بسروش یك لکه‌قرمز کوچك درچشم‌خود مشاهده نموده بعد ازیکی دو روز ازدوست‌خود مظفرنام، یك چشم پزشك حاذق را سراغ گرفته که برای معالجه نزد او برود .

آقای مظفر بالبخند تمسخرآمیزی اورا ازرفتن‌نزد چشم پزشك منع‌نموده‌و گفته است مگر برای‌هرچیز جزئی و بی‌اهمیتی باید بپزشك مراجعه نمود. چون‌دو سه سال پیش‌چشم درد سختی‌داشته‌ویکی از بهترین پزشکان داروئی داده که‌چشمش راخیلی زود وبطور معجزه‌آسا مداوا و شفا داده‌بود .

هنوز مقداری ازآن دارو درشیشهٔ آبی‌رنك موجوداست وآنرا همراه برده وروزی چند قطره بچشم بچکان، دوسه روزه مداوا خواهدشد .

سروش جوان ۲۲ سالهٔ مزبورآن شیشهٔ‌آبی‌رنك دوای چشم راگرفته‌وطبق دستور روزی سه چهار قطره بهرچشمی میچکاند وبعد ازدوروز چشمها ورم کرده و درد شدیدی عارض شده که سرانجام منجر بکوری جوان بیچاره گردیده است .

بعد ازآزمایش دوا معلوم شده است‌علاوه‌برآنکه دوای مزبور برای‌چشمان ماوف سروش زیان بخش بوده است ، بواسطهٔ مرور زمان آن دوا حالت سمی‌پیدا کرده و دوچشم نازنین سروش بیچاره را کور و برای همیشه ازنعمت بینائی‌محروم نموده است .

کسان وبستگان سروش باتشنج وخلجان فوق‌العاده بمحاکم صالحه شکایت وموضوع تحت پیگرد قرار گرفت.

آقای قباد و کوتوال باتمام قوا کوشیدند شاید بتوانند مظفررا ازآن جرم تبرئه نمایند ولی ممکن نشد .

گرچه گناه آقای مظفرعمدی نبوده ولی برای عبرت سایرین که چنین‌کاری تکرار نشود،قاضی اورا مجرم‌شناخته و کیفرخواست برایش‌صادر گردید:

باین معنی، آقای مظفر چون چشم پزشك نبوده حق نداشته داروئی تجویز کند و داروئیکه از چگونگی آن بی‌خبراست بدیگری داده تا بغلط مورداستعمال قرار گیرد .

عموما معالجات خودسرانه نتیجهٔ معکوس می بخشد .

مرغ همسایه غاز است

شب سردی است ، مه غلیظی حومهٔ شهر را فرا گرفته بطوریکه عابرین چند قدم پیش پای‌خودرا نمی‌بینند ، چراغهای برق درخیابان ها مانند هیاکل خیالی بنظر می رسند .

در این وقت دونفر ازخیابان‌عبور نموده ووارد کوچهٔ بن بستی شدند . با همدیگر حرف‌میزدند نه بطور نجوی، ولی ملایم ویواش .

یکی از آنان بدیگری گفت : کیف و پرونده ها را محکم نگاه دارید مبادا ورقه ای از آنها بیافتد ، اگرشما خسته شده اید لطف کنید من بیاورم .

آن دیگری گفت : خیر خسته نشده ام و ازحیث اوراق خاطرجمع باشید .

وارد کوچه شده دست راست بدرب دوم شصت خودرا بروی زنگ‌نهاد.

مردی‌قدبلند، لاغر اندام با مو های ژولیده که پیراهن سفید چرکی بر تن داشت در را باز وسلام کرد و گفت :آقایان‌مدتی‌است تشریف‌آورده اند و پی‌درپی سراغ شما را میگیرند .

آقای منوچهر گفت : رمضان چای بآقایان داده ای ؟

رمضان گفت : بله آقا دم ریز چای نزدشان برده‌ام .

آقای منوچهر گفت : بطوریکه صبح گفتم چای را دم نکشیده نزد مهمان مبر و از نو کرآقای خسرو (اشاره بشخصیکه همراهش بود) چای دم کردن رایاد بگیر چونکه اقلا باید چای‌ده دقیقه بحالت دم باشد تا مناسب نوشیدن شود و تو همیشه چای را بقوری ریخته ، آب جوش برروی‌ش ، فوراً بی‌رنگ وبو نزدآدم می آوری .

رمضان گفت : آقا اصلا مرغ همسایه قاز است والا من خیلی بهتر از نوکر آقای خسرو چای وقهوه و کاکائو دم میکنم .

آقای منوچهر گفت : توچیزیکه خوب بلدی زبان درازی ، پرحرفی و جواب گوئی . بتوصد دفعه سفارش کرده‌ام وقتی چای میآوری ته استکان را تمیز کن، در آن آب یا چای نباشد که بروی لباس مردم بریزد ، فراموش میکنی، باز فراموش میکنی، باز همینطور تمیز نکرده میآوری واسباب خجلت وانفعال‌مرا فراهم‌میکنی، حتما امشب هم همینطور بوده‌است.

رمضان گفت : دست ما اصلا نمك نداره ، شما دوست دارید ازما ایراد گرفته ونوکرهای مردم را برخ ما بکشید . خوبش را بخواهید اصلا آب که یکجا ماند بو میگیرد . ما دیگر بیشتر از این نمی‌توانیم بد و ناسزا بشنویم ، همین الان حساب مارا بکنید، بقیه حقوق مارا بدهید، مامیخواهیم بریم پی کار خودمان .

منوچهر: میخواستی کت وامانده‌ات‌را بپوشی ویك شانه بسر بی‌صاحبت بزنی و اینطور اکبیر جلوی مردم نروی .

رمضان : ما از اول تا آخر یك کت داریم آن را دائم نمیتوانیم‌بپوشیم. پاره شد کی میخرد . سرمان را هم شانه کردیم ، آب زدیم ، صاف و صوف کردیم الان باد زد موها راپخش و ولو کرد ، ما که قدرت نداریم جلوی باد رابگیریم ، ما که نمی‌توانیم متصل آئینه در دست گرفته خودمان را آرایش کنیم .

خسرو گفت: آقای منوچهر دنبال حرف را ول کنید ، آقایان درانتظارند و باید بروند بمنزل هایشان چای دم کشیده یا دم نکشیده آنقدر اهمیت ندارد .

آقایان منوچهر وخسرو وارد اتاق شدند ، حاضرین باحترامشان بپای خاسته وصدای سلام وعلیك واحوال پرسی سراسر فضا را پر کرد .

یکی ازحاضرین آقای (داد پیما) گفت : شما چقدر دیر آمدید الان ساعت ۸ است وما تقریبا یکساعت است اینجا سرگردان وبیکار نشسته ایم .

آقای خسرو ـ یکی ازاین پرونده ها نزد بنده بود تا رفتیم‌آنجا و راه راهم چون مرکوبی نداشتیم پیاده آمدیم دیرشد . حالا فوراً مشغول شویم و آنها را بخرانیم وشور وتصمیم خودرا گرفته که برای صبح حاضر باشد .

آقایان سه‌نفر، سه نفرپشت میز نشسته‌وپرونده‌های قطوری را که روی‌میزشان بود مطالعه مینمودند

این پرونده ها پراز گزارش ومطالبی بود که ازسرقتها وجرائم دیگرتشکیل گردیده بود .

مدتی سکوت مطلق برمحیط اتاق حکمفرما ومرتب سیگار دود میکردند . گاه گاهی صدای برهم خوردن برگهای پرونده سکوت را درهم شکسته ومعلوم میشد جان داری هم‌دراتاق وجود دارد .

آقای‌قضاوت سیره، دستی بموهای مجعدش کشید و گفت : دیگر نزدیك است دیوانه بشوم ! خلاصه این پرونده اینست:

موقعیکه‌سارق‌اصلی تنها در گوشه‌ای نشسته و کیف راخالی نموده ومحتویات اسکناس آنرا زیرو رو میکند با خود گفته است که این مال راحالا بهیچوجه دست نمی‌زنم و برفرض اینکه دستگیر هم شوم ولو ده سال هم‌طول کشید باز این ثروت هنگفت از آن من میباشد . باز بخود میگوید که ده سال را ندیده گرفته و پس از آزاد شدن وتصرف دارائی بطور ناشناس مسافرت کرده وبدون اینکه کسی سراز کار درآورد درساحل دریای شمالی‌مانند یکنفر اعیان واشراف بسربرده وزندگی خوش ومجللی درپیش میگیرد . آنوقت دیگر کار او راحت است وازمشقت حالیه رهائی یافته وباکناف عالم هم میتواند سیر و سیاحت نماید . اما تمام نقشهٔ پلید و افکار خبیث او کشف گردیده پول واسکناس وغیره گرفته شده است .

آقای داوری روش گفت : عینا نظیر این پرونده از حیث معنا و با اختلاف لفظی روی میز ما بود که الساعه ازخواندن آن خلاص شدیم .

آقای داد پیما گفت : پرونده‌ای را که ما میخوانیم بسیار بغرنج و زیاد اهمیت دارد . برای یکموضوع کوچك وبی‌اهمیت چند خون شده . این ابلهان سریك چیز ناقابل کشمکش کرده وسه نفر بی‌جهت وبلا اراده کشته شده اند .

آقای داوری روش گفت : تمام فکرم در اینست که اصولا باید با بزه مبارزه کرد و ریشهٔ فساد اخلاق را ازجامعه برانداخت والا عاملین بزه در این پرونده ها همه بحبس ابد با اعمال شاقه یا اعدام محکومند . اما جامعه باید برای جلوگیری‌از بزه طریقه‌ای اتخاذ نماید که‌آزمایش وعمل‌بثبوت رسانده ودانش‌هم تأیید کرده‌است که آن طریقهٔ مؤثر، روش اصول اخلاقی وانسانیت است که ضامن سعادت همگان و درعین‌حال حائزجنبهٔ اصلاحی‌است . اگربزه‌کار اصلاح شود از یك طرف منافع جامعه حفظ شده و از طرف دیگر روحیهٔ همکاری را در قلب خود جای داده و

خدمتگذاری جامعه را تقبل نموده است. دانشمندان علم الاجتماع ارتکاب بزه را بسه قسمت مهم :

۱- عوامل طبیعی.

۲- عوامل اجتماعی.

۳-عوامل فردی، تقسیم نموده اند و پس از بررسیهای زیاد محقق شده است که عوامل اجتماعی ازهمه مهمتر ومؤثر تر و ازحیث تظاهرات زیادتر میباشد.

بعضی از روان شناسان براین عقیده‌هستند که بیشتر تبه‌کاریها ناشی از بیماری های روحی اجتماعی استوبرای تداوی آن باید روحیات جامعه را تطهیر وتهذیب نمود و کردارهای ناپسندی که درمیان ملتی حکمفرمائی میکنند و آنان را بسقوط و زوال‌میکشاند، ازبین برد.

نفوذ عوامل اجتماعی درزندگی افراد بی‌اندازه پیچیده و در عین حال متنوع است که تحلیل وتحدیدآن محالست.

یکی از بدترین حالات که دانشمندان به (رکود اجتماعـی) تعبیر کرده اند عبارت از حالتی است که طبقهٔ روشن فکرواصیل از وظائف اجتماعی خودسرپیچی یا غفلت ورزیده، دراینصورت دیگر وظیفه شناسی‌واحقاق حق مصداقی‌پیدانکرده و اولیای امور مقام خودرا وسیله ای برای اعمال غرضهای شخصی قرار می‌دهند. مخصوصا تأثیری را که سازمان قضائی و دادگاهها در روحیـات یك اجتماع دارد بیش از آنست که بتوان بیان کرد، زیرا که سازمان قضائی اجرا کنندهٔ عدالت و طرفدار اشخاص ضعیف و پشتیبان قانون هر کشوری میباشد.

دانشهای نوین امروز یعنی روانشناسی، علم الاجتماع، علم به بیماریهای‌روحی هنوز اینقدر تعمیم نیافته که اصلاح جامعه‌را روی اصول علمی‌مستقر نماید، لذا هر جامعه موظف است بکوشد تا روشی‌را که درمبارزه با بزه‌کار اتخاذ کرده است بـا اصول علمی ودانشهای نوین امروزمطابقت‌داده، رسوم، عادات وخرافاتی‌را که‌مانع اجرای این نظریه مقدس میشود ازبین بردارد.

برای جلوگیری ازیك غائلهٔ خطرناك کافی نیست که فقطدرصدد کمك‌نمودن باسیب دیدگان ازآن غائله بشود بلکه باید کوشید که غائله را ازبین برداشت.

مثلا اگر در راه پرتگاه مهیبی وجود دارد که هرروز عابرین بزمین افتاده و زخمی میشوندکافی نیست که مافقط بمعالجه ومداوای آن عابرین زخمی شده‌قناعت

کنیم بلکه باید بوسائلی پرتگاه خطرناك را اصلاح وقابل عبور گردانیم .

مسئله ایکه امروز توجه دانشمندان را بخود جلب نموده همانا کیفیت جامعه میباشد که باید بتوسط تعمیم پرورش و آموزش صحیح، اطفال خودرا ازلحاظ روحی واخلاقی وجسمی پرورش و آموزش خوب داده . . .

آقایان یکدفعه بساعتهای خود نگاه کرده و گفتند ساعت نه و بیست دقیقه است خیلی دیرشده، زود برویم و برخاستند . با ادای تعارفات خداحافظی نموده ورفتند .

قوس و قزح

ساعتی قبل باران خفیفی باریده ولی فعلا آسمان نیلگون صاف و بی ابراست. آفتاب در افق ، غروب نموده و رطوبت هوا استعداد ریزش باران را محسوس می دارد .

دکان شیرینی فروشی که در سر چهار راه واقع است مانند شعلهٔ آتش با چراغ های رنگارنگ در آئینه ها منعکس و پرتو آنها زیبائی و جلوهٔ خاصی به شیرینی ها میداد .

نقلهای رنگارنك ، ریزو درشت که هر کدام در جعبهٔ بزرك و شیشه داری گذاشته شده جلب نظر و حسن نمائی میکردند .

قطعات شکلات که درکاغذ های الوان نقره ای وطلائی، خط دار، گلدار ، بنفش، قرمز ،آبی و سبز پیچیده چشمان کودکان را مانند مغناطیس جلب و به خود میکشید .

نان های شیرینی با تکه های بزرگ و کوچك ، چهار گوش و مدور هر کدام در جای مخصوص بخود محل گرفته چشمك زنان عابرین را برای شیرین کامی میطلبیدند.

کیك و تارت با کره و بی کره متعدد، درقسمت بالا صف آرائی نموده بودند.

این مجموعه های فریبنده که رنگ های قوس وقزح را تشکیل داده بودند

کافی بود که دسته دسته ، بزرگ و کوچك را برای تماشای منظره مزبور درجلوی دکان گرد آورد .

درصف مقدم شیرینیها یك کیك بزرك که با وضعی مخصوص آرایش و تزئین شده بودقرارداشت (کیك عروس).

جوانان برای دیدن آن کیك قشنك ومسرت آمیز مدتی بتماشای آن پرداخته وازپشت شیشه آن میدان آتش بازی را نظاره مینمودند، وبعضی‌ها هم با اشتهای صاف شده بدرون دکان آمده ومقداری از نوع آنها راخریداری میکردند.

دربهبوحه این هنگامه جوانی بسن۲۶-۲۷ سال دربرابر آن دکان ایستاد و پس ازلحظه ای بدرون دکان وارد شد .

مشارالیه جوانی بود کوتاه قامت ولاغر اندام ، صورت گندمی و کشیده ، موهای مشکی وصاف . در زیر بغل کیف بزرگی داشت . جوان بعد ازقدری توقف وارد قسمت داخلی دکان که کافه وجای خوردن چای و شیرقهوه وشیرینی بود گردید وبدختریکه مشغول فروش شیرینی بود دستور داد شیر قهوه با قدری شیرینی کره دار برایش بیاورد .

دخترشیرینی فروش، دوشیزه‌ای بود باریك‌اندام، بلند قد ، سفید چهره ، بسیار چست وچالاك با چشمان سیاه رنك وپیراهن قهوه ای یقه سفید.

دختر شیرینی فروش، شیرقهوه ونان را که درسینی نهاده بود بنزد مشتری برد دید که آقای جوان آن کیك بزرك عروس را ازپشت شیشه بر داشته و روی میز خود قرار داده . دختر با حال مضطرب گفت : کی این کیك را ازپشت شیشه اینجا آورده است ؟

آقا پاسخ داد ـ من اینکار را کرده ام چون آنرا لازم دارم ومیخواهم‌همراه ببرم وپولش را هم میدهم .

دختر گفت : این سفارشی است وصاحب دارد . شاید بعد ازچنددقیقه‌اوخواهد آمد برای بردن آن وما نمی‌توانیم آنرا بدیگری بدهیم بهرقیمت که بخرد.

آقا گفت : در مقابل ارادهٔ من گفتار تو بسیار ناچیز است چون من از این کیك خوشم آمده و آن را باید از آن خود قرار دهم. پولش را میدهم چه اهمیت دارد ، چقدر بدهم ؟

دختر گفت: با کمال منت ما یکی مانند آن برای شما حاضرمیکنیم فرداصبح

بفرستید ببرید،ولی این مال کسی میباشد وسه روزقبل‌سفارش داده وامروزعروسی دارد و باید آنرا دربساط عروسی خود بمهمانان تقسیم وتعارف کند. لذا با کمال عذرخواهی وشرمندگی عرض میکنم‌اینرا لطفا معاف فرمائید وبهر اندازه و قطر و ترکیب که بخواهید یکی‌دیگر برای فردا حضورتان ارسال خواهد شد.

آقا گفت: مزخرف نگو، منکه می‌بینی در اینجا نشسته ام صاحب پارك و اتومبیل وپول وهمه چیزهستم ونیز تحصیلات وشغلم بسیار مهم است، بایك چنین شخصیت ممتازی این قبیل زیادگوئیها فضولی و پا از گلیم خود بیرون نهادن و بی تربیتی است.

دختر بیچاره باکمال اضطراب وعجز با لهجهٔ صریح گفت: آقا این کیك مال ما نیست وبدیگری تعلق دارد وصاحب آن پولش را داده وجنس خودرا بایدببرد. این رفتارشما موجب بد قولی وبدنامی این دکان خواهدشد وصاحب مغازه که‌آدمی صریح وخوش قول است‌تلافی آنراازمن بیچاره درخواهدآورد وحتما مرا ازاینجا میراند. راضی‌نشوید که موجبات بدنامی‌مغازه وبدبختی من‌شوید.

دختر بکیك بزرك اشاره‌نمود وشروع بگریه کرد. آقا شروع کردبخندیدن وگفت این رفتار تومثل‌وز، وز پشه‌ای بیش نیست. این کیك برای مهمانی امشب من لازمست والان میبرم، اگریك‌کلمهٔ دیگربگوئی‌موجبات توقیف تو و دکان و صاحب دکان را فراهم خواهم کرد.

دخترشیرینی فروش‌کلمه ای‌بیش نگفت وبلافاصله‌بپاسبانیکه‌درسرآن‌چهارراه ایستاده بود مراجعه وبداخلاقی وتعدی مشتری مزبور را مورد شکایت قرار داد.

پاسبان که مأمور وظیفه شناسی بود، بدون درنك مداخله نموده وبه‌آقا گفت: شما هر کس و دارای هرشغل ومقامی باشید وبهرقیمت بخواهید چیزی را به عنف ببرید قانون اجازه‌نمیدهد مگرآنکه شما بروید وصاحب حقیقی کیك‌را پیدانموده اگر او مایل فروش شد وحق خودرا بشما واگذار نمود مانعی درپیش نخواهدبود، بنابراین کیك را از روی میزآقا برداشت و در محفظه بجای اولیه خود قرارداد و سپس آقای مشتری وسایرین را دور خود جمع نموده گفت:

تمام کشش‌و کوشش انسان‌دردنیابرای‌رسیدن بسعادت ودریافتن کمال‌مطلوب است وبرای رسیدن باین هدف (علم واخلاق) لازمست وهریك از این دو، تکالیفی

را برعهده دارند .

بشر بوسیلهٔ روشنائی و تابش دانش میتواند بر اسرار مرموز طبیعت آگاهی یابد . وسایل آسان وخوب دردسترس همگانی قرار دهد تا کار های زندگی کاملتر و بهتر شود .

میخواهد ومیتواند از روی مجهولات پرده بردارد و از این رو کشف حقایق نموده سعادت واقعی آدمی را فراهم وزندگانی او را بالا برده تا در رفعت وخوشی زیست کند .

نور دانش چراغ دل را روشن نموده تا خود بداند چه باید و چه بخواهد تا بکند وچگونه پیروی نماید ، اما علم بدون اخلاق نمیتواند توفیق حاصل نموده و در میدان کار و زار زندگانی منشاء تأثیرات خوب شود .

تمام حیوانات برای جلب سود شخصی ودفع زیان از خود، برای ادامهٔ زندگانی وتولید مثل باهم میجنگند وهمیشه نزاع و کشمکش برسرهستی و بقا دارند .

انسان دارای خشم، ترس، کینه‌ورشك وهوس وامثال این صفات و عواطف بد میباشد وروانشناسی این حقایق را مدلل ساخته. با این وصف آیا بجز فراگرفتن دانش‌ها نیازمند بدستور دیگری که عبارت از علم اخلاق است میباشد ؟

راهنما و داور جملهٔ دانشها علم اخلاق است و تا علوم آمیخته باخلاق نباشد راه سعادت بروی بشر باز نمیگردد و علم اخلاق گذشته از اینکه مردم را راهنمائی بسعادت مطلق واقعی مینماید بسایر علوم و کشف حقایق علمی نیز کمك بسزائی می نماید . چون تا روح منزه نگردیده باشد ودارای صفات حمیده مانند صبر و صداقت بیطرفی و بی‌غرضی، تحمل وفداکاری و کوشش و پشتکار، رأفت و نیکوکاری ،حقیقت‌جوئی وانصاف وسایر خصائل وصفات اخلاقی نباشد اساسا موفق بکشف حقایق و بکار انداختن دانش نمیشود . اگر دانشمندی دارای وجدان و عواطف انسان پروری نباشد ممکنست علوم خودرا وسیلهٔ اعمال غرض‌های فساد آلوده نموده و برای جامعه جز زیان و اذیت نصیبی ندهد . در اینصورت وجود اینگونه دانایان بمراتب از نادانان بدتر است .

حکیم بزرگوار سنائی دربارهٔ دانشمندان بی‌اخلاق گفته است که آنان مانند (دزدان با چراغ هستند).

چوعلم آموختی ازحرص آنکه ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

تهذیب اخلاق وتحکیم پایه های اخلاقی مقدم بردانش قرار دارد چون اگر روح فداکاری وجانفشانی علمی وارضاء وجدان درمردمان نبود هرگز حاضر نمی شدند برای کشف علوم واختراعات آنهمه مشقات زیاد تحمل نموده وگاهی هم جان خودرا در راه توسعهٔ علوم فدا نمایند .

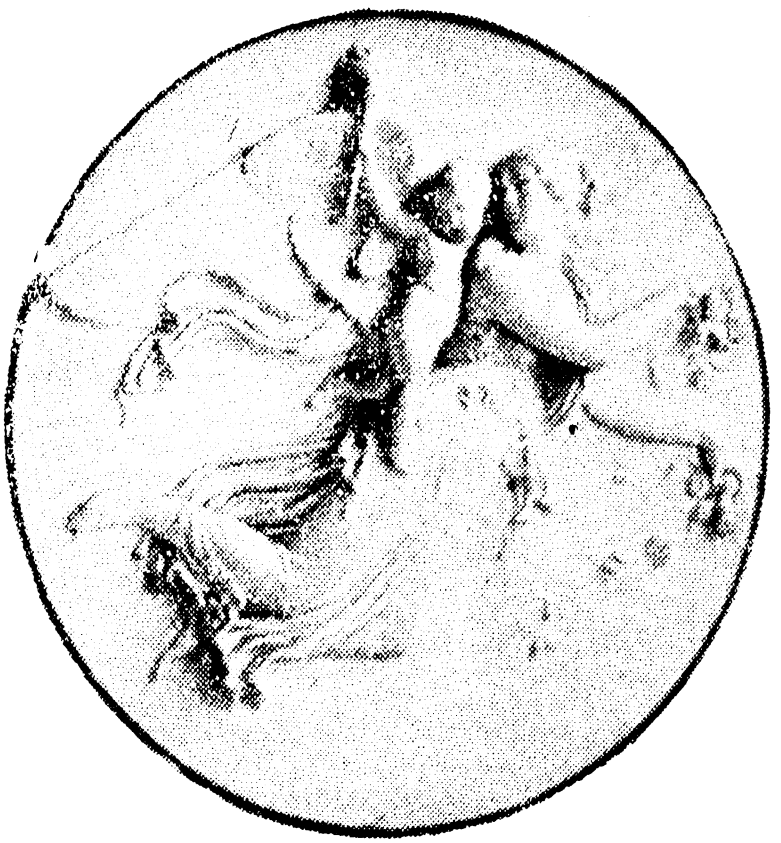

فصل بیستم

راضیه

راضیه دختری بود مسامحه‌کار ووقت ناشناس. دوست نداشت که کارهایش در موقع خود انجام شود ، همه را پشت گوش میانداخت .

مادرش میگفت : راضیه یك گیلاس آب برای من بیاور.

راضیه میگفت : یکدقیقهٔ دیگر.

پدرش میگفت : راضیه زیاد عطسه میکنم آن دستمال مرا زود برسان.

راضیه میگفت : الان دستم بند است یکدقیقهٔ دیگر.

هر کس باو امر یا خواهشی‌مینمود جواب میداد یکدقیقهٔ دیگر یا باشد فردا یا عصر یا یك ساعت دیگر. بالاخره‌عادت کرده بودنسبت بانجام کارها لاابالی‌ومسامحه کار باشد .

راضیه یك پرندهٔ بسیار ظریف وقشنگ وخوش آب ورنگی داشت که درقفس بسیار زیبا وتمیزی جادادەو آنرا با کمال دقت وعلاقه مواظبت مینمود . معمولا روزی یکی دوساعت آن پرنده زیبا را ازقفس بدر آورده تا دراتاق جستن کند .

یکروزموقعیکه پرندهٔ محبوب دراتاق جست وخیزمینمود ، مادر راضیه گفت راضیه درب اطاق بازاست آنرا ببند مبادا گربه بیاید وبپرنده آسیبی برساند .

راضیه گفت : یکدقیقهٔ دیگر.

دوباره مادر گفت : راضیه تعویق نیانداز در را ببند .

راضیه گفت الان چیزی میبافم این رج بسر برسد .

باز مادر گفت : بلند شو و دررا ببند.

راضیه گفت: صبر کنید الان تمام میشود بعد میروم .

اما ، اما ، گربه صبر نکرد و بانهایت چابکی و زرنگی پرندهٔ بیچاره را در دهان خود گرفت و فرار کرد.

گربه بدو، راضیه بدو، گربه بدو، راضیه بدو. بعداز چند دقیقه راضیه گریه کنان برگشت و پرنده، خفه شده دردستش بود.

مادر بگریه وزاریهای راضیه باین جمله دلداری داد و گفت : دختر عزیزم چه بسا اتفاقات شوم وچه بسا حوادث سهمناك وچه بسا واقعات مهم و فوری بواسطهٔ اندك غفلت و کوچکترین تأخیر واز دست دادن یکدقیقه واحیانا یك ثانیه ممکن‌الوقوع است.

پس وقت را غنیمت و رعایت کنید ، از مسامحه و پشت گوش انداختن حذرو احتراز نمائید.

کار امروز یعنی وظیفهٔ مشروع امروز را صادقانه امروز انجام دهیم و از حاصل تجارب دیروز و امروز ذخائر سودمندی برای کار های فردا و روش فردای خود فراهم کنیم.

این اشتباه بزرگی است که بتصورخردی وناچیزی کار، آنرا بی‌اهمیت دانسته تا روی هم جمع وساعت دیگر برمغز وجسم و روح فشار وارد شود.

اگر کارها را بانظم وترتیب انجام دهیم بندرت مرتکب اشتباه خواهیم شد زیرا که بیشتر اشتباهات ناشی ازتراکم کاروشتاب زدگی برای انجام تکلیف ورفع مسؤلیت است.

عمرزود گذراست، باید دقیقه و روزهای آنرا مغتنم بشماریم. استفاده‌ازفرصت ومغتنم شمردن دقائق عمر با ابراز سعی و کوشش برای رهروی درراه راست سر موفقیت همگان و دراینصورت نیکبختی نصیب است.

راضیه چنان متنبه ومتوجه شد که هرگز دیده نشد کاری را بتعویق ومطلبی را حتی یکدقیقه تأخیر اندازد.

کار امروز برای امروز است
کسی از فردا آگاه نیست

ارسطو دانشمند نامی یونان وقت شناسی را ثمرهٔ حکمت میداند و میگوید : اینکار درنتیجهٔ تجربه و گذراندن عمر وعقل وافی میسر است وهـر کس نمیتواند چنانکه باید از وقت استفاده نماید .»

فردوسی فرماید :

از امروز کاری به فردا ممان که داند که فردا چه گردد جهان

این حقیقت را همه کس میداند که کار امروز را امروز باید انجام داد . زیرا فردا کارهائی برای خود خواهد داشت . اما تنها سعادتمندان این نکته راخوب رعایت کرده اند . عده ای اصلاح کارها را موقوف فردا تصور مینمایند . پیش این اشخاص فردا دورتر از قیامت است .واگرروز محشر هم از آنان مطالبه انجام تکلیف شود قطعا اورا بفردا وعده میدهند . این نوع مردم که انجام امور را در فردا میدانند ، همیشه کوشش وتکاپوشان مربوط بفرداست ؛بنا براین ازشادکامی وکامرانی فرسنگها فاصله دارند چون همه چیزموکول فرداست .

باید فراموش نکنیم که ما دوگونه وظیفه داریم یکنوع آنها که نسبت بخود ماست ونوع دیگروظایفیکه مربوط بدیگران است. درصورتیکه کارامروز را بفردا موکول نمائیم هردو نوع وظیفه را انجام نداده ازاین رو بخود و دیگران خیانت نموده ایم .

بنابراین شخصیکه دعوی عقل دارد، باید بداند موکول نمودن کار امروز بفردا گذشته ازاینکه امروزرانابود ومعدوم وبیحاصل نموده ، فردا نیز براو تلخ وناگوار خواهدبود. چون تراکم کار ایجاد نگرانی، ناراحتی وپریشان حواسی نموده از کار امروز وبازهم فردا بازمیماند. دراینصورت چه سود دارد که امروز برایگان از کف بدهیم وبامید فردای مبهم دل خوش داریم وندانیم که ازاین لحاظ چگونه بخود و دیگران صدمه وآسیب رسانده ایم .

علامت شخصیکه امروز را بفردا فروخته و همواره گرفتار نسیه کاری است ، اینست که همواره در بازار زندگی مغبون و مقروض است . کار و کوشش و تکاپوی زندگی را بسستی و تنبلی موکول نموده و دائم بفردا پناه میبرد و نمیتواند مزهٔ شیرین وقت شناسی واستفاده ازموقع را دریابد .

چرخ ارابه کار زندگی بدست ما سپرده شده ، اگر آنها را بدست لا قیدی سپاریم آثار وعلائم عطلت و کندی کار آشکار گردیده و آن خیانت ما شناخته میشود.

این چرخ ارابه را بایدباکار و کوشش، وقت شناسی و گرمی و نشاط تن وجان انجام داد وهرگز بدون علت موجه این واژه (فردا) بفکر ما نرسد که جمعی را بلاتکلیف وخودرا درخور ملامت وسرزنش قرار دهیم .

میز ناهار

چند روزقبل نامهٔ دعوتی برای نهار بمنزل یکی از دوستان دریافت کردم و در آن نوشته بود :

(. . . بواسطهٔ ورود برادرم ازمسافرت چند ساله روز ۱۷ جاری جمعی از دوستان دربنده منزل دعوت شده اند تمنا دارم شما هم درساعت دوازده ظهر شرف حضور بهم رسانید.)

ساعت دوازده وصدای اذان بگوش میرسید که درجلوخان منزل دوست خود پیاده شدم . درب ورود باز بود وحاجتی بکوبیدن نداشت. درمحوطهٔ حیات دوست خودرا بشاش وخندان ومنتظر دیدم . بعد از ادای تعارفات مرا باطاق پذیرائی راه نمائی وخود همچنان درانتظار سایر مدعوین در گالاری بایستاد .

نیمی ازمیهمانان پی درپی آمدند ولی چند نفر دیگر، میزبان را درحال انتظار ومیهمانان را درحال خمیازه و گرسنگی نگهداشتند .

عقربهٔ ساعت روی یك بعدازظهر رسید، دونفر وارد شدند ومتعذر بودند که میهمان بیخبر رسید وناگزیر بودند ساعتی آنان را پذیرائی کنند .

ساعت یك ونیم شد دونفر دیگر تشریف فرما شدند و عذر خواهی نمودند که

روز را اشتباه کرده بودند وهمین الان متوجه شده و نامه را دوباره خوانده اند و فوراً راه افتادند.

دوسه نفر دیگرهم وارد شدند وهر یك عذری داشتند. حالا اگر یك زن و شوهر بیایند میهمانان تکمیل و ناهار را میتوان صرف کرد.

خیلی دیرشد و آنها نیامدند. همهٔ میهمانان با حال اضطراب پرسش از شمارهٔ تلفن آنها میکردند.

خیر، تلفن ندارند.

چه خوبست یکنفر بسراغ آنها رفته تا آنکه علت را بداند. دراین قلق و تشویش زیاد خانم و آقا ورود فرمودند، همهٔ میهمانها بپیشواز شتافتند وسبب تأخیر را بانهایت شتاب ونگرانی پرسش کردند.

آقای تازه وارد چنین جواب گفت: بخانم گفتم نیم ساعت بظهر من از اداره برخاسته ودر کافهٔ نزدیك باداره بانتظار شما میشوم که ایشان هم حاضرشده بآنجا آمده تا باتفاق سرساعت ظهر اینجا باشیم. از آن ساعت تا الان منتظر بودم و همه را با پریشانی فوق‌العاده آنجا قدم زده‌ام تا الان که خانم من آمد ومعلوم شدچندین دفعه لباسهای خودرا پوشیده وچون مورد پسند واقع نشده ازتن درآورده تابالاخره لباس آسمانی رنگ که هنوزدوخت آن تمام نبوده بادادن مبلغی اضافه اجرت باعجله ودست پاچگی، خیاط آنرا حاضرنموده ایشان آنرا پوشیده ونزد من آمدند که باتفاق هم آمدیم. آن عده میهمانان که وقت شناس بودند لب گزه نموده وازاین رفتار بعضیها که بخلف وعده ونیامدن سروقت وبانتظار گذاشتن یکعده دیگر و نگران کردن همه عادت دارند افسوس خوردند.

باری دوساعت ونیم بعدازظهر تمام میهمانان حاضر و برای خوردن ناهاردور میز نشستند.

نکتهٔ دیگر که جلب توجه میکرد این بود که پذیرائی میهمانان فقط بعهدهٔ خانم بود و آقای صاحب خانه پی درپی بخانم خود فرمان ودستور میداد مثل آنکه اگرخودش ازجا برخاسته وکاری میکرد جایش را میگرفتند یا آنکه اگربخانمش کمك میکرد کفر میشد.

مشغول صرف ناهار شدیم ولی غذاها بقدری متنوع وزیاد بود که آدم درمیماند از کدام بخورد.

من از بوهای جوربجور غذاها سرم گیج برداشته و دلم میخواست فقط نان و پنیر بخورم اما تعارفات پی درپی بدتر و بیشتر بر دوار سرم می‌افزود .

بعد ازصرف ناهار یکی‌ازمیهمانها گفت راستی اگرمیهمان دعوت شده زودتر از وقت معین شده بمیهمانی برود کارزشتی نموده است ومیگویند وقت شناس‌نیست. هرگاه دیرهم برود باز باید گفت وقت شناس نیست؟

رعایت وقت فقط درحصار خود شخص و برای نیکبختی و آسایش‌شخص‌نیست بلکه این موضوع هم مانند سایر چیز های دیگر از خود شخص پا فراگذاشته و به دیگران و بالاخره با جامعه وهمگان سروکار دارد .

مثلا اگر قرار گذاشته ایم ساعت فلان بملاقات فلان شخص برویم و از ساعت تعیین شده نیم ساعت دیرتر رفتیم‌نه فقط وقت خودرا گم و بیهوده نمودیم ، آن فلان شخص بیچاره را که درحال انتظار گذاشته وازبسیاری ازکارها که او باید در آن وقت انجام کند برکنارش نموده ایم ولطمه بزندگانی اووارد‌آورده واز این‌رو از نظر اجتماعی نیز قصور مرتکب شده ایم .

فصل بیست و یکم

هردو هنرمند

آفتاب بسمت باختر رهسپار بود واشعهٔ زرین بر فراز درختهای انبوه جنگل و رودخانه ایکه غرش کنان میگذشت ساطع بود .

بر کنار رودخانه ،دومرد ساکت نشسته وهریك چوب بلندی دردست داشتند که برسر آن ریسمانی آویخته و برسر ریسمان قلابی بسته و در طلب صید ماهی به آب افتاده بود.

چند ساعت مـی گذشت که هر دو بهمان حـال باقی و موفق به صید مـاهی نشده بود .

تباین از قیافهٔ آن دومرد ظاهر بود. شخص نخست که سناً جوان تر بنظرمیرسید، قدی کوتاه ، موئی خرمائی، اندامی لاغر وچهرهٔ زرد و کشیده داشت .

مرد دومی، قامتی بلند و رسا ، موئی جو گندمی، اندامی چاق وچهار شانه و صورتی سفید وپرچین داشت .

اخلاق و روش زندگانی آندومرد بر خلاف قیافهٔ آنها بود . هردو سلیم و خوشخو ، هردو دارای لطف قریحه وطبع ظریف ، هردو عشق بادبیات وشعر وصید ماهی داشتند ، هردو هنرمند واز فنون ظریفه بهره وافر داشتند .

مدتی گذشت که هردو ساکت و گویا هریك دررشتهٔ تخیلات شخصی رونده وازعالم غیرآن بکلی وارسته است .

آفتاب جهانی، با وقار وتأنی، سرگرم چشمك زدن شد . تایواش وپنهانی دامن زرنگار خودرا بی‌خبر ویکباره ازافق برچیند .

آفتاب عالم تاب، تابش خود را از فراز مناظر دلفریب دشتها ، بیشه ها ، تخته

سنگها،دره‌ها ورودخانه‌های نقره فام جمع نمود .

ای آفتاب جهان‌تاب ! چقدر منظرهٔ غروبت پرعظمت وجان گداز است ! همان منظرهٔ غروبیکه نشانهٔ آخرین ارمغان زندگیست !

گیتی چرخ بزرگیست که روزها ، ماهها ، سالها وقرنها امواج دریاها وچشمان اشکبار، کوههای ساکت وخاطره های پرهیجان ، مرغزار های سبز ودلهای خونین، همهٔ اینها درزیر آسمان آبی رنك سپری میگردند .

آفتاب گرم عالم افروز، چشمك زنان خودرا درپس پردهٔ افق مستور نمود .

هوا چون صفحهٔ آرزوی عشاق تاریك وروشن بنظر میرسید .

شب اززیرشاخه های آویخته و از لابلای برگها و درختان پرگل اطراف ، کم کم هویدا گشت .

روشنائی جای خودرا بتاریکی داد . اما ، رقیب سر سخت وسمج ، رقیب کمین نشستهٔ لجوج نگذاشت تاریکی دوام کند .

ماه با جلال و زیبائی، تلؤلؤ و درخشندگی خودرا آغاز نمود و با هالهٔ سیمین فام خود ، اندك اندك بفروزندگی وزیبندگی خویش می افزود و ملایم ملایم نور ظریف وشاعرانه اش هردم بیش و بیشترشده تا مگر بتواند با نور افشانی خودجای گزین خورشید جهان آرا گردیده وصبح صادق بوجود آرد .

برخی ازستارگان باچشمان شوخ و پرفتنهٔ خود دیده بر زمین دوخته، گویا آسمان چهرهٔ صاف خودرا برزمین نزدیك کرده تا با آن چشمان خیره و بی‌حرکت صفحهٔ روشن وفروزان ماه را بساکنین کرهٔ خاکی نشان دهد . وبعضی دیگر از ستارگان با لطف ولطافت بیکران وچشمانیکه نور رحمت درآنان رخشندگی داشت چشمك زنان باین‌طرف وآنطرف چشمان جذاب وغلطان خودرا گردانیده وعظمت این بساط با جلال وجبروت را بساکنین کره زمین یادآور میشدند . تا بحقایق اسرار گیتی تعمق کرده و ازرموزات لایتناهی درس عبرت برگیرند وبذات اقدس کبریائی با دیدهٔ حق بین بنگرند .

ای خدای بزرك ، اعتراف میکنم که کرده‌های تو همه با قدرت قویم وعظیم است وبشرضعیف دربرابر عظمت وجلال تو جز پرستیدن و ستایش و نیایش راهی ندارد .

ای خدائیکه همه کس باید بوجود تو معترف باشد ، اقرار میکنم که تمام

اوامر و نواهی تو برفرق ما جا دارد . سعادت و سلامت درفرمان برداری از تست .

در بحبوحهٔ این مناظر دلفروزوشور انگیز، صدای سرفهٔ پی درپی که ازدور بگوش میرسید ، نزدیك ونزدیکتر شد وآن دو رفیق همکار که چون مجسمه ای بچوب خود چسبیده بودند بخود آمده و دیده بآن سو نگران نمودند .

دو نفر یکی جوان پسر و دیگری مرد مسنی بود که آندو بایکدیگرمناقشه و گفتگو میکردند .

پسرجوان که طهماسب نامیده میشد ، ابراز عجز وشرمساری میکرد مثل آن بود که مرتکب رفتارخلافی گردیده که موجبات تکدروملال او رافراهم نموده است.

مرد مسن جوان را بنام خطاب نموده ومیگفت : شما باید فرزندان خود را متوجه کنید تا آنکه حدود کمك های لازم واحترامات شایسته را نسبت به مادر و پدرخود بشناسند و بدانند که نور سعادت آن‌مردمی را درحصار بهشتی خودمحفوظ وموفق میدارد که رضایت پدر ومادر شامل حال واحوالشان بوده .

پروردگار مهربان که جمیع بندگان را مشمول عنایات بی‌منتهای خود قرار میدهد بفرزندانیکه‌موردخشم ونفرین‌ابوین واقع شده اند نظر رحمتی نمی‌فرماید.

تواگر در بد بختی وتیره روزی‌حیران وسرگردانی! همانا آه ونفرین ابوین تست که مانند آتش سوزان زبانه کشیده وتو را درلهیب دوزخی خود میسوزاند .

برو تاوقت نگذشته . زیرا زمان‌زود گذراست . چون وقت کم‌است، آری‌خیلی کم است ، برو تا رضایت وخوشنودی آنان را فراهم کنی، تاسعادتمند وبهره مندو سرافراز زیست کنی و درلوای آرامش قدسی وجدان ووظیفه این چند صباح کوتاه را بگذرانی . چه خوبست به محصول‌شگرفی که ازرضایت خاطرابوین بوجود آید توجه خاص‌مبذول داری .

خدای‌بزرك از آنجهت به‌بنده‌خودهوش و درایت ارزانی فرموده که ازدریچه قلب ، محصول کردار نیك خودرا به‌بیند .

تلخ کامی زیاد کشیده

نسرین دختر خیلی خوشگل و طناز و شیرین زبان صاحب خانه ، دانشجوی دانشکدهٔ پزشکی که بنابفرمان پدر مأمور پرستاری‌مهمان‌مجروح فقیری شده‌بود.

زخمهای اورا روزی چند بار شستشو کرده ومرهم میگذارد. درموعد معین غذا-های مناسب برای وی تهیه میکرد . با صحبتهای شیرین و گفتن قصص و روایات نمکین او را تسلیت میداد و میل داشت میهمان آنان احساس هیچگونه درد و الم ننماید .

ایرج میهمان زخم دار، اکنون که نسبتا بهبودی یافته واز حالت اغماء و تب بیرون آمده است ، ازحسن پذیرائی صاحبخانه و مخصوصا پرستاری نسرین دختراو کم کم یکنوع محبت بی‌شائبه وامتنان سرشاری احساس میکرد. در اندیشه داشت که از صاحبخانه تقاضا نماید تاخدمتی که‌ازعهده اش ساخته باشد باو رجوع نموده تا مگربتواند ازشرمساری خود بکاهد.

اما کجا ؟ و چه جور؟ وچه موقعی میتواند از عهدهٔ آن همه مهربانی و عنایت بر آید ؟

ایرج مردی است درحدود پنجاه‌سال. چینهای صورتش حکایت میکند که زجر و رنج دنیا بسیار دیده. تلخ کامی ومصیبت زیاد کشیده . اکنون دستی تهی و تنی زخم دار دارد. کاملا ذلیل وعلیل میباشد. پس چگونه وچطور ممکن‌است خود را برای خدمتی معرفی نموده تا از زیر بار گران محبت و موهبت صاحبخانه و افراد عائله اش بیرون آید ؟

صاحبخانه (شهرام) مردی است که اوهم درهمین حدود سن با یکی دو سه سال زیاد و کم. بسیار عالی طبع و خوش منظر . هماره باعشق سرشار دلباختهٔ رعایت حدود وحقوق نوع واجرای وظائف عالیه بشری. بر جزء جزء وظائف‌مهمه خود ازصمیم قلب‌دلبستگی داشته وآمادهٔ ابراز سعی‌و کوشش درطرق میهن‌پرستی و خدمت نوع‌میباشد، و برشته مقدس‌لزوم تشریك مساعی که افراد ملت را بهم پیوسته و بتأمین موجبات رفاه همگانی و تعظیم شعائر ملیه ایمان پایدار میداشت .

روش روزانهٔ اوهمیشه بر بزرگی روح وپاکی اندیشه و روشنائی فطرتش دلالت میکرد. طوری مقید بانجام وظائف عالیه وجدانی بود که مختصر قصور بر بنیان آن لطمه وارد نمیکرد وبرای پرهیز ازهرنوع لطمه همواره مراقب کردار و گفتار وپندار خویشتن میبود.

بهیچوجه ازحدود راستی ودرستی منحرف نشده واز این جهت بدرك مسرت حقیقی‌ونشاط روح پرور آسمانی نائل، ودرطی‌زندگانی شادکام واقعی میبود. مغلوب

تمایلات نفسانی نشده وازشناختن مراتب سعادت وکامرانی منزه وحقیقی برخوردار بود. از کودکی مطیع وفرمان بردار والدین خود بوده وهمیشه خشنودی و کمال رضایت آنان را فراهم نموده بود. در کودکی بچه‌ای آرام ومهربان ودرجوانی کمك ویار و یاور پدر ومادر خود بود. مثل عینك بچشمان آنان کمك میداد ومانند عصا در زیر بازوان آنها بردباری میکرد. ازحیث مادی ومعنوی چنان پیرامون والدین خود میگشت که گوئی آنان پیری وفرسودگی را حس نمیکردند وهماره خودرادر آغوش راحت وعالم نشاط جوانی میدانستند.

پدر و مادر شهرام از او بسیار راضی بودند و پیوسته دعای خیر در حقش می‌نمودند.

شهرام بقدری با والدین خود مهربان واحترام گزار و رفیق وصمیمی بود که روزی نمیگذشت که والدین‌اواز دعای خیر که مشعر برطول عمر، برکت‌زندگانی، توفیق ورفعت باشد اورا یاد نکنند.

شهرام یك برادر داشت موسوم به (شهریار) باو همیشه پند و اندرز داده و میگفت : بپدر ومادر خود اینقدر ستم و دوروئی منما واینهمه درصدد آزار واذیت آنان مباش درآینده خیر وبرکت ، خوش و سعادت از تو بیزار وگریزان خواهد بود، و تو درورطهٔ بدبختی ومنجلاب نکبت غوطه ور خواهی گردید. دعا و نفرین پدر ومادراثرمسیار مستقیم‌ومؤثر دارد. تجربه ثابت کرده است که هرقدر درازدیاد رضایت آنان بکوشیم‌از اندوه وماتم خودکاسته، بیشتروبهترازلذت حقیقی‌زندگانی برخوردار میشویم وبعکس اگر روح آنان را مکدر وغبارآلود کنیم سطح‌شفاف زندگی خود را تیره و اندوه تلخ تر از مرك ما را در چنگال قهار خود در فشار میگذارد.

دعای خوب پدر و مادر مانند دژ محکمی شخص را از آفات و بلیات مصون نموده و باشادی وآسایش مقرون میسازد. ناله وآه آنان چون حصار آتشین از هرطرف آدمی را محصور، تا بالاخره درشعلهٔ دوزخی آه ونفرین سوخته وخاکستر سرد آنرا باد صرصر بیچارگی بدست نگون‌ساری وفنامی‌سپارد.

شهرام ببرادر خود میگفت : در جهان زودگذر هیچ چیز پایدار نمی ماند . جوانی با آن همه زیبائی وطنازی با شتاب سپری میشود و دلهای پر از عشق وامید خاك ره رهگذران میگردد.

در آنوقت که پدر ومادر پیروافتاده وفرسوده شدند ، باقد خمیده ، چشمان تار و کم سو، گوشهای سنگین، دستهای لرزان ، دژخیم پیری را در برابرخود می بینند باصدائیکه آثار حسرت واضطراب در آن جمع است میگویند :

« ای فرزندان ما که شبها وروزها برای شما زحمات طاقت فرسا محتمل شده ایم و با عشق سرشار وشدید شما را بجان پروردیم و در بارهٔ شما از خود گذشتگی و فداکاری نموده ایم ،سرمایه زندگی وجوانی را برایگان در بارهٔ شما صرف نمودیم امروز مارا دریابیدو بضعف و ناتوانی، افتادگی و بیچارگی، کوری و کری، فرسودگی و بیماری ما ترحم و کمك نمائید. »

شهرام ببرادرخود میگفت : امروز آن روز است که ما باید بتلافی روزگاران گذشته پدر و مادر خود را یاران مشفق و خدمتگذاران واقعی باشیم. این روش و رویه بیقین موجب بدبختی وفلاکت ونکبت توخواهد شد.

اما ، شهریار گوشش باین حرفها بدهکار نبود و جز اشتغال بهوا و هوس ، نافرمانی و آزار پدر ومادر خود، روشی نداشت وازاین رو مورد نفرین وطعن ولعن والدین خویش قرار گرفت .

بعد ازمردن پدر ومادر وتقسیم دارائی آنان بین دو برادر (شهرام و شهریار) هردو بامور کشاورزی وروستائی مشغول شدند.

شهرام علاوه برزراعت بامورصنعتی نیز تسلط کامل داشت ومیدانست چه وقت چه بکارد وچه بفروشد ، چه بکند وچه نکند . بهرصورت گویا یك راه نمای غیبی دائم اورا براه راست وصلاح راه نمائی نموده تا باخیر وبرکت ومشت پر از زردر جریان و کوران زراعت وصنعت پیشروی کند.

همسری که برای خود انتخاب نمود، نه فقط نمونه بهترین درستکاری و عفاف وزیبائی ووقار بود ، ازحیث اخلاق ورفتار و کردار نیز همنشینی محبوب ودلپسند بود وبرای پرورش روح وجسم شوهر وفرزندان وخانواده، زنی لایق ومدیره ای شایسته وهنرمند بود.

شهرام بزندگی سراسر باعظمت وسعادت خود توسعه داده وبرای تهیه فرزاندانی خوش خصال ونیکو رفتار همچنان ساعی و کوشا بود و دامنهٔ خوشبختی ومسرت اوهمچنان بروسعت خود میافزود.

نور سعادت آن خانواده را فرا گرفته وزندگی در آن خانه را برفردوس برین

ترجیح میدادند. خلاصه مجموعهٔ کاملی ازشادکامی ونوای واحدی درفضای آن محل طنین انداز و ازهمهٔ آنها فقط یك جمله بگوش میرسید : (با اتحاد ویك جهتی بطرف ترقی ونیك نامی میرویم .)

شهریار برادر کوچك شهرام* بعد ازمردن پدر و مادر وصاحب شدن نیمی از دارائی آنان، اونیزمانند برادرخود شهرام، مشغول امورزراعت وفلاحت گردید. در قریه ملکی او که دارای پانصد نفرجمعیت وهمه مشغول کشت و کار بودند ، اونیز سر کشی ورسیدگی نموده وازعوائد سرشار آن بهره‌مند میگردید.

اواسط مرداد ماه است حاصل ودست رنج یکسالهٔ آنان سرتاسر سطح بیابان را خرمن ، خرمن تا چشم کار میکرد پوشانیده ، همه جا خوشه های زرین گندم بدنبال هم روان ، بادگرم تابستانی گاه گاهی وزیده وآن خوشه های انبوه طلائی وشفاف را بدین سو وآن سو متمایل و کج ومعوج مینمود .

خورشید درسکوت شکوهمند غروب، آهسته آهسته بدامن مغرب می غلطیدو دم بدم دامن زرافشان خودرا برآن خرمن خرمن خوشه های زرد طلائی تکان میداد. از دامن زر افشان خورشید خروار خروار گرد طلا برآن خوشه ها فرو میریخت. دیگر این خرمن نیست، اقیانوسی ازطلاست که بچپ وراست موج میزند.

درقسمت مقابل که خرمن اندود وروی هم جمع شده بود، فروغ شام گاهی خورشید برسطح براق وشفاف آن خوشه‌ها افتاده، آنان را همچون طلای گداخته بجلاو جلال دلاویزی انداخته ،منظرهٔ دلفریب این خان نعمت و برکت چشم هر بیننده را بگفتن: (چشم بد دور چه محصول خوب و فراوانی بعمل آمده است) وادار و مجبور می نمود .

در قلعه روستائی بزرك آن ده که مرکز رتق وفتق امور وهمه هر شب گرد هم جمع شده واوضاع روزانه را رسیدگی ومذاکره مینمودند . امشب غوغائی پر هیجان برپاست . ازهرطرف صدای آه وناله وسوزگداز بلند است . عده ای دربهت وحیرت عمیق فرورفته وجمعی هاج وواج شده نگران وسرگردان بهرسومیدویدند. پیرمردها درحالیکه قطرات اشك حسرت از گونه های پر چین و ریش سفیدشان سرازیر بود بایکدیگر میگفتند : (آنچه ازپدران خود شنیده و ازقدیم الایام پیران ماگفته اند هرگز چنین آفت ومصیبتی باین قریه نرسیده وچنان خسارت هنگفت و زیان غیرقابل تحملی ندیده ووارد نگردیده است

یکی دوساعت بیش نیست که شعله های فروزان آتش خاموش گردیده ولی هنوز حرارت والتهاب و دود غلیظ سراسر دهکده و دهات همجوار را فرا گرفته و گروه گروه ازاطراف برای پی‌جوری و دانستن علت حقیقی این آتش سوزی که تمامی محصول را طعمهٔ شعله ولهیب دوزخی خود قرار داده روآورند .

همه باهم برحال رقت باروترحم آور ارباب شهریار بیچاره ندبه وغصه‌خوری میکردند ومیگفتند : « دراین سال مبلغ گزافی قرض نموده وملك را بگرو داده تا ازحاصل آن وام خودرا ادا وپرداخت نماید . هم اکنون شهریار بخت برگشته تیره روز ، دیوانه وار عقل وروحش رابمشایعت حاصل ازدست رفته‌اش فرستاده !!»

آنچه محقق شد آن بود که کدخدا شعبان بایکی ازبرزگرها سخت برآشفته ودرحال غضب‌وعصبانیت آتش‌چیق‌خودرا که میکشیده‌بدون اراده و فهم درحوالی خرمن خالی نموده وآن موجب چنان آتش‌سوزی مهیب ودامنه داری گردیده است.

ارباب شهریار تیره اختر پس ازچند روز بستری بودن با حال رنجور ازخانه بیرون رفته تاخانهٔ مسکونی خودرا بگرو داده ومبلغی بیش از دوسوم ارزش خانه را بادادن سند رسمی وام گرفت . پس از رسیدن بمنزل دست بجیب خود برده که دسته اسکناس‌را بیرون آورد، معلوم نشد کدام شیر ناپاك خورده‌آن بسته‌اسکناس را ازجیب‌آن بدبخت تیره روز رنجور وعلیل ربوده بود .

شهریار مدتی با نگون ساری وسرگیجه زندگی وبا پیش‌آمد های ناگوار، نبرد ومبارزه مینمود . هرروز بایك بدبختی تازه ای دست بگریبان بود ، بهر کاری دست میزد جز فساد و بد آوردن عایدی نداشت تا بالاخره سیل طلبکار و نداشتن محل پرداخت مجبورشد با دست خالی فرار نموده، درجستجوی یك روزگار نوینی یایك آینده مناسبی برود .

شهریار رنجور وملول‌وتهی دست بود ، شهریار فاقد هرگونه امید وایده‌آل بود ، شهریار مقروض ، بدقول وبدنام شده بود . شهریار نقطه اتکائی جزمغزعلیل وضعیف‌خود نداشت.شهریار نمیدانست بکجا میرود وچه‌باید بکند وچه بایدبخواهد.

شهریار رو ببیابان نموده وبدون مقصد ومقصود بپیشروی خود ادامه میداد ، دروسط بیابان خشك سنگلاخ میدوید . ناگهان سوزش سختی کف پای چپ او را بشدت متألم نمود که بزمین‌فرونشست . چند قطعه شیشه های تیزی پای برهنه اورا شکافهای عمیقی داده وخون فواره وار ازآن روان گردید . آنقدر خون از پای

زخم دار او ریزش نمود که بحال اغماء وغش افتاد.

صیادی بقصد صید در آن حوالی با اسب خود گردش مینمود، یك فقیرمجروح بیهوش را دیده و برحال زار ووضعیت رقبت بار اوشفقت وترحم نموده اورا برترك اسب خود گرفته و باشتاب بمنزل خود برد وتحت معالجه ومداوایش قرارداد.

شهریار دیروزی همین ایرج امروزی است که تحت مراقبت و معالجه نسرین (برادر زاده خود،) دختر صاحبخانه (شهرام) قرار گرفته است.

فصل بیست و دوم

بدون ترشی سوپ از گلویش پائین نمیرود

مدت بیست سال است که (الماس خانم) با آقای (گواذ) عروسی کرده‌اند. فقط یکدانه فرزند خداوند بآنها عطا فرمود که او (یوسف) نامیده میشد.

یوسف یکی یکدانه وعزیز دردانه ، خیلی زیرك وباهوش، بسیار مؤدب و وموقر، فقط کمی لوس بود آنهم بواسطه منحصربفرد بودن ویکقدری ننر بار آمدن بود و الاخودش ذاتا بچه خوش قریحه وبا ذوقی بود .

اواخرسال گذشته یکروز عصر یوسف ازدبیرستان برگشت وبمادرش گفت : « مامان سرم خیلی درد میکند .»

الماس خانم نبض او را گرفت دید تند و دستش بیشتر از طبیعی گرم است . درجه آورد و حرارت او را سنجش کرد . بله تب دارد ؛ درجهٔ حرارت بدنش ۳۸ است .

الماس خانم گفت : « کمی تب داری ، برو روی تختخواب بخواب . امشب هم یك سوپ ساده میخوری، صبح اگرهنوز تب‌داشتی بعوض مدرسه نزد پزشك‌میروی اما اگر تب بریده بود عیبی ندارد که بمدرسه بروی . »

یوسف یکسره باطاق خود رفت وخوابید، وهرچه کردند سوپ خودراساده بخورد قبول نکرد ومیگفت بدون ترشی، آبلیمو یا نارنج یاماست از گلویش‌سوپ پائین نمیرود . شانه های خودرا بالا انداخته وظرف سوپ را عقب میزد .

مادر وپدر با هم صلاح اندیشی کردند وتجویز نمودند که آبلیمو چونکه ویتامین دارد ازهمه ترشیها بهتراست. قدری آبلیمو درسوپ یوسف ریختند. وخورد بعد از نیم ساعت چشمتان روز بد نبیند ، لرزی کرد که مثل بید معلقی تمام اعضاء

و جوارحش تکان میخورد و سپس حالت تشنج و بعد هم تب شدید ٤١ درجه براو عارض گردید .

پدر ومادر که دست ودلشان برای اوخیلی میلرزید حق هم داشتند چون حالا نوچه جوان ۱۷ ساله شده بود . شب تاصبح نخوابیدند و دراطراف تختخواب اوراه میرفتند و بخود می‌پیچیدند و دندان گزه میکردند .

صبح خیلی زود هنوز هواتاریك وروشن بود آقای گواذ رفت وپزشك آورد حال اورا دید و نسخه و چند جور دارو داد . اینهفته ، آن هفته ، این ماه ، آن‌ماه تب یوسف بریده نمیشد گاهی کم وزمانی بیشتر بود . طفلك معصوم مثل نی غلیان لاغر و باریك وزرد وضعیف شده بود .

چندین دفعه پزشك‌عوض کردند ، چندین بارشورای اطباتشکیل دادند. آنهمه دوا از هرقبیل حب وقرص ، آمپول وشربت هیچکدام سردمند واقع نمیشد بعد از نذرها ، نیازها ، آب وهوا عوض کردن وهزارکار دیگر، تب‌یوسف برید و کم کم اشتها بغذا پیدا کرد وحالش رو براه شد .

آقای گواذ بالماس خانم گفت : اکنون پنج هفته است که یوسف تب نکرده و اوضاع مزاجیش ازهرجهت خوبست . من برفقا ودوستان که هر روز بعیادت می آمدند وعده کرده ام که همین قدر یوسف بهبودی کامل حاصل نمود ، یك میهمانی باسازونواز بدهم ، حالا اگر مناسب است ، دعوت کنیم‌پس فردا شب شام این جا بیایند .

الماس خانم گفت : چه بهترازاین . اصلا ما خودمان هم دلمان میخواهد بعداز برگشت سلامت‌یوسف، سازی بشنویم وخوشحالی نیم . امروز دعوتنامه بفرست و ما مشغول تهیه وتدارك خواهیم شد .

شب مهمانی فرا رسید ، خانمها وآقایان ودوستان وخویشان با لباسهای فاخر وقشنك وشیك دم ریز وارد شدند. تعارفات گرم ، خوشحالی ، خنده سراسر فضای اطاق را پر کرده بود .

میز شام بسیار مفصل ، غذا های خوش بو و خوش مزه می‌خوردند، بسلامتی یوسف خان. هلهله میکردند و می گفتند امید واریم‌درعروسی یوسف‌جان‌شادی‌و رقص کنیم . . .

بعد ازشام بـاز بسالن برگشتند . دیگر حالا حرف وسخنی ندارند چونکـه گفتنی ها را گفتند . از میزبان تقاضای چند دست ورق نمودند که برای سرگرمی مشغول بازی شوند .

آقای گواذ گفت : ما ورق نداریم ، اگرهم داشته باشیم نمی‌دانم کجا گذاشته شده‌است. اگر هم بتوانم پیدا کنم نمیدهم و نمیگذارم شما بازی کنید. عده ای را دعوت کرده ایم با جیب پر از پول، سردماغ و حال و کیف خوب آمده اند بعد بـا کیسهٔ خالی، اوقات‌تلخ برگردند؟ فقط صحبت کنید، چای بخورید ، سیگار بکشید، ساز گوش کنید.

مهمانها گفتند : ما هرچه حرف داشتیم گفتیم دیگرمطلبی نداریم. شما ورقها را پیدا کنیدبدهید ما یك چند دست‌بازی کنیم.

آقای گواذ گفت : ابداً توی نخ بازی نباشید . من یك پیشنهاد میکنم و آنرا عملی خواهیم کرد . همه که دور تا دور نشسته ایم هر کس یك حکایت کوچك یا یك مثل یا یك شعر یا یك مطلبی ازهرنوع میخواهد باشد بگوید. بسم‌الله از دست چپ شروع میکنیم . اول خانم مدیحه و بعد آقای عقیل، همینطور دنبال‌هم بگوئید میرویم جلو . . .

خانم مدیحه گفت : یك‌دختری را خواستگاری کردند . بله بری شد . عروس را بسلامتی بردند بخانهٔ داماد . بعد از دست بدست دادن شام آوردند ، شام عروس و داماد علیحده ، سایرین هم دراطاق دیگرمشغول غذا خوردن شدند .

داماد وعروس که دوبدو شام میخورند وصـدای بهم خوردن قاشق وچنگال یکقدری ناپسند بود. داماد درصددشد که آغازسخنی کند ومطلبی‌میان آردپرسید: عروس خانم‌اصول دین چند تاست ؟

عروس گفت : پنج وآنها راشرح داد .

داماد پرسید : عروس خانم فروع دین چند تاست ؟

عروس گفت : چند وآنها را شمرد .

داماد پرسید : عروس خانم تاکنون امر بمعروف ونهی ازمنکر کرده ای؟

عروس گفت : بمن گفتند امشب شب زفاف تست. بمن نگفتند که شب وفاتت می باشد که اینها را حاضر کرده باشم.

حالا آقای میزبان ما امشب آمده ایم مهمانی نیامده ایم اینجا سخنرانی کنیم.

حضرات گفتند : همینکه خانم مدیحه گفت بسهم ایشان قبول داریم حالا آقای عقیل بفرمایند .

آقای عقیل جوابی نداد ودرفکر فرورفت .

حضرات گفتند: آقای عقیل چرت میزنند ؟

عقیل : خیر فکرمیکنم چه بگویم و چه نگویم .

آقای میزبان : هر کس از چیزیکه خیلی بدش میآید یا بالعکس، از آن یك قدری بگوید .

آقای عقیل : اگر اینطور است من از فضل فروشی و اینکه شخص بخواهد دانش خودرا برخ دیگران بکشد خیلی بدم میاد .

دربین دانشمندن فرانسه کسی مانند (دکارت) بمقصود نرسیدو سر موفقیت او دراین بود .

دکارت ازفضل فروشی عارداشت. این نکته اهمیت اخلاقی اورا محرز میسازد. ازطرف دیگر آزادانه زندگی میکرد ولذا آزادانه می اندیشید. هرگز وقت خودرا با توجه به اباطیل، پریشان نمیساخت . درراهی راست آهسته ولی مدام پیش میرفت. روحی آرام داشت . با رعایت نظم وترتیب شاهکارهای فلسفی خود را بوجودآورد. ازاخلاق عالی او نقل میکنند که هروقت ازکار فکری خسته میشد برای رفع خستگی باشتغالات وبازیهای کودکانه میپرداخت .

☆ ☆ ☆

نوبت بآقای ارسطو رسید .

ارسطو: من ازاغراق گوئی خیلی بدم میاد . یکمرد چوپانی بود همیشه در خانه وخانواده سفارش میکرد، خواهش میکرد که مطالب را همانطور که هست بگوئید وباز گو کنید. از اغراق گوئی ومبالغه پردازی احتراز نمائید زیرااین فکر و روش بسیار ناگوار وبد است .

یکشب مهتاب دنبال گوسفندها وبزهای خود بکوه رفته تا آن حیوانات زبان بسته چرا کنند .

پسر دوازده سالهٔ او (عبدی) همراهش بود . همینطور که یواش یواش چوپان وبز ومیش‌ها از کوه پائین آمدند، عبدی دنبال آنها ازبالای کوه باشتاب دوید نزد پدر و گفت:

« با با جان، بابا جان هزارتا گرك دارند از کوه میآیند بالا :

چوپان ـ هزارتا گرك ! راستش را بگو چند تا بود ؟

عبدی ـ هزارتا اگر نبود دویست تا بود .

چوپان ـ جون بابا راستش را بگو چند تا بود ؟

عبدی ـ جون بابا قسم دادی حتما چهل تا بود .

چوپان ـ جون مادرت راستش را بگو چند تا بود ؟

عبدی ـ حالا که جون مادرم را قسم دادی یقینا هشت تا بود .

چوپان ـ جون برادرت راستش را بگو چند تا بود ؟

عبدی ـ بجون برادرم‌دوتا بود .

چوپان ـ جون آن داداش کوچولوت که خیلی‌دوستش داری چند تا بود ؟

عبدی ـ راستش را میخواهی من یك‌سایه ای ازدور دیدم .

☆ ☆ ☆

نوبت به سنبل‌خانم رسید .

سنبل‌خانم گفت : من چقدر بدم میاد از کسیکه وقتی حرف میزند خیال میکند آن خنده داراست وخودش قاه قاه میخندد . اشك ازشدت خنده درچشمهایش حلقه زده، گاهی‌خودش‌را تکان میدهد ویك موضوع بیمزه، بیخود وبی‌جهت مورد لذت بیهوده او میشود .

یك حاجی‌آقائی بود یك غلام سیاهی داشت . نامیده میشد فیروز . او معمولا بقچه حمام خانم را میبرد سرحمام و بعد از برگشتن خانم از حمام ، او می‌رفت آنرا می‌آورد .

یکروز غلام سیاه (فیروز) بقچه حمام خانمش را میبرد بطرف حمام . درراه بقچه را باز کرد ، آئینه را دید که صورت خودش در آن منعکس گردیده بود . فوراً گفت ببخشید نمی‌دانستم شمائی اینجائی هستی. پس‌سلام علیکی احوالی چطوری‌تا حالائی کجائی بودی، چرا سراغ مائی نمی‌آمدی...

اهل کوچه دور اوجمع شدند و گفتند: فیروز خان این خود شما هستیددیگر تعارف و سلام علیك واحوال پرسی ندارد . اینکار تو مثل آنهائی میماند که خوداز گفتهٔ‌خویش که خنده‌دار نیست وهیچکس‌هم نمیخندد بخنده درآمده ومردم‌رامات ومبهوت میکنند .

☆ ☆ ☆

نوبت آقای جمشید شد .

جمشید ـ بله دانشمندی بفرزندش نصیحت کرده میگفت : هوش شرط حتمی موفقیت نیست بلکه شرط اصلی موفقیت را بایداز بکار انداختن هوش بوجهی عاقلانه دانست . کسیکه آهسته قدم برمیدارد و درجادهٔ اصلی پیش میرود بالاخره بمقصود خواهد رسید . همیشه تند رفتن دلیل پیشرفت اساسی نیست .

☆ ☆ ☆

خورشید خانم گفت : من ازرعایت نکردن وقت خیلی بدم میاد واینقدر کوك میشوم از آنانکه آدم را منتظر میگذارند .

یك دهاتی قرار بودروز جمعه بیاید شهر منزل پسردائی اش. دهاتی روز پنجشنبه آمد . پسر دائی منزل نبود، همانطور توی کوچه قدم زد تا صبح جمعه . پسردائی در رسید و گفت : پسرعمه جون صبح باین زودی آمدی

دهاتی گفت : خیر، دیروز آمدم .

پسرعمه ـ دیروز ؟ دیروز ؟ امروز بنا بود بیائی آنهم ساعت هشت نه اینطور صبح زود .

دهاتی ـ برای اینکه من عجله داشتم .

پسر عمه ـ اینکار شما که رعایت ساعت و وقت نکرده و خود را از دیروز سرگردان کرده ای شبیه آنهائیست که وقت معین میکنند و مدتها آدم را ویلان و باطل مینمایند .

☆ ☆ ☆

آقای اسکندر گفت: گرچه انسان اگرخودش رامحترم ندارد مردم احترامش نخواهند نمود . اما معنی احترام بخوداینست که شخص بین خود واشخاصیکه دارای ادراکات کمتر وعقول ضعیف تر وشخصیت زبون واخلاق سست ترهستند دیواری از تسلط برنفس قرار نماید . علاوه ازاین احترام بخود معنایش احتراز ازهزل ودوری از شر بذله گوئی وخودداری ازافراط درمزاح و تبعیت از روح جدیت و وقار و متانت است . اما یك نکته ایست که رعایت آن واجب است وآن عبارت ازتوجه بدین معنی است که نبایستی احترام بخود بحد خودخواهی وتکبر برسد .

یك آقائی احترام بخودرا بدرجه خود خواهی وخود پرستی رسانیده بود . صبح

جمعه حمام رفته بعد ازشست وشو که میخواست غسل جمعه کند میگفت : اینجانب جناب مستطاب اجل اکرم امجد ،آقای زید فرزند برومند مرحوم مغفور جنت‌مکان آقای آقا میرزا خالد، الساعه ، الساعه ، الساعه که روز ، که روز جمعه ، جمعهٔ بیست وچهارم است غسل، غسل، غسل جمعه خودرا ، خودرا ، خودرا ، بجای ، بجای می آورم .

مردم دور آقا جمع شدند و گفتند جناب آقای زید ، غسل جمعه اینقدر طول و تفصیل و آب وتاب لازم ندارد . خیلی ساده و آرام باید انجام شود .

آقای زید جواب گفت : چون ، چون اینجانب دارای شخصیت و کیفیت مهم هستم چه ازنظر خانواده ، چه ازنظر شغل اداره ، چه ازنظر پول، پول، پول. باید احترامات و تشخص خودرا منظور دارم تا دیگران تکلیف خودرا بدانند .

☆ ☆ ☆

خانم بیژن گفت : من از کسانیکه کاررا بموقع خود انجام نداده و بی‌رویه و بی وقت بکاری مبادرت میکنندخیلی کوك میشوم .

درست یادم نیست در زمان کدامیك از پادشاهان بوده اما همینقدر میدانم که دردستگاه واندرون آن پادشاه خیلی حرم سرا مفصل بوده است که ندمای متعدد وباصطلاح امروز(دام دونوٴر)زیاد داشتند ویکی از آن‌خانمهای ندیمه میرود حضور اعلیحضرت وعرض میکند قربان اگر اجازه فرمائید قصد دارم بزیارت خانهٔ خدا ، کعبه‌مقدسه مشرف شده ودعاگوی ذات اقدس همایونی باشم .

پادشاه میفرماید : بسیارخوب . ودستور میدهد که وسائل عزیمت اورا از هر جهت ، تخت روان وخدمه وهمه چیزفراهم وتهیه تا مسافرت کند .

خانم مزبور بحج بیت‌الله مشرف شده وبعد ازانجام حج وآداب وفرائض بر میگردد . پس از یکی دو روز بپیشگاه پادشاه مشرف شده است .

پادشاه میفرماید: « به به حاجیه دلشاد خانم بحج بیت‌الله مشرف شدید وتوفیق زیارت وعتبه بوسی اماکن مقدسه راحاصل نمودید و بعداً باید شما **راحاجیه‌دلشاد** خانم خطاب کنیم.»

حاجیه دلشاد خانم عرض میکندبله قربان ، درهمه جا و درتمام مراقدمتبرکه نایب الزیاره ذات مقدس اعلیحضرت‌اقدس همایونی بودم ودرتمام استان های‌ملائك پاسبان دعاگوی وجود با هرالنور بوده ام ومخصوصا روز دهم ذیحجه وعیداضحی

جان نثار مثل همهٔ مردم در آن گروه بی‌شمار وارد نشده و در آن شلوغی و جمعیت بزیارت و آداب مشغول نشدم بلکه صبر کردم دو روز بعد که بکلی خلوت شده بود ومردم متفرق شده بودند، سرفرصت و با کمال فراغت، تمام اعمال و آداب را ازروی نهـایت حوصله و دقت انجام دادم و در همه جا نایب الزیاره ذات اقدس همـایونی بوده ام .

شاه قاه قاه خندیده وفرموده است عجب حجی بجا آوردی !

و بعد از آن هر کس کاری را بیموقع و دیر تر از وقت خود انجام میداد میگفتند مثل حج حاجیه دلشاد خانم است .

☆ ☆ ☆

آقای بهمن گفت : منهم مانند آقای اسکندر ازاشخاصیکه بخود احترام بی‌رویه میگذارند و بی‌جهت میخواهند خودرا برتر و بالاتر از دیگران بدانند خیلی بدم میاد .

آقای ابوهریر کدخدای یك دهستانی بود . در آن دهکده معمول ومرسوم بود شبهای دوشنبه همه درمنزل آقای ابوهریر اجتماع نموده نخست گـزارش هفته و آنچه شده است بکدخدا اطلاع وسپس نامه هائیکه ارباب ده، یعنی صاحب و مالك دهستان نوشته بود خوانده و دستورات لازم برای هفته آینده از کدخدا میگرفتند.

کدخدا، نامه ارباب ده را بدست گرفته ومیخواند .

عالیجاه عزت شأن جلالت نشان آقای کدخدا هریر

کدخدا باین جا که میرسید با نهایت تکبر و طمطراق روی خـود را بیکی یکی حاضرین بر گردانده ومیگفت :عالیجاه عزت‌شأن جلالت نشان یعنی من. عالیجاه عزت شأن جلالت نشان یعنی من . عالیجاه عزت شأن جلالت نشان یعنی من . عالیجاه عزت شأن جلالت نشان یعنی من . . .

☆ ☆ ☆

وجدیه خانم گفت : من خیلی از کسانیکه نفهمیده وتشخیص نداده تعریف یا تنقید کنند بدم میاد .

یك پیرمرد مجرب وسالخورده بپسرش پند داده میگـفت : جان پدر معنـای تقریظ خوبگوئی،ومعنای تنقید عیب‌جوئی است . بعضی‌ها ازروی تملق یاعدم‌تشخیص

موضوعی را تعریف وتمجید میکنند درصورتیکه آن موضوع، آن مطلب سزاوار تقریظ نیست. برخی دیگر بزرگی خودرا در کوچك داشتن دیگران میدانند، در صورتیکه خرده گیری وعیب جوئی ناروا از نکته سنجی وهوشیاری محسوب نمیشود بلکه از نادانی. ادیب دانشمند آنست اگر وقتی بایراد یا تعریفی درباره شخص ویا کتابی میپردازد دوستی ودشمنی را کنار گذاشته ازروی کمال انصاف بگوید، زیرا اینکار یك شعبه ازانگیزه داوری است.

☆ ☆ ☆

آقای بیژن گفت :یکدوستی دارم که خداوند سلامتش بدارد. یکروزمنزل او بودم یك پنجریالی بنو کرش داده و گفت زود یکریال پسته بخر بیاور.

نو کر رفته و آنرا خریده ویکریال اضافه را جلوی ارباب خود نهاد.

ارباب گفت : بتو گفتم یکریال پسته بخر چرا زیادی آنرا نمیدهی؟

نو کر گفت : حسابش کاملا صحیح است. یکریال ویکریال میشود دو ریال، یکریال پسته سه ریال، اینهم یکریال پنج ریال،

اربابش گفت: معلوم میشودهمهٔ اشخاص بدحساب وحساب ساز درمکتب نو کر بنده تعلیمات گرفته اند.

☆ ☆ ☆

آقای یزدگرد گفت : هیچ چیز بقدر حرص وآز درنظر من منفور نیست : شخصی داشت غذا میخورد، گربه ای آمد نزدیك او، میو کرد.

او لقمه ای بآن داد. باز گربه میو کرد.

او لقمه دیگر داد. گربه باز میو کرد.

اولقمه دیگر بگربه داد. گربه بازهم میو کرد.

صاحب غذا، دیس خوراك راجلوی گربه گذاشت و گفت شماخیلی طماع وحریص هستید این دیس غذا مال شما حالا من میو، لقمه ای اگر دلت میخواهد بده.

☆ ☆ ☆

آقای فرهاد گفت : آقای میزبان بسیار کارخوبی کردید که مانع بازی وقمار شدید. چون قمار بردش بد، باختش بد. اینکار پلید ایجاد کینه ودلخوری میکند. این عمل خبیث مولد دشمنی و کینه توزی میباشد. قمار اخلاق را پست وشخص را

دون فطرت میکند . قمار آدمی را خانه خراب و بی اعتبار و از همه چیز ساقط میگرداند .

قمار موجب رذائل اخلاقی و پیدایش حس انتقام طلبی و بالنتیجه فقر و تنك‌دستی، بدقولی واحتیاج جزئی ازمفاسد قمار است .

چه خوب شد که وقت ما بهمان حرفها گذشت اگرسودی نداشت ، زیان‌بخش هم نبود . اکنون ساعت دوازده است ، شب خوشی درحضورتان گذشت . باید زود برویم. با نهایت خوشحالی، شادکامی دائمی همه را خواستارم .

همه گی ازجای برخاسته شب بخیر گویان رفتند .

از پناهنده ای بخانهٔ خویش پذیرائی کرد

آقای جمشید بواسطهٔ تصادفی مجروح گردیده ، چون خودرا تنها و بی یاور دید ، با هر سختی بود در یکی از نزدیکترین منازل پناه آورده ، تا باو کمك نموده به بیمارستان اعزامش دارند .

آقای ساسان ، صاحبخانه گرچه از دشمنان قدیمی او بود ولی وظیفه انسانیت ونوع خواهی ایجاب میکرد از پناهندهٔ بخانهٔ خویش ولو آنکه دشمن شمارهٔ یك او باشد پذیرائی کرده ووسائل بهبودی جریح را فراهم سازد .

پروین و پرویز دختر آقای ساسان که هر دو در دانشکدهٔ پزشکی تحصیل میکردند وهردو اطلاعات پزشکی داشتند بنا بامر پدر مأمور رسیدگی و پرستاری مهمان مجروح خود شدند .

لبخند ها، گفتارها و رفتار پروین او را محو عشق ساخته بود. عشق پروین محور تمام امیدواریها وشالودهٔ همه افکار وتمایلات روحی او گردیده بود. غیرازاو هیچ موجودی رادوست نداشت. جزصدای اوهیچ صدائی در گوشش‌خوش نمیآمد وبغیر از پروین بهیچ چیزعلاقه مند نبود .

محبت پروین دردلش آتشی افکنده وبروحیه او نفوذی کرده بود و میترسید اززخم وجراحت شفا یابد و بدرد بی‌درمان عشق ازپای درآید .

درشب مهتابی اوهام وخیالات گوناگون دست بگریبانش گردید. هرچندتلاش کرد خواب را باچشم آشتی دهد ممکن نشد.

صبح زود طبق معمول پروین بسراغ او آمده وآنچه بایددربارهٔ التیام جراحات او نمود. از حالت روحی وجسمی آقای جمشید پرسش کرد و در اینوقت متوجه گردید جمشیدچشمانش قرمز وصورتی برافروخته وحالی ملتهب دارد. بطوروحشت آمیزی پرسید:

« آقای جمشید، امروز شما حال منقلب دارید. احتمال میدهم که تب داشته باشید ولازمست با درجه، حرارت راسنجش کنم. درجه گذاشت ومعلوم شدحرارت بدن آقای جمشید ۳۹ است.»

موجب نگرانی پرستارشد وپرسید: چه اتفاق تازه وچه خلاف معمولی برای شما رخ داده است که امروز تب کرده و اوضاع و احـوال شما از هرجهت وخیم می باشد.

جمشید مدتی ساکت مانده و با خود اندیشه میکرد. سپس گفت: ای پروین توئی که بزندگانی من روح بخشیده ای ومرا ازحیات عاریت آگاه ساخته‌ای. آیا بهای تو جز دانه های اشك خونین که‌ازچشمان محرومی دراثر یأس‌و ناامیدی‌ترشح وتراوش کند چیز دیگری است؟

پروین گفت: آقای جمشید معلوم است دیشب خوابهای پریشان دیده اید؟ آیا دیشب زیاد تب داشته اید که اینك هذیان میگوئید؟

جمشید گفت: با مرهم ودرمان جراحتی‌را ازجسمم بیرون‌ساختی واماجراحت بیدرمانی بقلبم ماؤا دادی؟

پروین باشتاب وعجله رفت بنزد پدر خود و گفت: آقـای جمشید تب دارد و هذیان میگوید، پرویز بیاید اگرصلاح است کیسه یخ بسر او بگذاریم.

پرویز وپروین با هم باطاق آقای جمشید وارد شده ومجدداً حالت‌عمومی‌اورا بازرسی وتحت دقتهای لازمه قرار دادند.

دراینوقت آقای جمشید کاملا ساکت وحالت خمود وتفکری داشت.

پرویز کیسه یخ را صلاح ندانست یك آمپولی تزریق نمود و داروهای لازمه را بکار بست.

چندروزی ازاین مقدمه بگذشت‌وحالت‌مزاجی وجراحت جمشید بکلی‌بهبودی

حاصل نموده بود . مقتضی بود که دیگر او کلك را کنده و قصه را کوتاه نموده و تشریف ببرد .

اما جمشید نه دل میکند که برود و نه میتوانست بخود جرئت دهد که از پدر پروین خواستگاری کند و نه موردی باقی بود که دیگر آنجا بماند . هر چه اندیشه میکرد عقلش بجائی نمیرسید . بالاخره دندان روی جگر گذاشته و تصمیم گرفت مطلب را بپدر پروین ابراز دارد و بآن خوف ورجا، بان تشویش واضطراب صورت قطعی دهد .

ساعت ده صبح بود بطور معمول وجاری آقای ساسان به عیادت جمشید آمد و پرسش کرد .

آقای جمشید گفت : من در این مدت چندین دفعه تشکر وسپاس بجا آورده ام، ولی هنوز یك هزارم احساسات قلبی خود را بروز نداده ام زیرا که زبان و بیان ویژه ایکه بتواند ازعهدهٔ این همه محبت ، اینهمه عنایت ، اینهمه کمك و همراهی برآید ندارم .

آقای ساسان گفت : آنچه ما کرده ایم فقط انجام وظیفه بوده اما چیزی که مایه خوشنودی منست اینست که یك عناد کهنه ویك بدبینی قدیمی بین ما بود که آنهم در اثر این پیش آمد بکلی مرتفع گردید .

آقای جمشید بانهایت آشفتگی وتزلزل گفت : آقای ساسان اجازه می فرمائید . بپرسم چه جور آدمی لایق ومناسب دامادی شما خواهد بود ؟

ساسان ـ آدمی باشد جوانمرد و بافتوت، دارای سلامت روح وجسم، ومهمترین شرط زناشوئی رضایت زن ومرد است .

جمشید دانست که رضایت و تمایل پروین شرط مهم زناشوئی خواهد بود ، دیگر دنبالهٔ سخن را کوتاه نموده و موکول ببعد نمود . با اظهار تشکر بی نهایت خدا حافظی کرده و بمنزل خود رفت . ولی مراوده ومعاشره با کمال صفا ویکرنگی مداومت داشت .

پس از چند هفته آقای جمشید مورد مناسبی پیدا کرده و راز دل خودرا برای پروین فاش نمود و رسما از او خواستگاری کرد .

پروین گفت : آقای جمشید، شما جوانی خوش سیما ، خوش ترکیب ، خوش لباس، آراسته ومتمول هستید. امابطوریکه خودتان نقل کردید و در آن اطراف

نیزشایع بود. شما باجمعی دورهٔ قمار داشتید ودر آن شب مبلغ گزافی برده بودید. دونفر از آنان که بشما باخته بودند باشما گفتگو وبالاخره کار بکشمکش ومشاجرهٔ به الجمله ، شما مجروح وخودرا با هروسیله‌ای بود بمنزل ما رسانیده تا آنکه‌تحت درمان قرار گرفتید .

هرقدر یکفرد خوب وزیبا باشد وفرضا تمول سرشار ناشمار داشته باشد ،در برابر بلای خانمان سوز قمار فانی‌وتباه شده است.

جمشید گفت : باشما عهد وشرط میکنم که دیگرپیرامون قمار نرفته و هرگز مرتکب نشوم .

پروین گفت : دراین‌خصوص باید مطالعه وفکر کنم ، زیرا بیماری قمار چون بروجودی راه یافت دیگر ول کن نیست. بالاخره لازمست مدتی شما را از دور مراقب باشم ، بعد جواب مثبت یامنفی بدهم.

ساعت نقره

ساکنین‌آن دهکده مردمانی ساکت ومنظم ، با روح آرام و قانع، زندگانی کوچك ومحدود خودرا بسر میبردند .

آن دهکده واقع بود درروی یك بلندی که مشرف بردشت وسیعی میبود.در قسمت‌غربی آن آبادی، یك خانهٔ محقر روستائی وجود داشت که مانند اغلب‌خانه‌های روستائی ساکت وبی‌سرو صدا بنظرمیرسید .

موسی با طیبه همسر و (ادریس) پسر دوازده ساله اش ساکنین خانه محقر مزبور بودند . زندگانی آنان بسیار آرام و راحت بود و در عین خوشی زیست میکردند .

هرروز صبح موسی وطیبه دنبال‌کار وتهیه معاش زندگی میرفتند وادریس‌را درخانه گذاشته که او بتمیزی وکارهای خانه بپردازد .

ادریس پسری چست وچالاك بود . ادریس شیرین زبان ، خوش بیان بود . ادریس بسیار وظیفه شناس وبا ایمان بود .

یکی ازروزها که ادریس کوچك، درایوان خانه زیراشعه آفتاب آرمیده بود. درحالیکه با چشمان سیاه قشنك وجذاب خود، بکوههای شمـالی مینگرید و در دل خیال مینکرد که (فردا روز جمعه وهمگی بمنزل دائی جانش دعوت دارند وقراراست ناهار حلیم بادنجان صرف شود. به‌به فردا چه روز خوبی‌خواهد بود. ازصبح زود لباسهای نو را پوشیده بمنزل دائی‌جان میرود. آنجا جمعی از بچه ها ونزدیکان‌همه وهمه دورهم جمع خواهند بود. حیاط دائی‌جان چقدر بزرك ووسیع است ! برای دویدن وبازی کردن‌چقدر مناسب است !)

ناگهان‌فریادی، کودك دوازده‌ساله را بخودآورده ورشتهٔ افکارشیرینش‌رااز هم برید.

ادریس ازجای برجست وبطرفی که صدا از آنجا برخاسته بود متوجه شد. طولی نکشید که ازسمت‌صحرا درجاده‌ای که بکلبهٔ آنان منتهی میشد، مردمندرس قد کوتاهیکه ریش پر پشت، پیشانی برجسته و بینی پهنی داشت نمایان گردید که بزحمت دوان دوان بجلو میآید.

مرد مندرس خودرا به ادریس رسانیده وبا تضرع باو گفت: «تو پسر موسی هستی ؟»

ادریس- چه فرمایشی دارید ؟

مرد مندرس- من (داش فیضی) هستم گزمه ها مرا تعاقب کرده اند تمنا دارم زود بمن پناهی بدهی زیرا دیگرقادر نیستم حتی یکقدم راه بروم.

ادریس - اگر من تو را بدون اجازه پدرم راه بدهم، پدرم بمن چه خواهد گفت ؟

داش فیضی- قطعا خواهد گفت که‌کار خوبی کـرده ای، چون از پناهنده ای نگهداری نمودی.

ادریس- از کجا معلوم‌است ؟

داش فیضی- زود باش مرا پنهان کن، الان خواهند رسید.

ادریس- صبر کن تا پدرم بیاید.

داش فیضی- صبر کنم که پدرت بیاید !؟ گزمه ها تا چند دقیقه دیگر اینجا خواهندآمد. مرا پنهان کن، زود باش، گرفتار میشوم، زود باش...

ادریس- با خون سردی تمام باو جواب داد : تا پدرم نیاید من کاری برای تو نمیتوانم بکنم.

آن مرد گفت : مبلغی پول دارم و همهٔ آن را بتو می دهم. زود باش مرا پنهان کن.

ادریس- مگر ممکنست که من برای پول کاری بدون اطلاع پدرم انجام دهم! پس از گفتن این عبارت شروع بجست وخیز نمود.

داش فیضی- پس معلوم میشود تو پسر موسی نیستی و گرنه راضی نمیشدی یك نفر پناهنده، یکنفر مهمان را محروم نمائی و بخانه ات راه ندهی والبته راضی نمیشدی مرا در جلو منزلت دستگیر کنند. من از اعمال گذشتهٔ خود پشیمان شده و دردل توبه کرده ام. الان یك بی پناه هستم که بخانهٔ شما پناهنده، ومهمان وارد بشما هستم.

ادریس- کمی متأثر شد و در حالیکه جلو میآمد گفت : دنبال من بیا. بعد فوراً درخرمن علفی که در جلو منزلشان قرارداشت گودالی بود واورا در آن پنهان نمود. و روزنه ای را بدون اینکه تولید کمترین بد گمانی نماید برای راه تنفس وی ترتیب داد.

چند دقیقه بعد دو نفر گزمه با لباسهای متحد الشکل درمقابل منزل موسی قرار گرفتند.

یکی از آن گزمه ها با ادریس قرابت داشت، نزدیك و نزدیکتر شده و گفت: پسرعمه جان ماشاء الله چقدر بزرك شده ای وچه خوب قد کشیده ای من از دور ترا نشناختم. بگو بدانم الان یکمردی را ندیده ای که ازاینجا عبور کند؟

ادریس - من هنوز بچه هستم وبزرك نشده ام.

گزمه - بزرك خواهی شد. یکمرد ندیدی ازاینجا بگذرد؟

ادریس- دیده باشم که مردی ازاینجا عبور کند؟

گزمه - بله. بله یکمرد قد کوتاه، مندرس وریشو و..

ادریس- یکمرد قد کوتاه، مندرس وریشو...

گزمه - آری. آری زود باش جواب بده.

ادریس -چه چیز را جواب بدهم.

گزمه - همان را که پرسیدم.

ادریس - همان را که پرسیدی چیست؟

گزمه - دیگر تکرار نکن جواب بده. همان یکمرد مندرس. قد کوتاه و ریشو...

ادریس - امروز صبح کد خدای ده که قد کوتاه و ریش مشکی دارد سوار قاطرش بود واز اینجا گذشت واز من پرسید احوال پدرت چطور است گفتم الحمدلله خوب است. دوعاگوی شماميباشد.

گزمه - بازی درنیار زودباش جواب صحیح بده. بمن بگو آن ریشواز کدام طرف رفت. چونکه ما درجستجوی اوهستیم ویقین دارم که ازهمین راه آمد.

ادریس- همسایه مازنش پسرزائیده بود سه روز قبل میهمانی داشتند وعنتری آورده بودند، بازی درمی آوردند وخیلی هم خوشمزه بود.

گزمه - خودم میدانم ویقین دارم که ازهمین راه آمد بگو، زودباش بگو.

ادریس- اگرخودت میدانی ویقین هم داری چرا ازمن می‌پرسی؟

گزمه - من میدانم که تو اورا دیده‌ای.

ادریس- امروز من خیلی چیزها دیده ام!

عاقبت آن گزمه پی برد که با این حرفها نمیتواند پسر دوازده سالهٔ موسی رارام نماید. بنابراین از راه تطمیع وارد شد.

دست بجیب خود برده ویك ساعت نقره با زنجیر مطلای زرد بدر آورده و گفت: ادریس این ساعت پرارزش از آن کسی است که آن راه زن را نشان دهد حالا دیگر معطل نشو.

گزمه درحالیکه زنجیر ساعت را دردست داشت، ساعت رابصورت ادریس نزدیك نموده و گفت: آیا دلت میخواهد که یکساعت نقره و با زنجیرطلائی درجیب بغل خود بگذاری؟

ادریس چند دقیقه خیره خیره بساعت نگاه کرد، مانندآن بود که در سر دو راهی ایستاده ودرنزدخود مشاوره میکند. عاقبت باصدای ملایمی گفت: وقتی بزرك شدم پدرم برایم خواهد خرید. وشانه های خودرا بالا انداخت و بطور بی‌اعتنائی رفت بکناری.

گزمه - بیا ساعت را بگیر، واورا نشان بده.

ادریس- فکر خودرا جمع وجور نموده وبا قوت قلب و زبان گفت: من اصلا ساعت لازم ندارم وبیشتر ازاین‌هم حرف نمیتوانم بزنم چونکه خیلی خوابم میآید

ودلم غش میرود که الان درتوی ایوان ونزدیك آفتاب دراز کشیده و بخوابم.

دراین وقت که نزدیك ظهر بود ، موسی وهمسرش طیبه از کار روزانهٔ خود، برای صرف غذای ظهر برگشتند بخانه، ودو نفر گزمه را آنجادیدند. موجب تشویش واضطراب آنها گردیده بانهایت عجله بجلو آمده وپرسیدند : «چه خبرشده؟»

گزمه‌ها چون وحشت واضطراب موسی‌را حس کردند خودشان جهت رابیان نمودند .

موسی که ازهمه جا بیخبر بود باتندی وخشونت با آنها بر خورد نموده و از آنهمه پرسش وپاسخشان گله ودلخوری نموده ازآنان خواهش کرد هر چه زود تر ازمنزل او بیرون روند. آنها منزل اورا ترك نموده ورفتند .

پس ازرفتن آنان، ادریس ماجرا را برای پدر خود شرح داده وگفت : چون این‌شخص‌خودرا پناهنده بمنزل ما، ووارد‌ومیهمان بمامعرفی‌نمودومجالی‌برای کسب اجازه ازشمانداشتم بحکم وظیفه واخلاق موجبات پذیرائی اورافراهم نمودم. گرچه او یکنفر آدم بدی میباشد اما با یکنفر مهمان ، با یکنفر پناهنده غیر از این چه میتوانستم بکنم. چه چاره داشتم.

موسی ازپسرخود ادریس، بسیار راضی وازرفتاراو بی‌نهایت خورسند گردیدو یکساعت نقره که درجیب بغل داشت فوراً بپسر خود داد ووسائل بیرون آوردن و مداوای جراحات واردهٔ آن راهزی‌را فراهم نموده ونصایح اخلاقی باوداد.

داش فیضی ازآن ساعت که لطف حسن خلق ونیك روشی را ملاحظه نمودبا خود شرط وتعهد نمود که دیگرپیرامون راهزنی نرود وسپس آدمی درست کردار وخوش اخلاق وپاکدل وپرهیزکار گردید.

فصل بیست و سوم

بلیط درجه اول

سالها بود که میل داشتم با کشتی مسافرت کنم، تا آنکه چند ماه قبل برای اولین مرتبه با یك کشتی بزرك تجارتی با یکی از دوستان خود بنام (مروارید) هم سفر شدیم.

مروارید زنی بود لاغر اندام، استخوان گونه هایش بر آمده و دو چشمان فرو رفتهٔ او حکایت از دهاء واندیشهٔ عمیق اومینمود. ازسن او تقریبا پنجاه سال می گذشت. جامه او بسیار ساده وغالبا مشکی رنك بود.

رفتیم وبلیط درجه اول کشتی خریده ولی اطاقی در درجه اول خـالی نیست که اشغال شود. لذا شدیداً اعتراض نمودیم که چرا باید چنین اجحاف و توهینی را روا دارند.

قیمت بلیط را پس داده و در درجه دوم، محل تعیین کردند. تصادفا موقعیکه با راهنمائی یکی ازخدمتگذاران کشتی باطاقم آمدم دیدم شخص ناشناسی بر روی نیمکت دراز کشیده وآثارخشم در چهرهٔ او آشکار میباشد. مشارالیه نگاه دقیقی بمن نموده و اخم خودرا درهم کشید، گوئی از وجود شریك دیگری دراطاقی که باید هشت روز درطی این مسافرت همراه او باشد منزجر گردید. شخص مزبور با لهجهٔ خشنی بمن اظهار داشت: شما میخواهید دراین اطاق بامن طی طریق کنید؟

منکه ازفرط بهت و حیرت دست وپای خودرا گم کرده بودم و کمی هم ترسیده وزبانم لکنت پیدا کرده بود باهمان صدای گرفته گفتم: «غیر ازمن یکنفر دیگرهم خواهد آمد تا دراین اطاق منزل کند.

این اظهارات بیشتر باعث خشم و تهییج اعصاب او شده و بنای غرغر را گذاشته و گفت : من بیمارم و نمیتوانم با شما زیست کنم ! بهتر است شما بروید و جای دیگری برای خود پیدا کنید !

گفتم حرف شما با ما موردی ندارد باید بدفتر مراجعه کنید و هرچه باید و شاید از آنجا دستور دهند. ما در این گفتگو بودیم که دوست من (مرواريد) وارد شد و با نهایت شتاب دست مرا گرفت و گفت بیا برعرشهٔ کشتی ببین چه غوغائی است! (ما رفتیم بآنجا.)

یکنفر مرد تنومند با چشمانی ازشدت خشم مانند دو کاسه خون ، صورتی برافروخته و پرهیجان وصدائی مهیب و آمرانه ، بدیگری چنین میگفت :

« من بجرأت میگویم تباهی وخرابی بیشتر کارهای ما ناشی از تظاهرات است وهمین عامل خطرناك است که سیر قهقرائی ما را باعث گردیده. باطل هرچه بزرك ومهم جلوه گر شود مانند گرد برخاسته و بعد از چند دقیقه برطرف گردیده است. تظاهر بی اصل نیز پس ازمدتی کوتاه باطن تباه خودرا آشکار ساخته معلوم میگردد که حقیقتی نداشته. دراینصورت فقط شرمساری برای صاحبش میماند. بتومکرر گفته ام بهمان اندازه که آدمهای ساده لوح از تملق و چاپلوسی مردم نفع پرست و حیله گر لذت میبرند. کسانیکه روشن فکر و نکته سنج وهوشیارند از تظاهرات بی اصل و نمایشهای رندانه و بیمعنی بازیگران صحنهٔ اجتماع متنفر و بیزارند.

بتومکرر گفته ام مگذار این موریانهٔ مخوف در در و دیوار اعمال شما رخنه نماید ، که آفت روح وجان است.

مگذار حالت تظاهر و ریا وخودسازی برپیرامون وجودت مانند تار عنکبوت بسته شود. زیرا بالاخره هر وقت باشد منظره زشت آن نمودار میگردد و مردم می فهمند درشما هنری جز خودنمائی نبوده. آنوقت عکس العمل تظاهر نمایان میشود و آن اینست، که حتی کارهای خوب واساسی شماهم بی ارزش و بیمقدار میگردد و اگر براستی خدمتی کرده وعملی انجام داده باشید بی اجر خواهد ماند.

یك شرط عمدهٔ موفقیت معنوی پرهیزاز تظاهراست و ....»

من بدوست خود گفتم سرم دردمیکند وخسته هستم و نزدیك غروب میباشد بیش ازاین مقتضی نیست بمناقشه حضرات گوش دهیم برویم وجا ومنزل ووضعیت خودمان را منظم و روبراه کنیم بهتر ولازمتر است.

همای سعادت

روستائی دل پاك ، هربامداد نان نیم خشك و پنیر را در میان سفره نهاده ، بروی زن و فرزندان خود میخندید ، باخوشحالی چاشت صبح را میخورد و خدارا شکر میگوید و بلافاصله بطرف کار روزانهٔ خود میرود.

بزرگترین فرزند دلبند او (اسمعیل) پسری است نوزده ساله ،دارای دیدگانی فتان و جذاب. چهرهٔ گلگون و بشاش. قدی بلند و چهار شانه. روحیه ای منزه و پاکیزه. وسرآمدهمهٔ خوبیهای او صفت راستگوئی وصراحت لهجهٔ اوست.

اسمعیل ازصبح تا ظهر دنبال تحصیل وفراگرفتن معلومات و بعد از ظهرها بکمك پدرپیر خود ، بکارهای اومیپردازد. تاشام عرق میریزد وهرگاه ازخستگی بجان آید ، روبآسمان نموده وعنایت خدارا میطلبد. همین توجه روح و روانش را روشن وخرم میگرداند.

شامگاهان بمعیت پدرخود، راضی ازکار روزانه وخرسند از پیشرفت تحصیلی خویش بخانه برمیگردد.

درهمین نزدیکی، باغ وسیع ودلگشای صاحب این دهکده است که نسیم فرح بخش گلها وهوای آزاد ومصفای آن باغ ، روح پژمرده را تازگی و باعصاب نحیف وخسته تقویتی مخصوص می بخشد. قطعهٔ بزرگی که سراسر گل مریم روئیده شده بود ، بوی دلارای آن مانند انفاس قدس مسیحائی نشئهٔ جان بخشی بدماغ روح خفتگان نفوخ داده که همه را بزندگی پرفعالیت وادار مینمود.

تیموربیك نوکر وپیشکار آقای بن یامین مالك دهکده بکلبهٔ محقر روستا آمده تا مثل همیشه ازاوضاع واحوال قسمت زراعتی ه دراختیار اومیباشد اطلاعات بگیرد. با آنکه تیمور بیك خیلی خسته بود ، اما ازدیدار روی صاف وپاك دهقان و زن واطفالش فرحی درخود احساس نموده ، حرکات موقر دهقان ،کلمات صاف وسادهٔ زنش، خنده های نمکین کودکان هریك مبحثی ازفصول کتاب امیدواری بود، پرتو تابناکی در قلب خستهٔ تیمور بیك تابید

ازمشهدی مناف دهقان پرسید : نام دخترك کوچولوی شما چیست ؟

مناف با تبسم شیرینی گفت: چون وقتیکه عفریت خزان شروع به بیداد نمود، تند باد پائیزی گلها وریاحین را میخشکانید. اشجار ازسبزی وطراوت لخت وعور میشدند این کوچك‌ترین دختر من پا بعرصهٔ وجود نهاد چون آذر ماه بود باو(آذر) نام دادیم.

تیمور بیك پس از رسیدگی بحساب مناف وبعد ازپرسش وپاسخهای متفرقه : خطاب باسمعیل نموده و گفت :

« اسمعیل‌عزیز، در دنیا گاهی همای سعادت بالهای رأفت و خوشبختی را بر روی سر بعضیها پهن وپخش میکند. اگرازمورد اتفاقی‌خود(شانس)استفاده نمود و باچنك وخوشحالی آنرا ربود ، موجبات سعادت و راحت خویشتن را فراهم نموده است ، اما اگرتشخیص نداد واقبال را بچنك نگرفت ، بال پیروزی را از روی سر او برگرفته وبجای آن بوم شوم زمان هرروز بال وپر زنان بگرد او پرواز نموده آنقدر با ضربه های بال وپرعبوسش برسر وصورت آن بخت برگشته میزند تا رفته رفته در گردباد نگون ساری محو ونابودش سازد. و تو ای پسرجان من،پریروز مشمول این قسمت ازمقدرات شده ای. چه که دختری شیرین و دلجو. تندرست و خوشرو، پری رخ‌وفرشته خو ، یگانه وارث‌این آبادی وسیع وعریض، بتو ، بتو ای پسر عزیز، تکلیف زناشوئی کند فقط با یك‌شرط کوچك که نام خانواده خودرا در موقع نکاح غیر از اینکه هست بگوئی. آیا شرط عقل است که تو سر باز زنی ؟و اطاعت نکنی؟ وبگوئی این دروغ است‌ودروغ نمیگویم .»

اسمعیل سر خودرا بلند نموده و باکلماتی شمرده ومتین گفت :

«آنچه راکه فرمودید همه وهمه حقیقت محض است. این زناشوئی برای‌بنده وخانواده ام موجب کمال افتخار ومباهات وسرفرازی است. من نوکرم، من‌رعیتم وایشان ارباب زاده ، ولی‌بنده ازجادهٔ راستی وراستگوئی منحرف‌نمی‌شوم و باهیچ قیمتی وبرای هیچ چیزحاضر نیستم حتی یك‌کلمه دروغ برزبان برانم. اگربخواهیم معنی اصلی شرف و شرافتمندی را پیدا کنیم باید گفت (راست و راستگو). آدم راستگو شریف‌وازمفاسد اخلاقی پرهیزکاراست.

راستگوجلب اطمینان‌همگان را نموده ودرچشم مردمان بزرگوار وباارزش معرفی میگردد. راستگوئی سجیه انبیاء وبرگزیدگان است.

بسیاری ازدانشمندان دراطراف کجروی ها و اساس گناهان فرزندان بشر ، تحقیقات ورسیدگیهای دقیق نموده اند و درنتیجه دروغ وریا را منشاء گمراهیهای بشر دانسته اند.

جوانان ایران باستان همه راستگو ، نیك رفتار، پاك نهاد بـودند ، دروغ را شایسته پیروان اهریمن میدانستند و برای تابعین یزدان ، جز راستگوئی چیزی را شایسته نمیدانستند . من از روش نیاکان خود قدمی فرا نمیگذارم و هرگز زبان خودرا بدروغ نمی آلایم .»

تیمور بیك گفت :آفرین برتو، حالا بتو دوبار تبریك میگویم ، یکی آنکه تو آدمی راستگو و در راستگوئی اینقدر بااستقامت هستی که هیچ چیزی تورافریب نخواهدداد ، دیگری آنکه آقای بن یامین ارباب ومالك ده چون ازفطرت راستگوئی وپرهیز از دروغ آگاه شد، اخلاق تورا ستوده وبازدواج تو با دخترش اجازه داده و فرموده است ابدًالازم نیست که نام خانوادگی خودرا تغییردهد وغیراز آنچه هست گفته شود وبلکه همه چیز بطور صدق وصفا معمول گردد.

ساحل دریا

مدتی مبتلابدرد مفاصل وورم زانوها بودم. پزشك تجویز نمود که هرتابستان چند روزی حمام دریا گرفته وبعد، ازریگهای داغ و آفتاب شفاف ساحلی استفادهٔ بهداشتی کنم.

بدین طریق رفتار کردم چون سودمند واقع شد همه ساله ماه مرداد چمدان و لوازم خودرا برداشته وبساحل دریا میرفتم. دیگر کم کم این عادت شده بود اگر از روز معین عزیمت ، ساعتی میخواست تأخیر شود بی اندازه ناراحت بودم، چون از یکی دوماه قبل تمام تسهیلات ووسایل را آماده نموده که درموقع معین بدانجابروم وآن سیر معمولی و درمان بخش خودرا آغاز وپایان دهم.

در این سال که طبق معمول سنواتی مشغول انجام وگذراندن روزگارخوش معالجتی خود بودم وهمه روزه ازساعت ده صبح تاظهر را در کنار دریامیگذراندم

روزی از طرف غرب دریا موجود لطیفی را مشاهده کردم که بر روی آب غلطان وشناور است.

چشمم را بر آن دوخته تا آنکه نزدیك رسید. از روی موجهای لغزنده و کف آلود دریا خندان وشاد بساحل جست...

ازهمهٔ بدن او قطره‌های آب همچون دانه های مروارید برروی شن‌های ساحل می‌چکید.

بلند قد وخوش قامت. خوش‌ترکیب و باصلابت. پاهای برهنه وسفیدش مانند پر قاقم، قوی وخوش ترکیب بود. سفیدی چشمان درشت غزالی او بشکل ورنك کفهای دریا بود. دیدگان او که دوکانون سحر وفروزندگی مینمود، آنقدر درخشان وجذاب بود که انسان توانائی نگاه بدانها را نداشت. ساقهای برهنهٔ پاهای او در زیر شعاع آفتاب ساحل همچون دو بلور تراش یا مانند دو ساق خوش تراشیکه از عاج، با دست ماهرترین استاد فن ساخته باشند. آیت صنعت ولطافت بوده وچشم های آدمی را خیره میکرد. صدای قهقهه پرطنین او با فریاد مرغان دریائی در هم آمیخته سپس انعکاس همان خنده، چند لحظه بعد، ازصخره های دورافتاده بگوش می‌رسید.

صدای بال یکدسته ازمرغان وحشی دریا یکمرتبه اورا تکان داده مثل آنکه میخواهد اززمین خیز بردارد.

دریا کف های امواج خود را تا زیر قدم های او میرسانید. باد دسته های گیسوی پر چین و شکنش را ببازی گرفته از اینطرف بآن طرف پریشان نموده و در هم میریخت.

گاهگاهی تارهای موی مجعدش چون موجهای مهاجم وجهنده برروی شانه های او که مانند چینی ازلطافت برق میزد پرتاب شده وبلا فاصله چین خورده و بر میگشت. هنوز چند قطره آب شفاف همچون مروارید در گوشه راست لب سرخ فام او میدرخشید ومیلرزید.

چشمهای من مبهوت آن پیکروصورت ساحرانه شده بود چشمم بسینه اوافتاد، چقدر زیبا وچقدر با عظمت وجلال مینمود! مثل آن بود که آئینهٔ محدبی رادر برابر آفتاب گذاشته اند کف دریا مثل برلیان برروی سینهٔ بلورین او میدرخشید.

پیشانی بلند وکمی برجستهٔ او که چند حلقه مرطوب از زلف آشفته اش را

بر روی صفحه سفید خود نقش کرده بود. انسان را بحالتی میکشانید که جزوؤ یا وخیال وصول بدان امکان ناپذیر بود. گونه های او نمیدانم ازشدت سرما یاهیجان برنك مهتاب در آمده بود. لبهای سرخ و خوش برش او بطور ملایم و محسوسی می‌لرزید.

تماشای این پیکرشکیل این زن زیبای افسونگر که مظهر جمال و لطافت و دختر امواج دریا بود بیخود و بی‌جهت مرامحو ومجذوب کرده بود.

این هیکل سحر وظرافت مدتی صاف ایستاد وبعد آرام و با احتیاط پاهای برهنه وسفیدولطیف خویش را بروی شنهای مرطوب گذاشته وجلومیآمد. هرقدر جلوتر میآمد هیجان وتشنجات اندامش بیشتر گردیده ومانندیك مرال زیبای‌وحشی که باترس وتردید بچیزی نزدیك میشود بنظرمیرسید.

همانطور پر ازخیال ومرموز چند قدم جلوآمد وهرچه جلوتر میآمد کفهای امواج دریا نیزپیش میآمدند.

باد بوی بدن اورا بمشام من رسانید، یك بوی مطبوع و وحشی مثل بـوی صدفهائیکه ازاعماق دریا بیرون میکشند یا بوی رسوب وشنهائیکه طوفان از قعر اقیانوسها کنده و بساحلها میریزد. خلاصه بوئیست که از ته دریا تند وگیج کننده، ولی فرار و بی‌ثبات درمغزم می‌پیچید،احساس کردم درمیان دریائی بیکران‌دستخوش امواج خروشان شده ام.

یکمرتبه چشمش بمن افتاد بشدت سنگی که ازقلاب فلاخن جدا میشودخودرا ازمن دور کرد؛ باد موهای پریشان وانبوه اورا بهم میریخت. هنوز لبهای سرخ و برجسته اش میلرزید.

من باخوداندیشه کردم که این موجود لطیف آیا ازجنس بشرمعمولی یانژادی دیگر که در قعر دریا نشو ونما نموده تا باینصورت ملیح ولطیف عرض‌اندام کند.

بعد دوباره آهسته آهسته بسوی من آمده شنهای ریز ونمناك ساحل در زیر پا های برهنه وسفیدش مانند دانه های ریز ودرشت الماس که برروی همدیگر بریزند صدا میکرد.

من بی‌اختیار بطرف او دویده و میل داشتم که بدانم این موجود لطیف از کجا آمده است؛ بانهایت شتابیکه داشتم دست وپای خودرا گم کرده نمیدانستم چه جورآغاز سخن کنم وچه بگویم. فقط پرسش زیرین بزبانم جاری شد و گفتم:

«تو ای صاحب یك جهان لطافت و ظرافت و زیبائی ، درباره صراحت لهجه (سخن بی‌پرده گفتن) چه عقیده داری ؟ میگویند مجامله و مماطله درعرف سیاست وتدبیر سخن ممدوح است، بلکه معتقدند که این روش وطریقه وظیفهٔ شخص‌سیاس است و برهان‌نیروی تدبیر اومحسوب میشود. تودراین باره چه‌میدانی؟»

لبان چون غنچهٔ گل‌سرخ‌او که هنوز کمی‌لرزان بود از هم گشوده شد و چنین گفت :«صراحت گفتار دلیل‌مناعت روح وعزت نفس وعلوهمت واستقامت رأی‌است ونتیجهٔ رواج این خصلت مبارزه برعلیه ترس وترویج رذائل ونفاق میباشد .

شخص برومند و نیرومندحقا کسی‌است که اندیشه مقتدرداشته وآنرا باقدرت ادا وعملی کند. نکتهٔ مهمتر آنست که‌شخص بتواند بین نیروی مبارزه ومیزان تحمل نتایج آن توافق و سازگاری دهد . چنین کسی را بـایستی نزدیك بمقصد دانست و امیدوار بود که بحدود شخصیت قوی راه یافته است .»

جملهٔ خودراتمام نموده سپس برروی موجهای کف‌آلود وخروشان آب‌روانه و از دیده ام ناپدید گردید .

طبع تشنه

بهرام جوانی هیجده ساله، درخانواده خود خوب تربیت شده وسجایای‌فاضله وپرورش نیکو یافته بود . روزی برای دیدار عموی خویش کـه درسه چهار کیلو متری شهر زندگانی میکرد عازم شد.

در راه جویبار کوچك ومصفائی که آب زلال درخشان، ملایم وزمزمه کنان درآن میگذشت جلب توجه اورا نموده وطبع تشنهٔ اورا بخود کشید. کنارجویبار زیر سایه درختی‌نشست ، دستهای خود را شست ، جرعه‌ای از آن آب گوارانوشید. درموقع برخاستن سر او بشاخه درختی‌خورد. آه، این درخت سیب است ، چقدر پر بار وچه میوهٔ قشنك ودلربائی دارد. دست دراز نمود ویکدانه از آن سیبها را چید و درهمان آب پاك وخنك شست و باپوست خورد. بلافاصله بخودآمد که (این مال

ده بود ؟) چرا من دست درازی نموده وچگونه میتوان بدون رضایت صاحبش از اینجا گذشت .

جلو رفت بدر باغ رسید و کوبید . باغبان بیرون آمد . بهرام پرسید اگراین باغ متعلق بشماست من یکدانه سیب آنرا باشتباه خورده‌ام تقاضای رضایت دارم‌و اگرمال دیگریست خواهشدارم جلب رضایت اورا بکنید .

باغبان گفت : من فقط مستحفظ این باغ میباشم . صاحب باغ دیگریست . چند قدمی بجلو بروید کوچهٔ اول رد شده وارد کوچهٔ دوم دست چپ درچهارم بنای سه اشکوبه ایست که صاحب باغ آنجا زیست میکند .

بهرام راه خود را کج نمود و بسراغ صاحب باغ و در خواست رضایت رفت با همان نشانی درخانه را کوبید ومنظور خودرا اطلاع داد .

صاحب خانه از اطاق پائین آمد و نزدیك در با بهرام روبرو شد و گفت :

« این باغ مشترك است و ما دو نفر شریك هستیم من درسهم خود که نصفی‌از آن سیب باشد رضایت میدهم ولی نسبت به نیم دیگر بخود او رجوع نمائید . »

بهرام پرسید منزل ایشان کجاست ؟

صاحبخانه گفت : خیلی دور نیست برگردید بشهر اولین خیابان دست راست گوچه پنجم درسوم ایشانرا ملاقات خواهید کرد .

بهرام راه شهر رادرپیش گرفت وبسراغ نشانی منزل صاحب باغ باعجله‌زیاد رفت ، در ، زد . جواب شنید که ارباب حمام رفته ، قدری صبر کنید شاید بعد از نیم ساعت ایشان از حمام برگردد .

بهرام بیش از نیم‌ساعت جلوی درحیاط ایستاد . هوا گرم بود ونزدیك ظهرشد روز تابستان راه ومعطلی و روی پا ایستادن اورا بسیار خسته وآزرده کرده بودبا خود می‌اندیشید که آنروز برود وروز دیگر بیاید که ازدورمرد متوسط‌القامه، چاق، با قیافهٔ موقر ولباس فلفل نمکی به نزدیك او توقف کرده و پرسید : « آقا اینجا چکار دارید ؟ »

بهرام - کلاه بمنظور ادب از سر برداشت و گفت : با صاحب این خانه که فعلا حمام رفته کاری دارم .

مرد گفت : آن شخص من هستم چه فرمایشی دارید ؟

بهرام ماجرا را گفت وتقاضای رضایت وحلالیت نمود .

مرد گفت : من دختری دارم که از دو چشم کور است واز دو گوش کر است اگر اورا بعقد زناشی خود بدر آری تورا حلال خواهم کرد و الا فلا .

بهرام گفت : پدر ومادرم در انتظار من هستند ومن امروز بقصد ملاقات عمویم برای غذای ظهر آنجا میروم . این منظور با این فوریت و کیفیت شدنی نیست .البته باید خانوادهٔ من ازچنین کاری با اطلاع باشند . بنده بطوریکه عرض کردم فامیل و خانواده دارم چگونه ممکن است چنین کاری بدون حضور آنها صورت گیرد . بنده باشتباه یك سیب خورده ام واز قرار معلوم نصف از آن تعلق بحضرتعالی دارد. تمنا دارم دربارهٔ آن مرا حلال ورضایت دهید بعداً در بارهٔ موضوع ازدواج با پدر و کسانم مشورت ومذاکره نموده، سپس حضور حضرتعالی همگی شرفیاب خواهندشد.

مرد گفت : بدون انجام معامله زناشوئی ازحق خود نخواهم گذشت و این لقمهٔ حرام درخون ، رك ووجود شما باقی خواهد ماند .

بهرام که بغفلت دچار چنین خبطی شده بود وهرگز نمیتوانست خودرا راضی کند که لقمهٔ حرامی در وجودش گردش وخون و اعضاء او را ملوث دارد ، شروع کرد بالتماس وتضرع. اماهرچه استغاثه کرد سودمند واقع نگردید بالاخره بانهایت اکراه واجبار حاضر برای چنان ازدواج عجیب وپیش آمد ناگوار شد .

بلا فاصله بساط عقد وسایل جشن و ازدواج فراهم گردید وهمه چیز بطور منظم ومفصل آماده وجاری شد .

عروس را با زر وزیور ، باتور وگل و ساز و نواز ، هلهله ومبارکباد وارد اطاق کردند .

بهرام با هزاران دغدغهٔ خاطر وطپش قلب به پیشواز عروس رفت وتور را از صورت عروس برگرفت . فرشته ای را دید درلباس بشر که از زیبائی وظرافت نظیر نداشت . ازحسن منظر این حوری بهشتی درحیرت وتعجب فرو رفت . بیش ازهر هرچیز بچشمان اوخیره شد وهرچه زیاد تر دقیق وعمیق نگاه میکرد، قشنگی و جذابی آن چشمان شهلا را بهتر احساس میکرد .

آغازسخن نمود وکلماتی چند پرسش نمود. عروس زیبا بانهایت متانت جواب های کوتاه باجملات شیرین وبلیغ پاسخ میداد .

بهرام ازشدت خوشحالی چون توپ لاستیکی اززمین جست و مانند برق نزد پدرزن خود رفت وبدون مقدمه پرسید که این واقعهٔ حیرت انگیز چیست ؟ چگونه

دوشیزهٔ با این همه جمال و کمال را بمردی ناشناس، آنهم باین عجله و بطور رایگان داده اید ؟؟؟ وعجب تر آنکه چرا اورا کور و کر معرفی نمودید ؟؟؟

پدر دختر گفت : از دارائی دنیا حظی وافر دارم و یگانه فرزند منحصر بفردمن همین دختراست . این دختر دارای جمال صوری و معنویست ، چون برای پرورش جسم و روح او زیاد کوشش شده است ومن درحال حاضر تمام دارائی خود را باو منتقل و برای دامادی که لیاقت این دختر را داشته باشد ومن اطمینان بصحت عمل و تقوای او داشته باشم، شب و روز فکر میکردم وروش شمارا امروز دیدم. بدرستی، امانت ودیانت و پاکدامنی تو که بدون ظاهرسازی وریا معتقد بودی، دست تجاوز بمال غیر ولو نصف سیب باشد خلاف است و اینهمه زحمت تحمل نمودی و اینهمه مشقت کشیدی. پس توهستی آن دامادی که من درتجسس او بودم .

فصل بیست وچهارم

راستی و صداقت خود بخود نیرو و نفوذ دارد

در ایام تابستان وموقع تعطیل مدرسه کار من در مزرعه ای بود که با پدر و برادرانم درسرخرمن بکار میپرداختیم .

پدرم در همه حال واحوال مانند رفیق شفیقی با من صحبت نموده واندرزهای او چون جان شیرین در تن وروانم حلول مینمود .

او مانند اشخاص پست وفرومایه عادت بفحش وقسم نداشت . روش او دربارهٔ گفتار این بود :

(گفتی باور کردم، اصرار کردی بشك افتادم ، سوگند یاد کردی یقین کردم دروغ است .)

باین رویه هیچوقت اجازه نمیداد که من در خصوص مطلبی سوگند یاد کنم یا اصرار ورزم ومیگفت :

« راست بگوئید واصراری برای اثبات آن لازم نیست چون ،**راستی وصداقت خود بخود نیرو و نفوذ دارد.**»

بزرگترین اندرز او بمن این بود که (**رفیق خوب پیدا کن و از داشتن مصاحب بد دوری واحتراز نما .**)

یکروز او برای من داستان زیر را نقل نمود و من همیشه آنرا حلقهٔ گوشم نموده وبخاطر خود سپرده ام .

گفت : دوستی داشتم که پیشهٔ او بازرگانی بود ، صاحب تمولی سرشار وفکری متین و وزین بود . این مرد شریف چهار پسرداشت ودرخصوص آموزش و پرورش

آنان نهایت سعی و کوشش را نموده وهرچهار نفر را دارای روح بلند، با فتوت و آراسته بکمالات صوری و معنوی بار آورده بود. تا وقتیکه آنان بسن بیست و بیست وپنج‌سال رسیدند همیشه مانند سایه دنبال افکار، رفتار وکارهای آنهاجستجو و نگاه میکرد. سپس چون بحدکامل رشد وبلوغ رسیدند بخیال خودشان گذاشت. وهریك با استقلال واراده زندگانی میکردند.

یکی ازپسرها بواسطهٔ معاشرت با یکنفر دوست تریاکی مبتلا بکشیدن آن سم مهلك شد.

دیگری دوستی‌داشت که قمار باز بود. نخست باصطلاح خودشان رقیق،رقیق ویك وقت‌کار بجائی رسید که پسر بدبخت تا لباس ورختخواب خودرا باخته و براه قمار تهی‌دست، فرومایه، بدنام ومقروض گردیده بود.

سومی با یکی ازشعرا آشنائی وبعد دوستی پیدا کرد. از روی روش اوطبع شعر بهمرسانید و احساسات لـطیف خود را بصورت قصیده، چکامه، غزل ورباعی بروی صفحه‌کاغذ ریخته روح ودل وجان خستگان را صفاولطافتی میداد.

اما پسرچهارمی او بایکنفر ازاشخاص‌سیاسی سروکار پیدا کرد و هرروز ودم همه ماهاگرفتار طعن ولعن شدیم. هر کجا چیزی کم یا زیادمیشد، نه فقط پسر من مورد فحش وناسزا و بند وبست قرار میگرفت بلکه همهٔ عائله چوب روش او را می‌خوردند.

خلاصه‌آدم تا در تجربه نیفتد قدر معنی و مفهوم‌کلمات بزرگان را نمیداند که معاشر چگونه شخص را مغلوب خود ساخته و مانند خویش میسازد. راستی عجب غلطی کردم که بآنان اجازه مراوده وآشنائی‌باهر کس‌را دادم، برای‌آنکه یکوقت متوجه خبط خود شدم که‌کار از کار گذشته بود.

آزمایشگاه عقیق

دریکی ازخیابانهای شمالی شهر، عمارتی است دوطبقه که دریچه های آن از سمت غربی روبخیابان پرجمعیتی‌باز میشود. وازسمت جنوب، پنجره ها به باغچـهٔ بزرگی نگاه میکنند.

باغچهٔ مزبور با اشکال گوناگونی جدول بندی شده و گلهای الوان و جور بجور بسیار زیبا و با طراوتی زینت بخش صفحهٔ آن جدولها گردیده است.

قسمت فوقانی عمارت نامبرده محل سکونت خانواده بوده . در طبقهٔ زیرین عمارت، آقای دکتر کوروش آزمایشگاهی کاملا مدرن و همه چیز تمام و نظیف تشکیل داده است.

درقسمت شرقی اطاق آزمایشگاه میز مربع مستطیلی قرار دارد که با دست هنرمندترین استادان نجاری ساخته و پرداخته شده است . روی آن میز نوشت افزار و تلفن وغیره که جملگی آنها درجه یك و بسیارقشنك جلوه گری مینمایند.

پرده های اتاق آزمایشگاه ازتور سفید با بوته های ریز و درشت کرم رنگ بافته شده است.

لوستر بسیار زیبائی دروسط سقف اتاق آویزان که آن وسایر چراغهای برق که بردیوار نصب شده اند همیشه روشن میباشند.

درطاقچه ها وقفسه های این آزمایشگاه انواع دارو ها ولوازم و ابزار کار شیمیائی وظروف بلورین با اندازه های مختلف چیده شده است.

آقای دکتر کوروش مردی است متوسط القامه باچهره‌ای گلگون ، چشمانی درشت و قهوه ای، بینی عقابی وموهای خاکستری رنك. آدمی بسیار باذوق وخوش قریحه ، صبور و به پیشهٔ خود فوق العاده علاقمنداست. پشت میز کار خود نشسته و با دقت زیاد بکار خویش مشغول میباشد.

زنك تلفن صدا کرد.

آقای دکتر کوروش گوشی را برداشته و گفت: عجب ، بازهم میفرمائید چند دقیقه دیگر خواهید آمد . آقای ساسان بطوریکه گفتم کار واجبی با شما دارم. خواهشمندم هرچه‌زودتر تشریف بیاورید ممنونم (گوشی را گذاشت).

طولی نکشید که مردی قد بلند ورسا ، چهارشانه لاغر اندام ، صورت گندمی کشیده ، چشم وابروی مشکی، بینی باریك بسن سی و دوسه سال که لباس سرمه‌ای راه راه بسیار برازنده وشیك برتن داشت، از دراتاق آزمایشگاه وارد شد.

آقای دکتر کوروش مثل فنرازروی صندلی وپشت میز کار خود جستن نموده وبطرف دوست خود شتابید و گفت : مثل آدم تشنه ای که چشم براه یك جرعه آب

خنك و گوارا باشد انتظار ترا میکشیدم .

آقای ساسان در حالیکه دو سه ورق روزنامه بهم پیچیده شده را با عصبانیت بر روی میز مدوریکه دروسط اطاق بود انداخت و گفت : مگر آدم از دست مردم آسودگی دارد. دونفر از آقایان آشنایان من از دوساعت بعد ازظهر تا هم اکنون مرا بنوشته های بعضی روزنامه ها مشغول ومعذب داشتند. برای گوش دادن بحرف آنها تا الساعه نتوانستم دقیقه ای آسودگی داشته باشم.

آقای دکتر کوروش: کی‌ها بودند وچه میگفتند ؟

آقای ساسان : آقایان رستم و اسفندیار که هردو با هم از دوستان دیرین و صمیمی هستند با یکدیگر اختلافی حاصل نموده و برای حل واصلاح آن نزد من آمده بودند.

مطلب اینطوراست که آقای رستم یك‌روزنامه دارد بنام قابیل. در آن‌روزنامه سطوری چند از اسفندیار ، بقول خودش تنقید و بقول اسفندیار فحش و ناسزا نوشته است .

رستم میگفت قلم آزاد است وتنقید برای ارتقاء جامعه سودمند میباشد.

اسفندیار میگفت : آزادی قلم وزبان از ارکان اصلیه آزادی است شاید در حوزهٔ وسیع آمال بشری نعمتی هم‌سنك وهم مانند آزادی‌نباشد. دراستان باعظمت فرشتهٔ محبوب آزادی، قربانیان عزیز و گرامی درخاك وخون غلطیده اند. (دهلیز آشیانه های عشق به آزادی و در رواق رهبران و پیشوایان آزادی خون های بسیار و عزیزان بی‌شماری سر های خود را گوی عرصه جولان و فرش میدان نموده اند.)

اگر بداستانهای روانسوز فداکاریها و ازجان گذشتگیهای مردان عاشق منش و دختران و زنان فرشته سیرت آزادی خواه که بمرور ، روزگاران دراز ، گاه و بیگاه زینت افزای عرصهٔ حیات اجتماعی و هر بار در یك جا نوربخش دیدگان کنجکاو بوده اند ، با اندیشه‌دقیق بنگریم واگرمخصوصا بوئی‌ازعشق منزه ومقدس آزادی‌بمشام جانمان رسیده باشد، بی‌شك بنسبت‌درجات قیود زندگی‌زمینهٔ دلبستگی بروحانیت موضوع را می‌دانیم.

آنانکه رایحه عشق بآزادی بمشام جانشان رسیده ولو خود بدان مقام بلند فداکاری راه نیافته باشند ، تحت تاثیرهمان جاذبه بهشتی ازتأمل درشرح جانبازی،

فداکاری حقیقی لذت میبرند و برای این لذت ملکوتی نظیر و عدیل درسلسلهٔ لذات بی‌پایان نمی‌شناسند.

البته قلم آزاد است وطایر اندیشه گشاده بال باید باشد. ولی آیا بی‌اعتنائی بر اصل منزه (عفت قلم) موجب صیانت آزادی تواند بود؟

قلم آزاد درپنجهٔ لرزان نفوسی که مقید برعایت شرایط تقوی وفضیلت نباشند ازخنجرخون ریز در کف زنگی مست وقهار شرر بارتر است.

آقای دکتر کوروش گفت: خوب، شما دربین آنان چه جور قضاوت کردید؟ وحق با کدام یك بود؟

آقای ساسان گفت: روزنامه هائیکه گذاشتم روی میز همان هاست که مورد گله و بحث آقایان بود. شما هم هروقت فرصت وفراغتی داشتید آنها را بخوانیدو به بینید چقدر مبتذل و رکیك نوشته است. من به آقای اسفندیار گفتم شما بیخود رنجیده خاطر شده اید زیرا که مردم دوست دارند و لذت میبرند که اسمشان در روز نامه نوشته شود. حالا در این روز نامه ها هم اسم شما نوشته شده و مردم هم می خوانند.

آقای اسفندیار با تعجب زیاد بمن گفت: آقا بمن ناسزا نوشته من خوشم بیاید که اسم من در روزنامه باشد، چه فرمایشی میکنید؟!

من گفتم: آری بایدلذت ببرید چون اگر بصحایف روزنامه ها مراجعه ومداقه کنید ملاحظه خواهید کرد که فلان زید یکنفر ازافراد خانواده اش مرده مردم در روز نامه بکرات و مرات باو یعنی بصاحب عزا تسلیت وهمدردی می‌نویسند. در صورتیکه باید بخود صاحب عزا بنویسند یا تلگراف نمایند دیگر بقارئین روز نامه مربوط نیست که از همدردی فلان خالد، فلان اشخاص نسبت بزید اطلاعات حاصل کنند. این نیست مگر آنکه میخواهند مردم وقارئین روزنامه اسم فلان زید را بکرات بخوانند.

شخصیکه ازفوت فلان دوست، فلان خویشاوند، فلان رئیس دلش سوخته باید احساسات خالی ازشائبه اش را بآن عائله، بآن شخص برساند دیگر بسایرین چه ربط دارد.

مثلا فلان شخص ازشغلی بشغلی دیگر گماشته شد، جمع کثیری ابراز خوش وقتی وسپاسگذاری میکنند بمحض آنکه آن شخص از آن مسند واز آنکار بر کنار

شد همان جماعت از تغییر او و برگشت کار او بدیگری نیز ابراز مسرت و شادی و شکرگذاری میکنند. همهٔ اینها دلیل برآنست که صاحب اسم لذت میبرد نامش در روزنامه نوشته شود،

بنابراین پس اسم شما هم چندین بار دراین روزنامه ها نوشته شده برای شما خوب است. حالا آقای رستم از حدود عفت قلم تجاوز نموده است آن مطلبی است علیحده که باید گفت نه فقط روزنامه باید رعایت ادب واخلاق را بکند وشما وهمهٔ ما باید آزادی خودرا درآزادی دیگران بدانیم: مثلا فلان شخص لذت میبرد که صدای رادیو او بسیار بلندباشد. البته او درفکرخودش تا حدی آزاد است که آن صدا دیگران را رنجه و ناراحت نکند و اگر باو بگویند این صدائیکه بشما لذت میبخشد بهمسایه ها زحمت واذیت میدهد شاید خواهد گفت (چهار دیواری اختیاری) آزاد ومختار هستم درمحیط خانهٔ خود هرچه میخواهم بکنم. ولی مطلب این طور نیست ومعنی آزادی این نیست. آزادی اشخاص تاحدی است که آزادی دیگران محترم ومصون بماند.

باری بسیاری ازاین چیزها گفتیم وشنیدیم تا بالاخره آقای رستم از دوستش پوزش طلبید وآنان را صلح دادم.

آقای دکتر گفت: حالا بکلی آشتی کردند وموضوع مرتفع شد یا بازدلخوری باقی است.

آقای ساسان - خیرصلح کردند وباخوشحالی رفتند. حالا بفرمائید بدانم شما بامن چه کاری داشتید؟ گرچه من خودم هم میخواستم شما را ملاقات کنم.

آقای دکتر - میخواستم که شما با من کمك نموده وبعضی چیز ها را آماده کنیم که برای فردا صبح ضرورت اکید دارد ولی شما ماشاء الله هزارماشاءالله یکدامن حرف داشتید. خودتان که کمکی نکردید مراهم از کار بازداشتید. بنا براین باید تا هروقت شب شده اینجا بمانی تا اینکار آنطور که گفتم تهیه شود.

آقای ساسان - اطاعت. بفرمائید آن را شروع کنیم وتا تمام نشود درخدمت شما خواهم ماند.

اکنون

اکنون که بخش گران بهاء جوانی سپری شده ، وامروز جز یادگاری ازاندوه وافسوس دردست ندارم .

اکنون که در کنار دریای نیلی نشسته وازمناظر دلفریب امواج کف آلود ، که همچون بال فرشتگان ، سبك و آسان ، بهرسو رونده است لذت میبرم .

اکنون که نشیب و فرازهای دریای پهناور ، بیابانهای خموش ، بیشه‌ها ومرغزار های سبز وخرم ، تخته سنگهای ساکت و آرام ، دریاهای عمیق ورود های سیمین‌فام را از نظر میگذرانم .

اکنون که از آن سمت دریا ، ازپشت ابرهای سفید ، اختران فروزان ، شتابان ودنبال هم برسیاهی می تازند .

اکنون که کاروان‌سالار شب ، سراز کجاوه(۱) ابربیرون نهاده و از روشنائی جان فزایش بهر سو میشتابد و بر زوایای دل وجان رونق و رخشندگی دلفروزی می بخشد .

اکنون که نسیم‌روح پرور ، از آغوش ابرها آغازفرودآمدن ووزیدن میکند .

اکنون که حوادث اجتماعی درجلوی چشمم مجسم گردیده ، و می بینم اغلب آنها امواج مخالفی هستند ، ودرهرقدم‌سدها ودرهر رهگذر ناجوریها وجوددارند .

اکنون که آن قیافه های خندان ، آن‌صورتهای بشاش ، آن قلوب‌امیدوار که با فروغ همت درمیدان زندگی کمر بسته اند وهمه پیروز بکنارآمده اند ، از مد نظر میگذرانم .

اکنون که آن شناوران متهور ، که‌درسینهٔ پهناور موج دار اقیانوس آفرینش ، با مهارت درشناوری ورسیدن بساحل ترقی ومجد وعظمت شناورند ، مینگرم .

اکنون که آن عده بزدل تن‌آسا ، چون گیاهان هرزه را در چمن زار وجود می بینم وسرشك خونین ازدیده فرو می بارم .

۱ـ کجاوه اتاق کوچك چوبینی بوده که برروی اسب ، قاطر وشتر گذاشته و بوسیلهٔ آن سابقاً مسافرت میکردند .

اکنون که ارواح نیاکان ومزارعی‌را که با خون دل بوجودآورده وبرای ما بجای نهاده اند مینگرم.

اکنون که‌بخودآمده‌واندیشهٔ خویش رامیان انوار سپهربجولان درآورده‌ام،

اکنون که گلهای رنگارنك گلستان اخلاق را جستجو میکنم.

اکنون که میان ستارگان گنبد اسرار سجایا راوارسی‌مینمایم.

اکنون که نعمتها، سعادتها وموهبتها را باهم می‌سنجم.

اکنون که درمیان اندیشه های جوربجور رسیدگی میکنم، فکری مانند تیر شهاب باین مضمون‌ازمغزم جستن کرد: (با اینکه هیچگونه نعمت وسعادت باآزادی هم سنك نیست. با اینکه این موهبت‌خدائی موجب آرامش وترقی است. با اینکه هیچکس جرأت ندارد، زبان‌بملامت ونکوهش‌آزادی باز کند. اما باید دانست که عظمت واقعی وقدر و منزلت حقیقی آزادی هنگامی صیانت میشود که بر مفهوم درست‌آن،دقت درست در کار باشد. و این نعمت مقدس ازتجاوز، طغیان و دراز دستی بعضی بداندیشان محفوظ مانده باشد.)

گوژ پشت

سلمان کودکی لاغر ورنگ پریده بود که سنش چهارده یا بشانزده میرسید. بسیار باهوش وخیلی شیطان‌بود. مادرش مرده بود وپدرش‌موسوم بسلیمان، باغبان یکی از باغهای عمومی است. او مردی گوژ پشت بـا سبیل کلفت و خشن، همیشه لبخند خوش ومهرآمیزی برصورت داشت.

سلیمان پسر خود را زیـاد دوست می داشت. شاید قسمت بیشتر دوستـی و محبت و عاطفهٔ او نسبت به‌سلمان برای آن بود که وی ازسه سالگی یتیم و بی‌مادر شده بود.

سلمان هر روز پس ازانجام درس بسراغ پدر رفته و با هم درخیابان های‌باغ میگشتند ودر کنار هرنیمکتی که واردین نشسته بودند برای اداء تعارف وجواب گفتن بتعارفاتشان چنددقیقه میماندند.

سلمان تاسرشب در کوچه‌ها ول‌میگشت ، دنبال هرچرخ و درشکه وعرابه‌ای بلا اراده میدوید .

روزی همین جوانك هنگامیکه در کوچه میدوید ، ودستهای خودرا ازاینسو به‌آن سو تلوتلو میداد ، در زیر پای خود یك سکه پول نقره دید . خم شد و آن‌را برداشت . بلا فاصله مردی تنومند و قـد بلند مچ دست او را گرفت و گفت : خیلی آرزومندی از اینها داشته باشی؟... بسیار خوب اگرخواسته باشی بتو خواهم گفت کجا میتوانی یافت .

سلمان یکه خورده و گفت : آقـا این پول متعلق بشما بود؟ ! من‌نمی‌دانستم. گرچه پول در زندگـی ما بسیار کم یافت میشود ولی چشم طمعی هم بمال مـردم نـداریم .

مردتنومند گفت : همراه من بیا . واورا بگوشهٔ میدان برد وپیشنهاد کرد بااو بیاید بادارهٔ روزنامه، تا روزنامه بفروشد . اجرت اینکار وابسته بهمت وزرنگی‌خود او خواهد بود .

نخست سلمان با خشم و ابروان درهم کشیده امتناع ورزید و بعد از اندیشه مختصری آنکار را قبول کرد .

هرروز صبح باداره روزنامه رفته وتعداد زیادی ازآنها را بفروش میرسانید و ازاینراه هرروز مبلغی عاید اومیگردید .

سلمان جوانك با نشاط وخندانی بود . دراین‌ادارهٔ روزنامه با فعالیت وجدیت کار میکرد . سرمایه وپول خوبی تهیه کرده بود . لباس نوبرتن داشت و ازهرجهت کیف او کوك شده بود .

سلمان از بچگی عادت داشت که برای هرچیز و در هرمورد تنقید کند .

سلمان دربارهٔ تنقید کردن بـی‌اختیار بود . اوفهمیده ونفهمیده ، بجا و بیجـا تنقید میکرد . حالا که روزنامه فروش هم شده بود وبقول خودش سری توی‌سرها آورده بود وهرروز بدرب خانه های‌اعیان واشراف رفته و روزنامه میداد . بالاخره اوهم با بزرگان واعیان سروکار داشت . اگر باآنها نشست وبرخاست نداشت‌ولی درب خانه‌های آنان رایاد گرفته وبلد بود . اسم آنها را در کنار و حاشیه روز نامه میخواند .

خلاصه سلمان دیگر باصطلاح ، لولئینش آب میگرفت . بنابراین طبع منتقد

سلمان بیش از پیش یا باصطلاح صد در صد انتقاد پرور گردیده و دربارهٔ هر چیز انتقادات شدید ومفصل میکرد.

مرد تنومند صاحب روزنامه موسوم بآقای بهمن که آدم دانشمند و اهل فضل و ادب بود. با اینکه سلمان را دوست میداشت ولی از بی‌رویه گوئی او بسیارمکدر وناراحت شده بود.

یکروزصبح که برف تندی میبارید، سلمان کیسه ای پر از روزنامه بر دوش گرفته و براه افتاد. ناگهان دربان جلوی اورا گرفت و گفت:

« آقای بهمن مدیر (روزنامه) صبح دستور فرموده اند که شما قبل ازشروع بکار روزانهٔ خود، خدمت ایشان بروید.»

سلمان با کیسهٔ روزنامه باطاق آقای مدیر وارد شد. کلاه برداشته ورسم‌ادب بجای‌آورد.

آقای بهمن گفت: سلمان کیسه را زمین بگذار ودرصندلی مقابل من بنشین‌با تو مطلبی دارم.

سلمان کیسه را بر زمین نهاده و برهمان صندلی که نشان داده بود نشست.

آقای بهمن گفت: سلمان تو جوانك معقول ومطیع ودرست کرداری میباشی ومن از انتخاب خود، دربارهٔ تو واز سلوك و کردارت بسیار راضی و خورسندم. ولی تویك نقطه ضعفی داری که از آن جهت من بسیار ملول وناراحتم زیرا که‌آن روش درنزد من بسیارزشت و ناپسند است وآن اینست که تودربارهٔ هرچیز، بموقع وبیموقع، بجا وبیجا، خوب یا بد تنقید میکنی وبطور حتم نود ونه درصد تنقیدات تو بی‌مورد وبی‌جا وبی قاعده‌است. تو باید این اشتباه و خبط خودرا اصلاح‌نمائی.

سلمان گفت: آقا تنقید برای پیشرفت افکار وفنون، بسیار ضروری‌است.

آقای بهمن: بله، دراینکه طبع وفکر هرفرد غالبا خطاکار است‌جای تردید نیست. کدام فکر نیرومند را میتوانید نشان دهید که درمرحله ای خبط نکرده و بخطا نرفته است. اصلاح هر اشتباه فکری بعهدهٔ مردم نقاد ونکته سنج است که‌از روی تأمل و تعمق درحقیقت‌هرموضوع نگریسته ودرستی ونادرستی، زشتی‌وزیبائی سبکی و سنگینی فکر، هنر وصنعت عالم یا ادیب یاهنر پیشه ای را مورد سنجش ترازوی عقل و ذوق قرار دهند ومعین کنند که ارزش علمی وادبی وذوقی هر کس چه اندازه است وچه نقص و کمالی درفکرصاحب آن وجود دارد.

سلمان: آقامنهم روی همین اصل است که‌تنقید میکنم. چون میخواهم معایب کارهای مردم را گوشزد وخاطر نشان کنم.

آقای بهمن: عیب بزرك‌ومخرب اجتماعاتیکه در آن‌رشد فکری نیست. همین است که اشخاصیکه صلاحیت اظهار نظر وعقیده ندارند در همه چیز وارد شده و مانند کور مادر زادیکه بخواهد در زیبائی مناظر طبیعت‌سخنرانی کند بیهوده عرض خود میبرد وزحمت دیگران روا میدارد.

انتقاد مقدمه اصلاح هرخطاست واگر انتقاد نبودعالم مدنیت متوقف میماندو بشر درهمان مراحل اولیه بجای مانده وقدمی بسوی تکامل و ترقی بر نمیداشت. ازاینرو بزرگان گفته اند:

«راز بزرك پیشرفت حیرت انگیز علوم وصنایع قرن ۱۹ و ۲۰ توسعهٔعجیب انتقاد ورواج خرده گیری با قواعد منطقی بوده است.»

اما بایدبدانیم چگونه‌انتقادی پسندیده ودرخورتوجه است وبرعکس‌چه‌نوع انتقادی فاقد ارزش معنوی بوده وبجای سود، زیان میرساند.

یکی ازشرایط بزرك انتقاد اینست که منتقد صلاحیت واقعی برای انتقادداشته باشد. وهیچ چیز مضحك تر و مبتذل تـر و بی معنی تر از این نیست کـه کسی در موضوعیکه اصلا ازآن اطلاع ندارد اظهار عقیده نماید و بخیال خود بخواهد در درستی ونادرستی آن تأمل بخرج دهد ودیگران را نیز ازنتیجه تحقیق کاذب و بـی اصل خویش مطلع سازد.

دیگر از شرائط انتقاد تفکر وتأمل کافی وپرهیز از عجله و شتاب است کـه گاه گاه گریبانگیر عاقل ترین وهوشیار ترین اشخاص شده وباعث‌آن گشته که از آنان اشتباهات مضحك سربزند و آنان را مورد ملامت واستهزاء آشنا و بیگـانه قرار بدهد.

یکی دیگر ازشرایط انتقاد اینست که منتقد بیغرض باشد. زیرا درهر مرحله که پای تعصب وغرض بمیان‌آید قطعا چشم‌عقل کور میشود ودیدهٔ روشن بین‌تاریك میگردد وحتی‌شخص بصیر ازبازشناختن نیك وبد عاجز میشود زیراتسلط‌غرض‌بیش ازآنست که براستی، امانت وانصاف مجال عرض وجود دهد.

پس اگـر گاهی شخص با صلاحیت و دانشمندی را مشاهـده نمودید که در موضوعی دچاراشتباه شده، قضاوت بی‌مورد میکند تعجب می‌نمائید، زیرا غرض بر

چشم بصیرش پرده افکنده وچنانکه باید از عهدهٔ تشخیص حقیقت امر برنمیآید.

یك‌موضوع دیگرهم که نباید از آن‌غافل ماند، اینست که برخی‌ازمردم‌بی‌هنر که فاقد هرگونه متانت ، تعقل وحسن عقیدت میباشند هنر خود را این میدانند که منکرهمه چیزشده ، دربدیهیات شك کرده وانکار را وسیله فضل و فـاضل نمائی و شهرت خویش قراردهند.

سلمان ، شما جوان هستید وباید ازفکر وعقیده خود برخوردار شوی. اگر هرچیز که در نخستین نظر بعقیده شما قابل انتقاد است ، انتقاد کنیداشتباه بزرگی کرده اید زیرا باید بارها راجع بآن بیندیشید ودرست در زوایا وگوشه کنار واین سوو آنسوی آن تأمل‌نمائید. با اشخاصیکه دانا وعاقل و فهمیده اند انتقاد خود را در میان بگذارید ، تا درست بصحت آن اطمینان پیدا کنید و یقین داشته باشید که درانتقاد خویش‌بخطا نرفته اید وخرده گیری شما دارای ارزش وعاقل پسنداست.

اکنون که بدو سه شرط عمده انتقاد پی‌بردید ، وبخاطر آوردید اشخاصیکه میخواهند وارد انتقاد شوند لا اقل باید دارای دوسه شرط بالا باشند.

حالا بخوبی متیوانید متوجه‌شوید چگونه شما حق انتقاد نداشته وبهتراینست دهان انتقادی‌رافروبندید. زیرا خویشتن را آلت استهزای‌این وآن قرارخواهیدداد.

سلمان با نهایت دقت وتوجه ، گفتار آقای بهمن راگوش داده وگفت : آقـا کاملا صحیح میفرمائید بنده ابداً صلاحیت تنقید را ندارم ونمیتوانم ازروی دلسوزی وبیغرضی مردم را بحقیقت امور رهبری کنم لذا بعد از این هرگز بیهوده و بی جا انتقاد نخواهم کرد.

فصل بیست و پنجم

قیافه شناسی

خانم دلپسند چند هفته است خیلی متفکر وملول بنظرمیرسد . گاهی انگشتهای خودرا بلا اراده باین سمت و آن سمت حرکت میدهد مثل آنکه مسئلهٔ غامض و پیچیده ای را میخواهد حل کند وتوفیق حاصل نمیکند .

دیروز صبح زود حسب‌المعمول ازخواب بیدار شد و گفت‌زودتر بروم‌خدمت عموجانم (آقای هوشنك) .

شوهرش پرسید : مگر دیشب خوابی دیده ای که میخواهی آقا آن را تعبیر فرمایند ؟

خانم دل پسند گفت: خیرخواب ندیده‌ام. اما بطوریکه میدانی آقای عمو جانم قیافه شناس ومردمجرب و با اطلاعی‌است. یك موضوعی جلب نظر وتوجه مرانموده میخواهم ازایشان پرسش کنم.

شوهرش گفت . این پرسش چیست ؟

خانم دل‌پسند : من‌دیگر آنقدرحوصله ندارم که یکدفعه برای تو شرح وبسط دهم ویکدفته برای عموجانم . . . بعلاوه دیرمیشود مبادا آقا ازمنزل بیرون بروند. تو که امروز کاری نداری بلند شو لباس بپوش باهم برویم.

خانم دل پسند وشوهرش لباس پوشیده و رفتند.

آقای هوشنك مشغول صرف چاشت بود ، باخوش روئی ومحبت که معمول اخلاق وی بود مهمانان‌را برخورد وپذیرائی‌نمود وشیر وقهوهٔ داغی برایشان‌دستور داد ،آورده صرف نمودند.

خانم دل پسند گفت : عموجان جونم ، شاید شما فکر فرمودید که اختلاف و نزاعی واقع شده که میانجی گری یا مصلحت بینی شما ضرورت پیدا کرده است؟ اما اینها نیست فقط یك مطلبی مدتیست خاطر بنده را مشغول داشته مخصوصا از چند روز باینطرف آن قوت گرفته ولازم شد ازشما پرسش کنم.

آقای هوشنك- بسیارخوب کاری کردید آمدید، هر مطلبی دارید مطرح نمائید من حاضرم.

خانم دل پسند - عمو جان جونم، شما بکرات و مرات برای ما ها از قیافه شناسی صحبت فرمودید و در بارهٔ این مبحث اطلاعات وسیعی در فکر و دماغ ما ها جا داده اید . فرموده اید از سیمای اشخاص حکم باخلاق و روحیه آنها میتوان نمود و دربارهٔ هریك از اعضای صورت ، انگشتان ، دست وغیره علامات و آثاری را فرموده اید.

مثلا چانهٔ مسطح دلیل بر فتور اراده و چانهٔ برجسته دال براستقامت و ثبات عزم ، گوش های کوچك دلیل برتیزهوشی، گوش های بزرگ دال برابلهی و . . .

مدتی است من باین نکته برخورده ام که بعضی اشخاص میگویند : (زیادکار دارم) دراین هفته هیچ وقت ندارم. این هفته و آن هفته و هفتهٔ آینده دقیقه‌ای ندارم) بله همه میگویند (کاردارم). اما وقتی ازروی حساب بکار آنها رسیدگی شود معلوم میگردد که مطلب اینطور نیست.

حالا عمو جان جونم ، بنده را از روی قواعد و موازین قیافه شناسی متوجه فرمائید که موجب و دلیل تشخص مآبی یا (پزدادن) از تأثیر کدام یك ازاعضاء می باشد؟

آقای هوشنك با صدای بلند خنده ای در داد و گفت :

« نمی‌توانم بگویم این روش تأثیر و دلیل ساختمان اعضاء میباشد ولی میتوانم بگویم یك شعبه از دروغ پردازی ویك نوع شارلاتانی است . اشخاصیکه آنطور اشتغالات زیاد ندارند ، بکار زیاد وقطعی تظاهر میکنند.

صمیمیت

آقای سام ، یعنی همان صنعتگر ماهر که آثار ظریف و گرانبهای او مورد تمجید و تعریف همگان واقع است ، مدتی است سخت مورد ملامت و طعن مردم قرار گرفته ، دوستان قدیمی و خویشان نزدیکش از او فراری و بیزار شده اند. هر وقت اسم او بمیان میآید بااخم و گره ابرو ابراز انزجار نسبت باو میشود.

آقای سام ، مدتی است نفرت و دوری بستگان و رفقای خود را حس نموده، ولی برای خود حقیقة کوچکترین گناهی قائل نبود ، لذا از این پیش آمد عجیب همان درجه رنج و درد ، که بر یکنفر گناه کار واقعی متوجه است در قلب خود احساس می نمود .

آقای سام - از دوری و نفاق متأذی بود و فکر میکرد تفرقه کیفیة بوم شوم است ، هرجا ظهور کند ندای ویرانی و فساد در اطراف می پراکند. اما این فکر بطرزی مبهم در وجود او مرکوز بود و نمیدانست باچه عنوان و از کدام یك، موجبات بد بینی و بغض آنان را پرسش کند. آیا اساسا همانطور که تصور کرده است شخصا بیگناه و مردم بی جهت با او دوری و اظهار انزجار میکنند ؟ یا شاید گناهی مرتکب شده است که خود از آن بی خبر است.

چند ماهی باخود اندیشه نمود، آخرسر تصمیم گرفت در این هفته چون دو روز پی در پی تعطیل است یکی از آن دو روز را برای یك میهمانی تخصیص داده و خلق الله مربوط بخود را دعوت نموده تا موجبات دل سردی و نفرت و دوری آنان را دریابد .

پس از حضور همه مدعوین ، خودش را جمع و جور نموده و با قیافهٔ جدی گفت: « بیست سال است که عمرم را صرف صنعت زیبا نموده، و در این راه شهرت بسزائی حاصل کرده ام. هم اکنون درعوض آنکه خویشان و بستگانم بوجود من خوشحال و سرافراز باشند، ودوستان و رفقایم روز بروز زیاد ترشده و برشدت دوستی بیافزایند، ملاحظه میشود که نتیجه بعکس شده و درواقع غریب و بی کس هستم. هرچه در ماهیت

شخصی وروش خود دقت ومطالعه کرده گناهی درخود ندیده ام. پس چرا با من چنین سلوك بی‌رحمانه را روا داشته اید ؟»

ارژنك همکار قدیمی او ازجای برخاست و گفت : دوست عزیزم مدتی است تولزوم صمیمیت در زندگانی اجتماعی را فراموش نموده آرزو و اشتیاق فراوان داری که فقط دوستی بااشخاص وطبقات عالی، یامتمولین نموده ازاین‌رومورد نفرت من قرار گرفته ای.

آقای مهراب، عموی سام ازجای برخاست و گفت : مدتی است توجنبهٔ تملق نسبت بثروتمندان‌پیدا کرده وملاقات آنان‌را باعث سعادت وافتخارمیدانی. این‌رویه روش درپیش ما منحوس وپست میباشد. بنابراین باچنین شخص فرومایه معاشرت را خوش نداریم.

آقای بهرام، پسر خاله اش گفت : آقای سام شماگویا از خود بی‌خبرید و نمی دانید هر وقت با یکی از اشخاص میز نشین عالی رتبه و اعیان و اشراف ملاقات میکنید تا چه اندازه باد به آستین خود انداخته و افاده میکنید. این روش شما را از نظر روح، هزار ها فرسنگ از تو دور نموده واین اخلاق شما قابل آمیزش نیست.

خلاصه یکی یکی مدعوین برخاسته وهریك بابیانی وزبانی سام را موردتنقید وتقبیح قرار دادند وهستهٔ مرکزی سخن‌همهٔ آنان حسن توجهی بود که سام باشخاص ثروتمند وطبقات عالیه پیدا کرده بود و از این رو روش صمیمیت و صفا را ازدست داده بود.

درپایان آقای پرویز که از اول مجلس ساکت نشسته بود وگوش میداد،شروع بسخن نموده و گفت :

« بدیهی است اگر شخصی مشتاق است که بزرگان زندگی اجتماعی او را بشناسند و این آرزومیسرشد، نمی‌بایدروش اجتماعی‌وعمومی خودرا فراموش‌نموده وآن شخص یا اشخاص‌را بچشم دیگران بکشد، چون هر کس برای خودشخصیت وحیثیتی دارد. هر کس که قابلیت و شخصیت خود را منوط بمماشات و معاشرت اشخاص زبردست ومتمول وباجاه وجلال تر ازخود نموده وازاین رو تفوق وارزش وتکبر برای خود قائل‌شود، ازنظر اخلاق عمومی ورسوم اجتماعی خود را ذلیل وحقیر وبی‌مایه نشان داده است. هر کس برای تشخص‌نمائی واینکه در انظارمردم

جلوه داشته باشد، اثاث و اشیاء پرارزش ولو کس خودرا بخواهد برخ سایرین کشیده وازاین رو خودرا ازدیگران برتر و بالاتر داند همین روش اورا مانند (آسان‌سر) یکباره بزمین فرود آورده وقدر وقیمتش را میشکند. درزندگی اجتماعی فقط صمیمیت و صفا و رعایت آداب، نسبت بهر کس به اندازهٔ اعتدال موجبات دوستی و نزدیکی را فراهم میسازد.

بعادات دیگران احترام گذار بود

شب تاریك ومخوفی است. ستارگان، براق ولرزان در آسمان میدرخشند.

مرد وزنی بسیار خندان وشاداب، شتابان وارد اطاق شدند.

مرد روبزن نموده و گفت: «چه خوب برادرم پیشرفت نموده.»

زن گفت: راستی چطور شد که او اینطور درزندگی ترقی و پیشرفت حاصل کرد.

مرد گفت: اومیدانست که هر کس میخواهد درزندگی خودپیشرفت نماید، باید نسبت بعادات و رفتار دیگران بدیدهٔ احترام نگاه کند. حتی بعضی اوقات اتفاق افتاده است که مردان هوشمند برای پیشرفت منظور خود نه فقط بعادات و اخلاق دیگران بچشم احترام نگریسته‌اند، بلکه باپیروی از آنها توجه دیگران را نیز بخود جلب نموده آنها را باخود دوست کرده اند.

نباید نسبت بکسیکه عادات و رفتارش باما فرق دارد بانظر آمیخته باید گمانی نگاه کرد. یا او را تمسخر و استهزاء نمود. زیرا که این رویه بهیچوجه کمکی بمنظور مانمیکند. بلکه ممکن است مانعی نیز برای آن گردد.

مردمان عاقل که رفتارشان حکیمانه است وظائف خود را همیشه توأم باعادات ورفتار مردمی انجام میدهند که باآن سروکار دارند.

مردمان پیروزمند، اغلب دیگران را مورد محبت قرار داده و بنام آنها احترام میگذارند وبخود جلب مینمایند. نام هر کسی درنزد خود او محترم وعزیز است و تردیدی نیست که کسیکه نام شخصی را باحترام ببرد، شخصی را بالا برده وبآسانی میتواند دراو نفوذ نماید.

خیره نگاه کرد

هرمز از زحمت و رنج زیاد خسته شده بود. تصمیم گرفت چند ماهی از کار کناره نموده و راه سفری در پیش گیرد.

عازم اروپا شد، سراسر اروپای مرکزی را سیاحت نمود. اما بسر بردن در نقاط پرجمعیت و شهرهای بزرگ اورا خسته تر و آزرده تر نمود. برآن شد که چندی در نقاط خلوت که کسی جز دشت و صحرا، کوه و آسمان، صفای طبیعت و سکوت مطلق شاهد حال او نباشد بسر برد. راه یکی از جزیره های مدیترانه را در پیش گرفته و بدان سوی شتافت.

☆ ☆ ☆

آفتاب میدرخشید و اشعهٔ طلائی رنگ وقشنگ خودرا برسطح پر چین دریا میپاشید. ازمنطقه ایکه مهمانخانهٔ بزرگ ساحلی درآن قرار داشت چند کیلومتری دور بود. بر روی تخته سنگی نشسته وسطح مواج دریای پهناور را تماشا میکرد. در وسط بیشهٔ بزرگی که از درختان تبریزی وچنار و انواع دیگر قرار داشت از یکطرف تا چشم کار میکرد آب وآسمان و از طرف دیگر پردهٔ سبز رنگ برگ درختان اورا ازعالم جدا کرده ونقطهٔ انزوائی برای وی تشکیل میداد.

هیچ صدائی جزصدای برهم خوردن برگهان درختان و زمزمهٔ آب بگوش نمی‌رسید. سراسر طبیعت را سکوت وآرامشی با شکوه و جلال فرا گرفته بود. کسیکه چون او عمری درمیان هیاهوی اجتماع بسربرده باشد، قدر ایامی را که دراین قبیل نقاط میگذراند بخوبی میداند. هیچکس نبود تا رشته افکارش راقطع نموده وهیچ صدائی نبود که گوشش را بخود معطوف دارد. همان نقطه ای را که میخواست پیدا کرده بود.

مدتها بودآرزو داشت درچنین جائی چند ماهی بگذراند. میل داشت شکوه وعظمت طبیعت را از نزدیك ببیند. اما درآن لحظه هنگامیکه بدریا و پاره ابر-های آسمان مینگریست وازتماشای صفای طبیعت سرمست ومسرور بود، ناگهان

صدائی غیر عادی گوشش را سخت ضربت زد. اول پنداشت که تنهائی و خیالات دور و دراز چنان صدای سهمناکی را ازمیان آن پرده دلکش بگوشش رسانیده. چشمانش را باینطرف و آنطرف دقیقانه متوجه نمود، دیددومرد بایکدیگر درحال مبارزه و نزاع میباشند. دستی بدیدگان خود کشیده معلوم شد درخواب نیست و آنچه‌می بیند به بیداریست. مدتی خیره نگاه میکرد وهمچنان مبهوت ومتحیربرجای مانده بود.

آن دومرد نزدیك شده بادرخواست شرکت او در مبارزه شان، سکوت اورا درهم شکستند.

یکی از آن دونفر گفت: از اینکه راحتی خیال ولذت سکوت و تنهائی شمارا برهم زدیم معذرت میخواهیم. چه باید کرد. من از بس حرف ناحساب شنیده ام، هر کس و در هر کجا کسی را به بینم متوسل شده تا باین آدم که توانائی فهم و درك حساب و کتاب را ندارد وازتجاوز بمال و آزار دیگران لذت میبرد، پناه برده و تمنا کنم مطالب حقه مرا باین شخص بفهماند تا مگر پس ازهفت هشت سال به‌نیمی از دارائی خود برسم.

هرمز گفت: لعنت بردل سیاه شیطان، اینجا دادگستری نیست. اینجا که محل رسیدگی بحساب و کتاب نیست. بجان هردوی شما من از دست خلق گریخته، البته برای همیشه که نمیشود درحال انزوا وانفراد بود. اما برای مدت اقلا سه چهار ماه بگوشه ای تنها و یکتا بدون گفتن وشنیدن مطالبیکه راجع بدنیا ومخلوق آنست زیست کنم. اکنون دراین حال انزوا که منظور و مقصود ومطلوب من بوده است واقع شده‌ام، بنابراین اینکار را بکسی دیگر رجوع فرمائید.

آن مرد گفت: دراینجا بشما دادخواستی نداده وتقاضای داوری از نظرمقامات صالحه نداریم فقط خواهش کردم سرگذشت این واقعه را با دقت ولطف گوش بدهید و باین شخص نصیحت ودلالت فرمائید شاید در انفاس قدس شما نفوذی باشد که بروح وقلب چون سنك خارای این (اشاره بشخصیکه دربرابرش بود) رسوخ و تأثیر کند. ازانجام این‌تمنا محرومم نکنید.

هرمز گفت: اگربشنیدن این‌مطلب وتشخیص‌من، کارشمادرست میشود بفرمائید با توجه خاص گوش میدهم.

آن شخص گفت: اسم بنده ناصر قلی واسم این‌آدم صارم قلی میباشد. ما دو

برادر صلبی و بطنی میباشیم. چون صارم قلی متصدی کاری بود که در آن شروشور وجود داشت ، متهم شناخته شد و بـرای مدت زیادی باید زندانی باشد . درچنـان موقعیکه موضوع زندانی شدن عملی شده بود، همسایهٔ شمالی خانهٔ نامبرده دادخواستی بدادگستری داده مبنی برآنکه چند صد متر زمین خانهٔ اورا بزور وعنف برده وتا آن وقت بواسطهٔ قدرت او نمی توانستند زمین خودرا مسترد دارند.

دادگستری پس از رسیدگی بهمسایهٔ مزبور حق داده و داد نامه بر تخلیهٔ ید از زمین را صادر و بموقع اجراء گذاشته شد . مأموراجراء ، و کیل همسایه باعملجات، کلنك و بیل برای خراب کردن بنای خانهٔ صارم قلی هجوم نمودند .

بچه های صارم قلی نزد من آمده وازمن بنام برادری وعاطفه و هرچه اسمش را بگذاریم یاری وهمت خواستند .

من دوستان خودرا جمع نموده تا بدانم کدام از آنان،همسایه مزبور وو کیل اورا میشناسند .

حضرات جمع شده وبعد ازمذاکرات وتبادل افکار قرار شد بعضی از آنـان که همسایه وو کیل اورا میشناختند وارد گفتگو شده تا ترتیب اصلاحی بدهند .

بعد از چند جلسه بحث و ردوبدل مطالب قرار شد مبلغ یکصد وشصت هزار ریال بهمسایهٔ مزبور بدهند و آن زمین را قباله بگیرند .

من بخت برگشته چون پول نقد نداشتم بسراغ چند نفر از دوستان صدیق و باوفای خود رفته ومبلغ مزبوررا از سه نفر آنها باسند ذمه وام گرفتم و به بچه های صارم قلی داده تا زمین همسایه را خریداری کنند .

بچه های صارم قلی بچاکر مراجعه و باناله و زاری از گرسنگی و بیچارگی خودشان شکوه وشکایت نموده گفتند : شما که یکصد وشصت هزار ریال داده اید هفت هزار ریال دیگر بدهید تا بشما سند بیست وچهارهزار ریال بدهیم .

گفتم شما که قبالهٔ مالکیت دردست ندارید ، منهم ازخود پول نقد ندارم استقراض هم منافعی باسم تنزیل یا اجاره یا سود یا هرچه اسمش را بگذارید ماه بماه میخواهند، پرداخت آن از بنیهٔ من معیل بی سرمایه خارج است.

بچه های صارم درنهایت فروتنی و تواضع گفتند : ما باوضاع مادی شما کـه استطاعت سود دادن ندارید کاملا واقف هستیم وچنین خواهشی را هم نداریم. فقط از اعتبار قول و دوستی شما استفاده ویاری میطلبیم والا ازاجاره خانهٔ خود بعد از

دریافت‌سند مالکیت‌پرداخته‌وخانهٔ مابرای پرداخت‌اصل وسودآن حاضرخواهدشد.

شدت عاطفه و دلسوزی، من بیچاره را وادار نمود که آن مبلغ را نیز قرض نموده وبحضرات داده وسندی از آنان گرفتم.

هرماه مراجعه کردم که‌اجاره بهای خانه ایکه گفتید بدهیدتاپرداخت کنم.این اجاره روی هم جمع وبرف انبار میشود آنوقت پرداخت آن سنگین و مشکل خواهد شد.

بچه های صارم ناله و اشك وتضرع نموده وگفتند: اجاره بها خرج نان‌وآب شده واستدعای کمك بیشتری نیزداریم تا پدرمان از زندان آزاد شود.

پس ازمدت چند سال صارم قلی ازحبس آزاد گردید خود و خانواده اش بمن مراجعه وتقاضا کردند چون صارم بیکار ودرعین حال آدم زرنگی میباشد میتواند با وسائل ساده، زیاد پول پیدا کند اگر شما یك خانهٔ دیگرتان را نیز گروبگذارید ومبلغی درحدوددویست سیصد هزارریال برای‌اوتهیه نمائید این‌آدم خواهدتوانست روزی دوسه هزار ریال فراهم‌نموده تاازبدبختی وبیچارگی‌رهائی یافته وسرفرصت خانهٔ خودرا که فعلا قباله‌ندارد، سند رسمی ازادارهٔ ثبت گرفته وبفروش رسانده تا اصل وسود پول قرض شده را بدهد.

خانهٔ دیگرم را با دست خودشان بمبلغ دویست وچهل هزار ریال فروخته و پول آنرا برداشتند.

بآن هم قناعت نکرده بالاخره درحدود یك میلیون ریال بوسیلهٔ وام وفروش خانه وغیره بآنها داده ام.

هفت هشت سال میگذرد نه سودی ونه اصلی‌داده اند. پولهای قرض شده‌هر ششماه یکدفعه سودرا اضافه ومبلغی برآن افزوده شده است. هرچه خودم گفتم‌و توسط بستگان وخویشان ودوستان پیغام داده ام که قباله گرفته اید چرا این پول‌را نمیدهید. جواب گفتند: یك سند ذمه ایست، یکی دیگر فقط با تصدیق‌امضا است، یکی دیگر درآن اسم سود نوشته نشده‌است. چون این‌اسنادطوری نیست که‌بتوان وجه آنهارا وصول نمود، لذا ما نمی‌پردازیم.

باز پیغام دادم اینطور که تصور نمودید نیست. بالاخره با دعوی ودادگستری گرفته خواهد شد. اینکار خانه خرابی ومخارج گزاف خواهد داست، بیائید این حساب را تصفیه کنید.

جوابی جز آنچه عرض نمودم ندادند . اینست که از حضرتعالی استدعا دارم باین آدم بفرمائید اگر کسی با سند ذمه یا تصدیق امضاء یا فرضا اصلا سند نگرفت یا سند خیلی محکم در بین نبود باید اینطور معامله کنید ؟

آیا شفقت و یاری که بنام کمك و برادری شده جوابش اینست که تمام زندگی مرا از دستم گرفته و جواب سربالا بدهید ؟

هرمز فکر زیادی نموده و گفت : بطوریکه فرمودید اشخاص بسیاری با این حضرات گفتگو کرده اند و حرف نزدیك بحساب نشنیده اند من چه بگویم ولی لازمست بشما چند اندرز بدهم :

۱- این برادر بی حمیت را برای همیشه ترك کن .

۲- برای احقاق حق خود بمقامات صالحه مراجعه و باتمام قوا کوشش کن تا بحق خود برسی .

۳- فرموده حضرت علی علیه السلام را همارة مد نظر قرار داده و بدیگران هم بوسیلهٔ گفتن و نوشتن تلقین کن (با یکدیگر درمعاشرت برادر و در معاملات هرچه بیگانه تر باشید .)

فصل بیست و ششم

اتومبیل آبی رنگ

درمیان دو رشته کوه بلند، رودخانه ای در پائین آن در بستری پرازسنك، کف زنان وغریو کنان جاری است. دردوطرف آن، درختان جنگلی بطور نامنظم صف کشیده. درسمت شرقی رودخانه برفراز تپه ای سبز وخرم، آبادی کوچك و کم جمعیتی تشکیل شده. درقسمت جلوی تپه قهوه خانه‌ای میباشد که اهل آن دهکده و عابرین احتیاجات خودرا ازقبیل ماست، تخم مرغ، پنیر وغیره را از آنجا خریداری می کنند.

مردمیکه ازکار روزانه خسته و برگشته اند درآنجا جمع، و چند دانه چای پررنگ قند پهلو نوش جان نموده وپکهای محکمی بچپق وسیگار خود میزنند. بحکایات و روایات گوش فرا داده وقهقهه های گرمی در فضا می پیچید. در اینجا کابوسهای اندوه وعذابها را فراموش کرده همه شاد وخرسند برآن دامنهٔ مصفا و چشم انداز بدیع وشگفت انگیز خیره اند.

آواز فرح انگیز دوشیزگان وزنان که درچند قدمی بدوشیدن گاوان و بزان وگوسپندان مشغول بودند آهنك دلنواز مفرحی ومخلوط با بانك نماز شام بگوش میرسید.

اتومبیلی آبی رنك، بسیار قشنك ومجللی درجلوی قهوه خانه بایستاد وسه نفر ازآن پیاده شده وازپله بالا آمدند.

صاحب قهوه خانه پیرمردی تنومند و بالابلند بود. گلیمی روی سکوب قهوه خانه برای نشستن حضرات بگسترد و سپس چای تازه دم فرد اعلائی حاضر نموده

و بنزد آنان برد.

سه نفری که از گـردش عصر خود بدانجا آمده بودند بـا یکدیگر مشغول صحبت شده و رشتهٔ سخن آنان بعشق کشید. از خوب و بد عشق گفتگو میکردند.

یکی از آنان آقای نادر گفت: عشق که انگیزهٔ جاودانی ترین و پایدار ترین اشعار شعرا و ازقدیم ترین ازمنهٔ تاریخی تا کنون شهرت جهانگیر دارد تا آنجا که دلنشین ترین آهنك موسیقی پردازان عشق است وشگفت انگیز ترین آثار هیکل سازان عشق میباشد، جزسوختن و بژولیدن چیز دیگری نیست.

عشق دشت پرفسونی‌است که غولان واهریمنان تیره بختی و بیچارگی راچون ستارگان فروزنده سعادت جلوه داده وساده لوحان را بافریب خود در آن بیابـان بیمناك ودر آن راه هـای پر پیچ و خم و در آن سطح نـا هموار گمراه و حیران میگرداند.

عشق شرابی‌است که نخست مستی میآورد وسپس خمار اشك‌بارآن باهزاران افسوس و پشیمانی بروز میکند.

عشق مانند بیماری های مخوف، چون بر وجودی مستقر شد عوارض بد آن ریشهٔ سعادت و کامرانی وموجودیت را میخشکاند.

در این وادی هولناك، دراین دشت وحشتناك باید هماره قدمها را با احتیاط کامل بر داشت. اطراف وجوانب خود را بدقت نگاه کرد و الا با چشم بهـم‌زدن، اهریمنان گمراهی بادشنهٔ سیه روزگاری، رونده آن بیابان‌ترسناك را برروی خار و خس نامرادی انداخته و محو ونابود میکند.

نادر اضافه کرد و گفت: این بنده هم مانند بعضی‌جوانان، روزگاری دردشت عشق روان بودم. خارهای مغیلان آن، چنان بر کف پاهـایم فرو رفته که تا مغز استخوانم را بدرد و سوزش گرفتار و هنوز بعد از این مدت زیاد زخـم و درد آن التیام نیافته.

صحرای عشق، دشت وسیعی‌است که بدنبال‌آب زلال، فرسنگها روی‌ریگهای سوزان دویده، سرانجام سرآبی بیش بنظر نمیرسد. این بیابان مخوف پرتگاههائی دارد کـه با اندك لغزش بقعر دره سیه روزگـاری پرتاب و خورد و خـاکشیرش می‌نماید.

آن دیگری، آقای سلیمان گفت: گرچه بطور کلی گفته اند که عشق چون‌در

وجودی تسلط یافت، عقل را ازجای خود بیرون نموده وعشق بی شعور برمملکت وجود و هستی سلطنت و فرمانفرمائی میکند. من چنین عقیده دارم که اگر عقل محکم ومتین باشد راه بعشق نمیدهد ومأوای خودرا خالی نمیگذارد. یعنی مرکز شعور را تحویل بیشعور نمیکند. پس باید کوشش نمود تاعقل نیکو ووزین پرورش شده باشد که مهار فهم وفراست را ازدست ندهد.

سومی گفت: گردش مفصل ومفرح ووقت خوشی گذراندیم، چای خوش طعم خوبی هم صرف شد حالا اگرموافقت فرمائید بهتراست بشهربرگردیم.

همگی ازجای برخاستند، بعد ازپرداخت حساب قهوه چی بطرف اتومبیل خود روان گردیدند.

در جلوی راه خود، دوپیر خسته و فرسوده که بیچاره ها بار سبکی از غذا بدست وبار سنگینی ازمحنت وغم دردل داشتند و پاهای لخت وضعیفشان در گل و لای فرو رفته، لباس ژنده و کهنهٔ آنان با وصله و پینه های رنگارنك مانند قالی ماهی درهم عراقی ده ها رنك بهم دوخته وپیوسته بود؛ آهسته آهسته بجلو میرفتند. تاب وتوان آنها تمام شده با آه وافسوس سردی گفتند:

«آیا بشهر خیلی دوریم؟»

یکی از آن سه نفر گفت: بله. تا شهر شش هفت کیلو متر راه است. شما از کجا آمده وبکجا میروید؟

پیر ناتوان گفت: دو روزقبل سیل مهیبی خانه وآشیانهٔ ما دوبرادر را ازجای کند و برد. دو روزاست ما ویلان و سرگردان، درنهایت سختی گذرانده، امروز ممکن شد عیال وعیالك خودمان را با الاغ بشهر فرستادیم وخودمان ازشدت رنج وزحمت ودربدری وگرفتن وپیدا کردن خورد وریز، سماور حلبی، پلاس وغیره از روی آب و زیر گل ولجن بجان آمدیم. ازظهر تاحال راه میآئیم تاخودرا کی وچه وقت بشهر برسانیم.

نادر رو بدو نفر رفیق خود نموده گفت: بسیارمتأثر شدم! اگر ما سه نفرامشب بقدر کافی بذل مساعی نکنیم که این دو برادر بیچاره با عیال واطفال خود آسایش و آرامش حاصل کنند، قدر مسلم آنست که من برای همیشهٔ عمرم سرافکنده، شرمنده وخجالت زده خواهم بود. ونیز اضافه کرد وگفت: نیکوکاری و شفقت ازمکارم اخلاق بشری است. این سجیه شریف درهرلباس میتواند ظاهرشود. یکوقت بابیان

نرم وملایم ، یکدفعه باگوش‌دادن نالهٔ یك دل سوخته ، یکبار باگرفتن زیر بازوی یك از پا افتاده یا کمك دادن بیك بچه دار ناتوان ، دفعهٔ دیگر بانیت خالص کسی‌را پند دادن وتجربه آموختن.

پس هر وقت و هر جور که بشر بتواند نسبت بنوع خود نیکی کـرده و بار افتاده ای را کمك کند وبآب افتاده ای را نجات بخشد و با نیت عالیه انسان‌دوستی ابراز همدردی ونیکوکاری کند و درغم وشادی دیگران‌سهیم وشریك‌باشد ، روح ارفاق ونیکخواهی بروز داده ومعلوم نموده که برای کمك بنوع آماده است.

معنی حس همدردی ، احساسات رقیق وادراکات لطیفی‌است که در نهادآدمی در بدوفطرت نهاده اند وبرای رفاه‌و راحتی‌دیگران ازهرگونه اقدام و رفتار خوب بی‌اختیارعنان اراده خودرا تسلیم‌حس‌مردم پروری وسهیم بودن‌درمصائب‌دیگران میکند.

بشر بالفطره نه ثروتمند است و نه شخصیتی دارد. او برهنه و عاری از هـر زینتی پا بدنیا می گذارد ، هر کیفیتی که حاصل کند در اثر رفتار و اخلاق و رویه خود او خواهد بود.

در سرراه زندگی،آلام، بدبختیها واحتیاجات فراوانی وجود دارد وهر کس کم یا زیاد با آن محرومیتها وآلام مواجه خواهد شد ، وبا هرترتیب وبهرصورتی که زندگانی نماید روزی خواهد مرد. پس چه خوبست که نیك ونیکوکار بوده و جمعی را ازوجود خود راحت وآسایش داده باشد.

نیکوکاری عبارت ازانجام وظیفه ایست که اجرای‌آن ازمغز وعقل سرچشمه گرفته که آثار آن عقل را قانع و انجام آن هیجان قـلب و احساسات را ساکت می سازد.

نیکوکاری ومهربانی چون ناشی ازعوالم روحی‌ومعنوی است ، بنابراین‌دامنهٔ آن وسیع وغیرمشخص است ، بنحویکه در بارهٔ ابراز احسان نمیتوان مورد ، مکان، میلغ وشخص را در نظرگرفته و حدی برای آن تعیین نمود. هر کس هرچه میل داشته باشد احسان میکند. بزبان ، نصیحت و بیان ، قلم ، قدم و غیره. اینست کـه وظایف ترحم‌وشفقت‌چون قابل تغییروتعبیراست‌دردسترس هر کس بوده وهرشخصی میتواند بسهم خود آنرا انجام دهد.

دل نیکوکار اسیر مقرراتی نیست بلکه تحت تأثیر الهام و امر وجدان است.

از دیدن منظره نیازمندی ، یا شنیدن وضعیت پریشان حالی، برحم و شفقت آمده و نیازیکه درخور حال آن نیازمند باشد میدهد.

بهمین نظراست که ارسطو در کتاب اخلاق وسیاست خود میگوید :

« عدالت مثل آهن سخت وغیر قابل انحنا است. در صورتیکه نیکوکاری و احسان چون سرب نرم وقابل تغییر است.».

هرگونه تظاهرات نیکی که ازشخص سربزند ولوچندکلمه سخن یا نیت خوب میتواند احساسات نیك خواهی خودرا نسبت بنوع خویش ابراز داشته تا بفهماند که او دارای روح بلند ، نیت عالی انسان دوستی وقلب پاك پرعطوفت است ، که خودرا از آن جامعه و جامعه را از آن خود میداند ، لذا در غم و شادی دیگران شریك و نیکخواه مردم است.

شخص نیکخواه همینکه در بین راه دست کوری را گرفته و از روی جویبار عبورش داد ، یاهمینکه دست گوژپشتی را که میخواهد باتوبوس سوارشود گرفت و کمکش نمود ، و یا کودك کوچکی که بر زمین افتاده دستش را گرفته و از زمین بلندش نمود ، روح وفاق ونیکخواهی را ظاهر ساخته ودلیل بر اینست که قلب او ازعواطف انسان دوستی بهره وافی دارد وبرای کمك بهم نوع خود آماده است.

شخص نیکوکار وانسان دوست وجود خودرا برای آسایش و راحتی و کمك ودستگیری دیگران اختصاص میدهد وقوای مادی ومعنوی خودرا برای تسکین آلام و مشقتهای نوع خود بکار میبرد . در مقام توسعهٔ افکار ، آزادی و بکار انداختن استعداد و لیاقت دیگران برآمده ، وقت وفکر خود را صرف پیشرفت و ترقی آنان میگرداند. اینگونه اشخاص نیکوکاراز زمرهٔ کسانی هستند که ازنظر روانشناسی خودخواهی را بدور انداخته ودر وادی پهناور وافکار بهشت آئین نوع دوستی طی طریق میکنند.

هدیه های مالی تأثیر بسزائی دارد ، اماهنگامی واجد معنای نیکوکاری است که صرفا ناشی ازهیجان روحی بوده واز روی حقیقت و صفا نیازی از دل تقدیم نیازمندی سازد . تنها نزد وجدان خود سرافراز بوده که قدمی برای هم نوع خود برداشته. والا اگر از روی تظاهر ویا بمنظور دیگری عرض وجود نمایدنمیتوان مقام نیکوکاری را برای آن کنش قائل شد.

هدیه های مالی باید دراثر هیجان قلب واحساسات انجام شود و از مال خاص

وخالص شخص نیکوکار بوده باشد ، نه از مال دیگران بذل وبخشش شود والادر ردیف احسان ونیکوکاری محسوب نمیگردد.

آقای نادر اضافه نموده گفت: نوع دوستی منحصر بیك خانمان ویك اجتماع نیست بلکه پای لطیف ومقتدر خودرا بطرف دنیا کشانیده وگیتی را یك خانه و یك جامعه میداند.

تشکیلات ومؤسساتی مانند شیر وخورشید سرخ نماینده نیکوکاری ملل و ارتباط احسان ونوع دوستی جهانیان بیکدیگر است.

خلاصه شما ای دوست عزیزم ازشپش وچرك و کثافت نترسیده و این دو پیر خسته حال را دراتومبیل خود سوار کنید تا شهر. برادر شما که شخص ثروتمندی میباشد مبلغ کافی پول باینان عطا نماید. منکه ماشین وپول ندارم، چون جوان و نیرومند هستم در خدمتگذاری و تهیه منزل واسباب تا هروقت شب باشد دوندگی نموده تا وسائل راحتی وزندگانی ایشان را فراهم کنم.

راننده ماشین شما که اتومبیل، پول یا نیرو ندارد، ولی مرد باتجربهٔ ، دنیادیده ورنج کشیده میباشد برای این دوپیر خسته از آن سرگذشتهای تلخ وشیرین دوران زندگی خود ودیگران خواهد گفت ، تا آنکه بروح محروم و مأیوس اینان تسلی وتشفی بخشد وهریك از ماازسرچشمهٔ زلال نیکوکاری جرعه ای نوشیده و ازمیوهٔ خوش طعم وجود خود ذره ای چشیده باشیم .

با ثمر و بی ثمر

پانزدهم خرداد بود، خیابانیکه سراسر درختها نزدیك بهم صف آرائی نموده، نسیم ملایم مابین آنها مرور وشاخ وبرگها را باهتزاز آورده بود. آفتاب روشنی ازخلال برگها، مختصرشعاع پرتو افکن وبواسطهٔ سایهٔ درختان گرما وحرارت وقت را تخفیف کلی حاصل نموده بود.

ناگاه دسته ای از کودکان ، همان بچه های ولگرد که ازلطائف زندگی جز آزار واذیت وهرزه گوئی ومشاجرت چیزی خوشتر نمیدانند رسیدند. درختها را

یکان یکان مشاهده ولی از دیدار آنها اظهار نفرت و دوری نمودند. اینکه عرعر است. اینکه کاج است . اینکه چنار است. یکی از آنها با صدای بلند ، بچه ها بیائید این درخت توت است چقدر هم زیاد میوه دارد. که همه یکدفعه با وجد و سرور بی‌صبرانه بطرف درخت توت دویدند . غوغا شد ، همهمه شد ، از تمام این حنجره‌ها آهنگهای مخصوص و صدا های عجیبی برخواست . این کودکان که تماما دست وصورت کثیف ، پابرهنه بدون کفش و جوراب که قطعا نشانه ای از نظافت در آنها دیده نمیشد هریك دامنها را پرازسنك نموده از این طرف بآن طرف برای ازدیاد اسلحه ، چوب های بزرك و کوچك تهیه نموده پس از تکمیل تجهیز خود با شتاب هرچه تمامتر بسمت درخت توتی که هیکل موقر وترکیب تنومند آن حکایت از کبرسن و دیدن آلام و آزار متوالیه سابقه مینمود ، شاخه های پر بار آن دلالت بروجودیك فعالیت و کوشش و بردباریهای پی درپی داشت که‌از پیش آمدها نهراسیده وهرگز یأس برخود راه نداده است .

کودکان رسیدند وبانهایت بی باکی و بی‌نزاکتی سنگها را پی‌درپی بشاخه‌های پر از بار آن پرتاب ، چوبها باشدت بطرف شاخ و برگها زده میشد . برگ و شاخه‌های این درخت موقر دراین موقع کاملا لرزان وریزان وبسیاری ازشاخه‌هایش شکسته، برگهای‌شادابش سوراخ سوراخ شوراخ، تکه تکه ، پاره‌پاره شده بزمین میریزد میوه های شیرین او مثل باران بهارسرازیر است .

اما درخت توت گوئی این هجوم بیرحمانه وحمله های ظالمانه واهانتهای بی باکانه را بایك متانتی بردباری وتحمل مینمود .

منتظرخلاصی وآخرین مرارت وصدمات بود.

کودکان با نهایت شتاب بادستی‌سنك وچوب‌پرانی‌نموده وبا دستی‌مشغول‌جمع نمودن‌میوهٔ درخت میباشند .

فرصت بیکدیگر نداده یك‌قسمت‌آن میوه که بتمامه‌رسیده وحاضر چیدن‌بود باین طرز بزمین افتاده پخش ومتلاشی ، پر ازخاك گردیده وقابل خوردن نیست . ولی بچه ها صرف نظر نکرده ، پف نموده خواه خاك آن بر طرف یا باقی باشد خوردند .

قسمت دیگرآن که نزدیك است برسد وقسمت دیگر که هنوز کال ونرسیده‌و سبز ونارس بود با فشار دندان آنرا قابل خوردن نمودند .

باری درخت توت با کمال متانت در برابر لشکر یغماگر که باحربه‌های خشونت بدون رحم وملاطفت، برسر وروی او نواخته و برای ربودن میوهٔ شیرین او از هر قسم بیرحمی ودل سختی خودداری نداشته تمام اطفال نازپرورده خودرا بابی‌میلی و مجبوراً برسر کودکان فرو ریخته وآنچه درتمام سال بنام میوه وحاصل برای خود تهیه نموده بود باضربت چوب وصدمهٔ سنك ازدست داد.

درخت توت ، این مادر غمدیده ، مصیبت زده باحالتی بس افسرده و محزون ، مات ومتحیر شد!

دراین وقت نسیم وپرندگان گوئی باو تسلیت میدادند. مشقات وتألمات اورا با دلداریهای مشفقانه تسکین وتخفیف و آیندهٔ نزدیك خوب ومیوه تازه که تلافی گذشته را بنماید نوید میگفتند.

این مدت که مادر توت گرفتار محنت ورنج بود ، سایر درختها با چشم های اهانت آمیز وباحالت خنده های مستهزآنه سرتکان میدادند . خاصه درخت عرعری که همجواروقرین او بود هرلحظه که‌نسیمی وزیده وآنرابطرف درخت توت‌نزدیك میکرد بانهایت خوشحالی وخود پسندی‌سرش‌را تکان داده زمزمه های‌سخره آمیزو سرزنش کنان که بزبان حال میگفت :

« دیدی که مراتکریم کردند وترا بگناه میوه داری سنك سار نمودند. به‌به! چه خوب بود که مصیبت بتو وارد ومن‌ازآزار برکنارو بتماشای تو مشغول‌هستم. »

روزگار زود گذر شب‌وروز بتندی برق گذشت. پائیز فرارسید ، بادی‌آهسته وزیدن گرفت وبرگهای زرد درختان را چرخ زنان بزمین میگسترد . کم کم سرما شروع شد. درختهاهمه، میوه دار وندار و از حاصل و برك بکلی عاری و عریان شدند .

صبح است که دفعتا جلاد هیزم با قدی رسا وقیافه یکنفر عملهٔ جدی دامنهای قبا را بشال کمر زده ، عرق چین قلمکاری برسر دارد ، کیسه توتون و چپق را در طرف چپ بشال کمرآویزان‌نموده ، تبری برروی دوش برای بریدن وبستن‌چندبار هیزم آمد . نخست بطرف درخت توت (همان درخت غمدیده) شتافت، نزدیك رسید وگفت : این درخت میوه است ، این حیف است چون‌میوه شیرین وگوارا میدهد. بریدن این گناه است. درخت بار دار، درخت رحمت است.

چند قدمی دورشد وتوجهش بطرف دیگر معطوف گردید بسمت یك درخت

بی ارزش ، بی‌مصرف وغیرقابل استفاده. آن رقیب‌مغرور با نخوت،آن خود پسند بیکاره ، آن بی‌حس خودخواه ،این درخت‌عرعراست . این‌شایان‌قطع کردن‌میباشد. این درخت بی‌ثمر، بیکاره است. این درخور بریدن وسوختن است . تبر بیرحمانهٔ خودرا بکمرآن درخت نهاد . پس از قطع نمودن درخت عرعر ، با کمال آرامی قطعه قطعه وتوسط کول بار حمل گردید ، تا در اجاقهای سوزان وزیر دیگهای بی اعتنائی‌خاکستر گردد.

خبر سلامتی

دریکی‌ازشبهای دلکش بهار، ماهتاب نور کم رنك خودرا نثارعالمیان‌نموده، وشب تاریك را بروز شاعرانه واسرارآمیزی مبدل ساخته بود. سکوت شب‌راچهار ضربه زنك ساعت در هم شکست و نزدیکی سحر را اعلام نمود. دراین موقع جز پاسبانان کمتر کسی‌درخیابانها رفت وآمد میکرد. همه درخواب راحت غنوده بودند جز تورج که دربسترخواب خود نشسته و درپرتو نور ضعیف شمعی که رو بپایان میرفت بخواندن کاغذی مشغول و لبخندی ملایم که نشان خوشنودی خاطر بود بر لب داشت. چون نامه را تاپایان بخواند قلم وکاغذی برگرفت وبنوشتن این‌جملات پرداخت.

« خواهر عزیزم ، نمیدانم برای بار چندم است که نامهٔ عزیزت را میخوانم. بخدا که امشب از ذوق رسیدن نامه ات بیش از دو ساعت خوابم نبرد، نمیدانی خبر سلامتی تو وفرزندانت مخصوصا شفا یافتن‌سوسن از آن بیماری خطرناك چقدرمرا خوشنود نمود.

من ، چون بواکنش اخلاق نیك و کردار نیکو بسیار معتقدم، برگشت‌سلامتی سوسن رااز آن مرض مهلك فقط وفقط مرهون آن‌خلق کریمه تو میدانم که‌همواره از بیمار نوازی‌فروگذار ننموده وازدلجوئی مردم بیمار که‌اسیر رختخواب و گرفتار رنج ومهن وآلام هستند خود داری نمی‌نمائی. مرحبا بر این صفت نیکوی‌تو، و آفرین براین عاطفهٔ شایان تحسین تو. امیدوارم که این سجیه درخشان را در نهاد فرزندان خویش‌مانند خودت‌برقرار واستوار نمائی.» خواهان سلامت شما،تورج

بیماری نوازی

در زندگانی بشر مودت ومهربانی حسن‌تأثیربسیار دارد. تمام پیشوایان‌بزرك ومصلح، اساس تعالیم خود را بربنیان کمك بنوع استوار کرده اند. امتیاز بشر بر سایر موجودات براینست که دارای صفات ممتازه بوده باشد. مهربانی، غمخواری و تعاون یکی ازصفات برجستهٔ آدمی بشمار آمده.

این اصل مسلم است که هر شادی اندوهی بدنبال دارد و هر کس به مصائبی گرفتار میشود، درتنگنای مصائب ورنجوری دیده انتظار بمهر و دلسوزی‌دیگران میدوزد وازیاری ودلنوازی‌دیگران تسکین آلام واندوه میشود.

کسانی میتوانند خوب درك کنند که کمك بوامانده چقدر تأثیر عمیق روحی و جسمی دارد که خود نیاز بشفقت داشته ومورد‌محبت ویاری واقع شده اند.

وظیفهٔ دقیق همگانی است که ازصمیم قلب معتقد باشیم که درهنگام تألمات و بیچارگی‌ها برای هرگونه کمك ومعاضدت حاضر ومستعد باشیم.

اطفال را باید یادآورشد که بدانند همانگونه که یکنفر از دیگران درموقع درماندگی چشم امید وانتظار دیدن روی رأفت‌وشفقت داردآنان نیز بایدنصب‌العین خودقرار دهند که دربارهٔدیگران‌آماده مهربانی، غمخواری، کمك‌ودلسوزی باشند. اندرزهای سودمند وگران بهای پیامبران، فلاسفه، حکما، ادبا وبزرگان را که همه براصول غمخواری، کمك، ترحم وشفقت است بآنان تلقین وتعلیم کنند.

صفت یاری وغمخواری وابراز مهربانی ودلجوئی در بارهٔ نوع است که علاقه پایدار و رشتهٔ غیرقابل انقطاع مودت را در روابط بشری بوجود آورده و موجب الفت وانس معنوی زندگانی اجتماعی شده است. دایره بیمار نوازی درعالم‌بشریت وسعتش جهان گیر شده و رویه ومشی بذل احساسات رقیق، یعنی‌لزوم پایبندی‌افراد هرملت برعایت بیمار نوازی و کمك مادی ومعنوی‌برای آنان درتمام‌گیتی‌موضوعی مسلم ومورد تصدیق‌همگان است.

وقتی‌آن اصل درخشان، یعنی‌لزوم یاری وغمخواری را بدو حصه تقسیم‌نمائیم

و رعایت آنرا بدوصورت درآوریم دووظیفه برای ما مشخص میگردد.

۱- وظیفه دار هستیم که دربارهٔ هم میهنان بحکم مصالح میهن همت خودرا درطریق یاری صرف نمائیم.

۲- وظیفه دارهستیم که دربارهٔ دیگران ونوع نیز درحدود توانائی غمخوار ومهربان باشیم وازبذل هرگونه کمك دریغ نداریم.

افراد بیمار،درماندگان حقیقی هستند وتمام آنان در خور دلسوزی هستند، بویژه آنان که دچار بیماری های سخت وفاقد وسائل باشند.

گل ارغوان جنگلی

سحرگاهی مه آلود وبارانی، روبجنگلی تاریك و انبوه نهاده، در کنارجوی باری مدهوش برزمین افتاده با تشویشی مالیخولیائی درانتظار روشنائی و تابندگی خورشید بود تا مگربآسانی وراحتی شاهد مقصود را بچنك آرد.

بالاخره آن سحرگاه... یکی ازاوقات تاریك وآرام، با تأنی وخوصله خلل ناپذیر پردهٔ تاریك ابهام را بدرید. بامدادان نقاب سیاه شب را از چهره برگرفته و بدور انداخت. رفته رفته سپیدی ودلربائی صبح صادق آغاز گردید. کم کم تیرهای زرین خورشید ازافق پدیدار وبنور افشانی پرداخت.

باکمال شتاب، همان شتابیکه سر از پا و راه ازچاه نمی‌شناخت دوان دوان بطرف جنگل رفت.

یکباره ازانبوه درختان وتوده برگها هیبتی مهیب پیشش آمد. یك بوی تیز وزننده که‌یکسره ازسبزه زار وچمن،ازبرگ بوته ها برخاسته بود چون‌مخلوطی نامطبوع وگیج کننده سرش را بدوار آورد و بعقب نشینی وادارش نمود.

ترسید! خیلی هم ترسید، مانند آن بود که چشمی نابینا چاهی عمیق‌وهراس انگیز احساس کند.

ترسید. خیلی هم ترسید. مبادا دروطه مرگبار سرنگون شود.

میخواست موجبات تسریع کار را فراهم کند و بحکم اجرای وظیفهٔ دوستی پیش رود.

باز بحکم همان وظیفهٔ مقدس مجبور بود پیش‌بینی و باز بینی نموده تا جان خودرا بمهلکه دچار نسازد.

آیا همیشه تصورات بشری مقرون بحقیقت است؟

آیا دراین‌موارد، یعنی‌درمواردیکه زندگانی دستخوش خطراست ما میتوانیم نپائیده و نسنجیده بپیشروی خود ادامه دهیم؟

از کجا که تصورات، راه خطا نه‌پیموده باشد!

از کجا که آن‌نقطه‌های روشن که از بطون‌ظلمت، دیدگان اورا خیره ساخت دام نگون ساری نباشد؟

و از کجا که دیدهٔ ضعیف، دراین‌راه ظلمانی خطاکار نباشد؟

نفوذ این همه افکار وتخیلات یاتصور وتوهمات مانع بود از اینکه قدم از قدم برداشته ورو بمقصود خود برود.

درعین حال ازوقفه وسکون خود بیشتر افسرده ومبهوت شد.

خودرا درخور ملامت دانسته و ازسکوت ممتد خویش طغیان روح وانقلاب فکری تحمل ناپذیری براوچیره گردید. باخود گفت دیگر جای‌ستایش و نکوهش نیست. باید رفت. باید ازخطر نهراسید. بی‌اختیار وعجولانه روبجنگل شتافت.

اصحاب ذوق، موجوداتیکه گوئی برای رنج بردن دائمی آفریده شده و از نعمتهای گوناگون جهان جزخونابه دل نصیبی ندارند. درکشاکش ناملایمات و بدبختیها از ذوق خود تسلیت میطلبند.

او نیز دارای همین‌صفت بود و با تمام ترس وواهمه، باتمام صداهای‌تشویش آمیز و همهمه، سعی وافی برای قدرت روح و نیروی کافی بپاهای خود میداد و می رفت.

آرزو داشت که هرچه زود تر به نقطهٔ مقصود برسد. پیوسته و دائم قدرت اندیشه و توانائی باطنی را مورد آزمایش قرار داده و وجود هرچیز مخوفی را مسلم میکرد.

دربحبوحهٔ آن گرفتاریها، درگیر ودار این بدبختیها، احساس گرسنگی شدید نموده وپاهایش بلرز وضعف درآمد.

زمانی دراین کشاکش مرگبار بخود می‌پیچید و خون دل میخورد و با آه و افسوس همچنان بپیشروی خود ادامه میداد !

نشیب و فرازهای سهمگین ، تیغ وخارهای چندین ، انبوه درختان تنومند پر شاخسار، اورا ازرفتن بازمیداشت و گاه رفتنش بتأخیر میانجامید.

هرچه تندتر گام برمیداشت ، گوئی بعقب رانده میشد.

حالادیگر تاب وتوان ازاوسلب شده ، راه راافتان وخیزان می‌پیماید. اصولا نقشه در دست ندارد وخود بخود نمیداند بکجا میرود ؟

مدتها گذشت اوهمچنان پیرامون منظور خود، ازاینطرف بآنطرف سرگردان وحیران ، گاهی بجلو وزمانی بعقب میرود .

درهمین موقع رشته افکارش ازهم گسیخت ، چون درخت تنومند گل ارغوان که ازسرتاپا پراز گل وغنچه بود درپیش خود مجسم ومسلم دید. باشوق و عجلهٔ بی‌نظیری ، باتندی وچالاکی عجیبی خودرا برروی شاخه های گل ارغوان انداخته وتا میتوانست چید، دسته گلی بزرك. بقدریکه بیش ازچیدن آن ازحیطهٔ توانائیش خارج بود چید .

دسته گلی بزرك ،شاداب وشکوه مند ، مجلل وآبرومند تهیه و راه خودرادر پیش گرفت وبرگشت .

دوان دوان ازروی شاخ وبرگها وخار وخسها میگذشت .

هرزمان پایش پیچیده و برزمین میخورد ، باشتابی هراسناك قد علم نموده‌و برپاهای ناتوان خودهیبت‌وفرمان میداد تا راه ناهموار سخت رابچالاکی‌وبی‌باکی پیماید .

حالا دیگر قدمهای اوتندتر ونیرومند تراست .

حالا دیگر چست وچالاك پرش میکند و راه خودرا بآسانی میگذرد .

حالا دیگر موفق وسرفرازاست .

میرود ومیخندد. باخود حرف میزند وبرسعادت خود عمیقانه مینگرد.

تهیه چنین گلی !

چنین گل کم یابی!

گاهی‌مغرورانه برآن دسته گل باطراوت نگاههای مظفرانه میکرد .

زمانی مکث نموده وآنرا بشانه خود نزدیك مینمود . باوجد وانبساطی‌شدید

بو میکرد ووقتی آنرا بلبان خود چسبانیده ومی بوسید .

با نهایت عجله قدم برمیداشت وخوشحال بود که عنقریب بمنزل خواهدرسید ومحبوبه اش را غرق خرسندی وخوشحالی خواهد دید. ناگاه پایش بسنك بزرگی خورده ودسته گل ازدستش پرتاب شد ، متلاشی شد وهرشاخه بسوئی افتاد .

اوخودرا از زمین بلند کرد. چشمان خسته اش را ازهرطرف نگران نمودتا مگر اثری ازشاخه های گل ارغوان جنگلی به بیند . ولی خیر! اثری از آثار گلها پیدا نیست !

دستهای لرزان خودرا لابلای سبزه‌زار جنگل فرو برده وهرچه بیشترجستجو میکرد کمتر اثری ازشاخه های گل ارغوان میدید.

سرانجام فقط یك شاخه از آنهمه گل بدست او برخورد ، آنرا چون لمعهٔ نور بسینهٔ خود چسبانیده و راه خویش را درپیش گرفت .

هنوزخورشید دامن زرین خودرا از کوه ودمن جمع نکرده بود که اوخودرا در کنار همان جویبار رسانید . نفس عمیقی بر کشید وراه خودرا دنبال نمود .

جوانك سیاه چردهٔ لاغری را از دور بدید. واله وشیدا ، مضطرب و حیران با موهای ژولیده ویقه باز، حالتی بس افسرده و پریشان ، سرشك اندوه از دیدگان بی فروغش چون سیل سرازیر است .

جوانك بنزدیك او رسید و گفت : آقا. آقا. آیا ممکن است این شاخه گل را بمن بدهید ؟

ابتدا اوخیال کرد جوانك مضطرب وشوریده حال ، اشتباه کرده است. جوابی نداد زیرا این تقاضا بسیارشگفت وبغرنج بنظر میرسید. بلکه جوانك حالش خراب است وهذیان میگوید. یا شایدبرای تسلیت خاطر خود بمزاح وشوخی پرداخته است.

جوانك بدون کوچکترین آثارتزلزل وتردید پرسش خودرا تکرار کرد.

صاحب گل مدتی هاج وواج شده و گفت: «نامزدی دارم که بسیار با ذوق و سلیقه است. بسیار باعزت نفس وبا مناعت طبع است. اومورد کمال محبت و عشق واقعی منست. اومعبود وپرستشگاه منست. هیچوقت هیچ چیز ازمن نخواسته .امری وخواهشی نداشته. دیروز او گل ارغوان جنگلی ازمن تقاضا کرد. با علاقه شدیدی که باو دارم باتحمل هر گونه رنج ومحن تهیه کرده‌ام . تنها لبخند اودرموقع دریافت این گل ، مراغرق سرور وسرمست وجد وشادی خواهد کرد .»

جوانك گفت : «نامزدی دادم که فقط هیجده بهار ازعمر نازنینش گذشته . هم اکنون دربستر مرك و در حال احتضار است. بالبان خشك و بهم چسبیده ، باحال تب و بی هوشی با انگشتان لرزان و اشاره چنین گلی را خواستار شده . رفتن بهر کجا ، تحمل هر گونه زحمت ومرارت برایم آسان و باجان ودل حاضرم . اما ، اما ، دیگر باو نمیرسد و اودیده از این جهان فانی خواهد بست و دراین دم واپسین من از بالین غم و اندوه اودور خواهم ماند . . . »

صاحب گل ، بدون تأمل ، گل ارغوان جنگلی را بجوانك داد و گفت بتاخت ببر و باو برسان . آن چشم منتظر را تأمین نما . آن قلب مشتاق را مسرور کن و آن روح نیازمند را بر خور دار گردان . برو ، برو ، که از خدای مهربان برگشت بهبودی او وشادکامی ترا آرزومندم . برو ، زود برو .

خود بادست خالی ، اما دلی شاد که بیماری را خورسند و نیازمندی راسرمست باده مسرت نموده بنزد محبوبه خود رفت وماجرا را بیان کرد .

نامزد او بایك لبخند بهشتی ازجای جست وبایك جهان هلهلهٔ خرسندی گفت : تو ازاین فتوت وجوانمردی ، وازاین رحم وسخاوت ، یکدنیا خوشی وسرافرازی بمن هدیه کرده‌ای واگر آن گل را نداده بودی برای همیشه در دوزخ افسوس و ندامت میسوختم وبر بی رحمی تو ندبه ولعنت میگفتم .

دختر عموی مادرم که درحوالی جنگل منزل وسکونت دارد وندرتا شاخه‌ای ازاین گل ارغوان کمیاب را بما تعارف میفرستد . نیمساعت پیش ازآمدن تو ، یك دسته گل ارغوان جنگلی برای من فرستاده است بیا وببین چقدر نفیس است .

ملاحظه کن که مانند گلستانی شاداب میدرخشد وجلوه گری مینماید .

می ازدریافت چنین دسته گل زیبا و با طراوتی بشگفت بودم . هم اکنون دانستم که جزای کردار نیك تو بوده است . خوشا بحال نیکوکاران .

خوشا برآن لذت سعادت معنوی که نصیبشان میشود .

پیروزی

هنگامیکه شب تم سحری از آغوش ابر آغاز فرود آمدن، و بزیارت نوباوگان گلستان بزمین میرسید.

هنگامیکه این گنبد مینا از خنده های آسمانی و سرود بامدادی فرشتگان سرمست ودلشاد بود.

زمانیکه شتابان اشعهٔ زرین مهر، سپهر را منور میگرداند.

زمانیکه ابرهای سفید ولغزنده، از روی آسمان کبود از هم شکافته و میان انوار سپهر فرو میرفتند.

همچو پیك پیروزی، ندائی شورانگیز برآمد، هان، ایمرغ سحری، بال‌دل بگشا، و درحقایق واسرار تعمق کن وبگلهای لطیفی که در چمن زار بهروزی و سعادت است با دیدهٔ باطن بنگر. آنجا، آنجا، **نورایمان است که با نواهائی که از دل با ایمان بر می‌خیزد، رفاه بشریت، اساس آدمیت و تمامی دستورات مدنیت را تأمین و تضمین میکند.**

غلط نامه

ص	سطر	غلط	صحیح
٦	٨	مانندند	مانند
١٢	٢٣	وحست	وسست
١٥	٤	کر	کرد
١٨	١١	بحکم	وبحکم
١٩	١٥	آسیمه‌سر	سراسیمه
٢١	١٧	هرروز	هرهفته
٢١	١٨	مدتیکه گذشت	مدتی گذشت
٢١	٢٠	برد	رسانید
٢٣	٧	که هریك	که‌علاقهٔ هریك
٢٧	٦	منیژه	ناهید
٣٠	٢٤	شمرده	نموده
٤٣	١٢	اقتخار	افتخار
٥٣	١٦	پرداخت	پرداخته
٥٦	١٩	ده سال	ده ماه
٥٩	٩	برزیگران	برزگران
٥٩	١٨	بازمی گویم	لیلی گفت :
٦٠	١٢	مأمورم کردم	مأمور کردند
٦٤	١٥	گیری ننهی	گیری و ننهی
٧٠	٢٢	مخارج ضروری	مخارج‌غیرضروری
٧٤	٢٢	ازراه رسیده	فرا رسیده
٨١	٢٦	دوران	روان
٨٢	٢	خاطرت	خاطرات
٨٩	١١	روزما	روزها
٩٦	١٣	عمارات	عمارت
١٠٣	٢٧	و بیشتری هم	بیشتر بهم
١٠٤	١١	عجب	عجیب
١٠٤	١٤	بخرابی	بخرابهٔ

ص	سطر	غلط	صحیح
١١٢	١٧	سرگران	سرگردان
١١٢	٢٠	برکارند	برکنارند
١١٤	٢٧	بیخری	بیخبری
١١٥	٦	رازنیاز	وازرازونیاز
١١٧	٦	افساردیوانی	افساردیوانگی
١٣٤	١٢	لوازماتی	لوازمی
١٣٥	٢٦	حمیدای	حمیده ای
١٥٠	٩	رده	کرده
١٦٦	١	مشمای	مشمع
١٦٦	٢٧	افسوسی	افسوس
١٧٤	٢	سرود	سرورو
١٧٤	٨	اینك	اینکه
١٧٤	٢٤	یازمزمه	با زمزمه
٢٠٢	١٤	سرگرانی	سرگردانی
٢٢٠	٢٥	اور	اورا
٢٢٢	١	با حرت	با حرکت
٢٢٩	٥	صاصب	صاحب
٢٣٥	١٧	حیات	حیاط
٢٣٨	٤	ساطع بود	ساطع
٢٤٦	٣	رقبت	رقت
٢٤٨	٢٠	خوشحالی ینم	خوشحالی کنیم
٢٥٠	١٠	دانشمیدن	دانشمندان
٢٥٦	١٦	پرویزدختر آقای ساسان	پرویزپسرودختر آقای ساسان
٢٦٣	١٧	راهزی	راهزن
٢٨٨	٢٤	قطعی	نداشتن وقت
٢٩٠	٩	روش	وروش
٢٩٢	١٥	برگهان	برگهای
٣١١	١	دادم	دارم